دهمین مکاشفه

(ادامهٔ پیشگوئیهای آسمانی)

نوشتهٔ جیمز ردفیلد

ترجمهٔ ناهید تبریزی ـ سلامی

دهمین مکاشفه

(ادامهٔ پیشگوئیهای آسمانی)

نوشتهٔ جیمز ردفیلد

ترجمهٔ ناهید تبریزی ـ سلامی

نشر جانان

تهران، ۱۳۷۶

این اثر ترجمه‌ای است از:

The Tenth Insight
by James Redfield
Warner Books
USA, 1996

نشر جانان
با همکاری نشر نو
تهران، صندوق پستی، ۱۱۹ ـ ۱۷۳۵۵
شابک : ۲ - ۰ - ۹۱۴۴۱ - ۹۶۴
تعداد ۴۴۰۰ نسخه
چاپ اول: ۱۳۷۶
حروفچینی و صفحه‌آرایی نشر جانان

حق هرگونه چاپ و تکثیر محفوظ است.

لیتوگرافی: وفا
چاپ: چاپخانهٔ رخ

مقدمهٔ مترجم

چند سال پیش، آقای «جیمز ردفیلد»، در مورد مکاشفات نه‌گانه‌ای که در جنگلهای دور افتادهٔ پرو، به صورت نسخی خطی بدست آمد، کتابی به نام «پیشگوئیهای آسمانی» نوشت.

او در این کتاب از رهنمودهائی یاد کرده که توسط یکی از اولین پاپهای کاتولیک بنام: «پاپ سلستین» به رشتهٔ تحریر درآمده و سپس با نضج گرفتن کلیسای کاتولیک و دستیابی سران کلیسا به قدرت، به ورطهٔ فراموشی سپرده شد و اکنون پس از گذشت قرنها، توسط چند پژوهشگر کشف شده است. این مکاشفات شامل رهنمودهائی است برای تزکیهٔ روح و جسم و طی مدارج معنوی به سوی خویشتن خویش و رسیدن به تعالی معنوی و بالاخره توفیق به ادراک والاتری از قدرت الهی.

از آنجا که عرفان و تصوف شرق برای مردم آمریکا پدیده‌ای بسیار جدید و جالب است، این کتاب با استقبال بی‌نظیری روبرو شده و یکی از پر فروشترین کتابها به شمار می‌رود.

آقای ردفیلد سپس تصمیم گرفت که **دهمین مکاشفه** را، که در واقع

مکمل دیگر **مکاشفات** است، به صورت دنباله‌ای برای کتاب اول، به رشتهٔ تحریر درآورد. کتاب **«دهمین مکاشفه»** سال گذشته در آمریکا منتشر شد و همانند سلف خود با استقبال شایان توجهی روبرو گشت. در این کتاب، آقای ردفیلد از رسیدن بشر به بالاترین مرحلهٔ ادراک معنوی و دستیابی او به راز خلقتش سخن می‌گوید. به عقیدهٔ نویسنده، خداوند هر یک از بندگانش را با هدفی خاص و رسالتی ویژه خلق کرده است.

بشر در آغاز با آگاهی کامل از رسالتی که بر عهده دارد پای به جهان هستی می‌نهد، اما پس از ورود به دنیای مادی، بتدریج هدف اصلی را به ذهن ناخودآگاهش سپرده و آنرا در سیر تکاملی‌اش به سوی بلوغ فراموش می‌کند.

در این بین گاهی جرقه‌ای از آنچه در اعماق ذهنش نهفته است به آگاهی‌اش الهام می‌بخشد، اما چون قادر به درک کامل آن نیست، بدون آنکه تعمقی در موردش انجام دهد از آن می‌گذرد و چه بسا بدون موفقیت در انجام رسالتی که به خاطرش متولد شده است، دوباره راهی جهان ماوراء می‌گردد.

فهرست

عنوان	صفحه
مقدمهٔ مترجم	پنج
در جستجوی گذرگاه	۱
مروری بر سیر و سفر	۲۹
غلبه بر ترس	۵۵
یادآوری	۸۵
روزنه به سوی آگاهی	۱۰۵
تاریخچه‌ای از هشیاری	۱۳۳
جهنم درون	۱۶۷
بخشایش	۱۹۷
مروری بر آینده	۲۴۱
حفظ پنداره یا انتقال	۲۶۳

در جستجوی گذرگاه

چو نیست بینش، به دیده و دل، حق ار نماید رخت چه حاصل
که هست یکسان، به چشم کوران، چه نقش پنهان چه آشکارا
(مشتاق اصفهانی)

به طرف لبهٔ صخره‌ای که از سنگ خارا بود رفتم و به منظرهٔ زیر پایم نگریستم. در پیش رویم، درهٔ پهناوری به وسعت دهها کیلومتر قرار داشت. دره‌ای بی‌نهایت زیبا و شگرف در میان کوههای آپالاش. در تمام طول دره، رودی جریان داشت که گاهی پهن و کم عمق و گاه باریک و ژرف از میان مرغزارهای سرسبز و زیبا و جنگلهای رنگارنگ و پر درخت می‌گذشت و درختان عظیم چند صد ساله را آبیاری می‌کرد.

به نقشه‌ای که در دست داشتم نگاه کردم. آنچه در درهٔ زیر پایم می‌دیدم، به طور دقیق با آنچه در آن بود مطابقت داشت: از برجستگی صخره‌ای که بر آن ایستاده بودم، تا کوره‌راهی که به طرف پائین می‌رفت، و از منظره‌ای که در مقابلم بود، تا نهر آب و تپه ماهورهای دور دست. این باید همان جائی باشد که چارلین روی کاغذی که در دفتر کارش پیدا شده بود ترسیم کرده بود. راستی چرا او این نقشه را

کشیده و جا گذاشته بود؟ و از آن گذشته چرا خودش ناپدید شده بود؟

حدود یک ماه پیش، چارلین با همکارانش در مؤسسهٔ تحقیقاتی تماس گرفته بود. اما پس از آن دیگر کسی از او خبری نداشت و یکی از همکارانش به نام فرانک سیمز (Frank Sims)، که از غیبت او به شدت نگران شده بود، به این فکر افتاد که مرا در جریان ناپدید شدنش بگذارد، پس به من تلفن کرد و گفت: «او غالباً به منظور پژوهشهای شخصی، به سفر می‌رود، اما تا به حال اتفاق نیفتاده که غیبتی تا این حد طولانی داشته باشد و بکلی ما را بی‌خبر بگذارد، بخصوص که در این مدت قرار ملاقاتهائی هم با موکلین قدیمی داشته است. می‌ترسم اتفاق بدی برایش افتاده باشد.»

پرسیدم: «چطور شما به فکر تلفن کردن به من افتادید؟»

و او در جواب من گفت که در دفتر کار چارلین به نامه‌ای برخورده که من ماهها قبل برایش نوشته بودم و در آن به ماجراهائی که در پرو برایم اتفاق افتاده بوده، اشاره کرده بودم. از قرار معلوم چارلین یادداشتی در حاشیهٔ نامه نوشته بوده که در آن اسم و شماره تلفن مرا ذکر کرده بوده است. سپس افزود که: «من به همهٔ کسانی‌که به نوعی با او مربوط بوده‌اند تلفن زده‌ام، اما ظاهراً هیچ یک خبری از او ندارند. بهرحال، با دیدن این نامه و یادداشتی که در حاشیهٔ آن بود، فکر کردم ممکن است شما از جریان مطلع باشید و بتوانید در پیدا کردنش به ما کمک کنید.»

«با کمال تأسف باید بگویم که من بیش از چهار ماه است که با چارلین تماس نداشته‌ام.» اما حتی هنگامیکه این را می‌گفتم، برای خودم هم قابل قبول نبود که مدتی تا این حد طولانی از او بی خبر باشم. چارلین پس از دریافت نامه‌ام به من تلفن زده بود و پیغامی طولانی بر روی نوار دستگاه پیام‌گیر تلفن گذاشته بود. او در این پیغام،

هیجان خود را در بارهٔ مکاشفات آسمانی و سرعت انتشار آنها در بین مردم ابراز داشته بود. بیاد دارم که این پیغام او را چندین بار گوش دادم و تصمیم داشتم که به تلفنش پاسخ دهم. اما هر بار به عنوانی این کار را به تعویق انداختم و هر بار با خود گفتم که بعداً به او تلفن خواهم کرد- شاید فردا یا پس فردا، هر وقت که فکر کردم آمادگی صحبت با او را دارم. می‌دانستم که در صورت صحبت با او باید از کتاب خطی باستانی و مکاشفات نُه گانه صحبت کنم و جزئیات آنچه را که در این مورد برداشت کرده بودم توضیح دهم، و هر بار به خود می‌گفتم که احتیاج به وقت بیشتری برای تفکر در مورد آنها دارم و باید در مورد آنچه اتفاق افتاده بود تعمق بیشتری بکنم.

البته حقیقت امر این بود که قسمتهائی از این پیشگوئی آسمانی، هنوز برایم قابل قبول نبود و از درک آنها عاجز بودم. در واقع باید گفت که با توسل به مکاشفات نُه گانه موفق به برقراری ارتباط معنوی با نیروئی درونی شده بودم، که با توجه به شکستی که در ادامهٔ رابطه‌ام با مارجوری تحمل کرده بودم، به من قدرت مقابله با مشکلات را داده بود. و با آنکه در حال حاضر بیشتر اوقاتم را در تنهائی می‌گذراندم، اما وقوف عمیقتری نسبت به افکار درونی و رؤیاهایم داشته و با نگاه ژرفتری به مناظر اطرافم می‌نگریستم. اما آنچه برایم ایجاد مشکل می‌کرد و سؤال انگیز بود، پراکندگی اتفاقات متقارن بود.

مثلاً، گاهی که با مشکل خاصی روبرو می‌شدم، خود را از نیروی درونی لبریز می‌کردم و آنگاه مسئله را با مکاشفه‌ای عمیقتر مورد بررسی قرار می‌دادم و معمولاً جواب خود را در مورد اینکه چه باید بکنم ویا برای یافتن جواب به کجا باید بروم، دریافت می‌کردم، اما با آنکه همهٔ کارها را به طور دقیق و بر طبق الهامی که گرفته بودم انجام می‌دادم، غالب اوقات به پاسخی که می‌خواستم دست نمی‌یافتم و اتفاقی که در انتظارش بودم به وقوع نمی‌پیوست. در حقیقت به پیامی

و یا تطابقی نمی‌رسیدم.

این مسئله بخصوص در مواردی که نـدای بـاطنی‌ام، مـرا بـه سـوی کسانی که تا حدودی می‌شناختم و یا شاید آشنایان قدیم ویا همکـاران سابق راهنمائی می‌کرد، بیشـتر خودنمـائی می‌کـرد. البتـه گهگـاه موفـق می‌شدم با شخص مورد نظر رابطه برقرارکنم، اما از طرف دیگـر گـاهی هم در برقراری این رابطه نا کام می‌ماندم و علیرغم کوششی کـه بـرای انتقال انرژی معنوی بـه شـخص مـورد نظـر انجـام مـی‌دادم، بکلـی بـا شکسـت روبرو می‌شدم و یا حتی از آن هم بدتر، گاهی با هیجـان و بـا امید به موفقیت تا نیمه راه پیش می‌رفتم اما ناگهان، کنترل اوضـاع را از دسـت داده و بـالاخره دچـار احسـاس درمـاندگی و عصبـانیت شـدید می‌شدم.

البته این عدم موفقیت‌ها باعث دلسردی‌ام از مکاشـفات نشـده بـود. بلکه موجب شده بود احساس کنم در به کار بردن آنهـا در دراز مدت باید عوامل دیگـری هـم وجـود داشـته باشـد کـه مـن از وجودشـان ناآگاهم. هنگامیکه در پـرو بـودم، ایـن مکاشـفات را غالبـا"بـه صـورت خودجوش و با شدت بسـیار تجربـه کـرده بـودم، امـا در بازگشـت بـه آمریکا و در محیط عادی اطرافم که معمولا" با افراد شکاک سـر و کـار داشتم، اعتقاد محکم خود را نسبت به مکاشفات و اینکه آنچه از درونم به من الهام می‌شد دارای ارزش است، از دسـت داده بـودم و یـا شـاید قسمتهای مهمی از این خرد ودانش تـازه یافتـه را از یـاد بـرده بـودم.... شاید هم این قسمتها هنوز کشف نشده بودند.

همکار چارلین به من گفته بـود: «واقعـا"دیگـر نمی‌دانسـتم چـه کـار بکنم. مثل اینکه یـک خواهـر در نیویـورک دارد. امـا نمی‌دانـم چـه‌طور می‌توانم با او تماس بگیرم. آیـا شـما آدرسـش را می‌دانیـد، یـا شـخص دیگری را می‌شناسید که بتواند ما را در پیدا کردن چارلین کمک کند؟»

– «نه، متأسفانه هیچ اطلاعی ندارم. من و چارلین مدتـی از هـم دور

بودیم و به‌تازگی دوباره روابط گذشته را از سر گرفته بودیم. اما بیاد ندارم که او گاهی در بارهٔ خانواده‌اش حرفی زده باشد و حتی نمی‌دانم دوستانش چه کسانی هستند.»

«پس فکر می‌کنم بهتر است پلیس را در جریان گم شدنش بگذارم- نظر شما در این مورد چیست؟»

«من هم فکر می‌کنم که این عاقلانه‌ترین کار است. آیا سر نخ دیگری از محل اقامت چارلین در دست دارید؟»

«تنها چیزی که پیدا کرده‌ام نقشهٔ دستی مبهمی است که ممکن است بتواند کمکی بکند. بنظر می‌رسد که نقشهٔ محل بخصوصی باشد، اما زیاد واضح نیست.»

کمی بعد او یادداشت چارلین را به اضافهٔ طرح کمرنگی که از خطها ونقطه‌های مبهمی تشکیل می‌شد و درحاشیه‌اش علامتهائی رسم شده بود، برای من فاکس کرد. و من با استفاده از نقشه‌های معتبر آمریکای جنوبی و بررسی دقیق آنها، بالاخره متوجه شدم که خطها و نمره‌ها معنای خاصی دارند و بالاخره محل دقیق آنها را در روی نقشه پیدا کردم. پس از این کشف ناگهان تصویری از چارلین مانند روزی که در پرو در بارهٔ مکاشفهٔ دهم با من سخن می‌گفت، در ذهنم مجسم شد واین سؤال از مغزم گذشت که آیا این واقعهٔ ناپدید شدن چارلین با کشف کتاب خطی ارتباطی دارد؟

نسیم خنکی صورتم را نوازش داد و من باز به منظره‌ای که زیر پایم بود خیره شدم. در فاصلهٔ زیادی در طرف چپم که کنارهٔ غربی دره را در بر می‌گرفت، تعدادی خانه به چشم می‌خورد. با خود گفتم این باید همان شهری باشد که در نقشهٔ چارلین به آن اشاره شده و در حالی‌که نقشه را در جیب جلیقه‌ام جا می‌دادم، دوباره به طرف جاده رفتم و سوار بر جیپم شدم.

شهر کوچکی بود و بر طبق آنچه در تابلوی راهنمائی که در کنار

تنها چراغ راهنمائی شهر قرار داشت ذکر شده بود، دو هزار نفر جمعیت داشت. بیشتر ساختمانهای تجاری در یکطرف خیابان و در کنار نهر آب قرار داشتند. از چهارراه گذشتم و بالاخره در نزدیکی راه ورودی به «پارک جنگلی» به یک متل رسیدم. جیپ را به داخل محوطهٔ پارکینگ که روبروی یک رستوران و بار قرار داشت هدایت کردم. عده‌ای در حال ورود به رستوران بودند. از جمله مرد بلند قدی که پوستی تیره و موهائی سیاه داشت و بستهٔ بزرگی با خود حمل می‌کرد. او برای لحظه‌ای به طرف من برگشت و در همان لحظه نگاهمان در هم آمیخت و ارتباطی معنوی برقرار کردیم.

از جیپ پیاده شدم و درها را قفل کردم و بعد به پیروی از یک ندای باطنی قبل از آنکه به متل بروم، وارد رستوران شدم. رستوران بسیار خلوت بود و بجز عده‌ای کوهنورد که کنار بار نشسته بودند و چند نفری که پیش از من وارد شده بودند، مشتری دیگری نداشت و اکثر میزها خالی بود. هیچیک از اشخاصی که در رستوران بودند به ورود من توجهی نکردند. اما من با دقت یک بیک را از نظر گذراندم و ناگهان برای بار دوم چشمم به چشمان همان مردی افتاد که در محوطهٔ پارکینگ دیده بودم. او که در حال رفتن به قسمت پشت سالن بود لبخند خفیفی زد و باز نگاهش را برای لحظه‌ای به نگاهم دوخت و سپس از در عقب رستوران خارج شد.

به دنبال آن مرد از در عقب رستوران خارج شدم و او را دیدم که در فاصلهٔ ده، دوازده متری ایستاده و مشغول بررسی کوله پشتی‌اش می‌باشد. او شلوار جین و چکمه به پا داشت و یک کلاه تکزاسی بر سر گذاشته بود. پنجاه ساله بنظر می‌رسید. پشت سرش جنگلی بود که در نور آفتاب بعد از ظهر سایه‌های بلندش را بر زمین رها کرده بود و کمی دورتر نهر کوچکی که به طرف دره می‌رفت جاری بود.

در حالی‌که لبخند مؤدبانه‌ای به لب داشت به من نگاه کرد و گفت:

«تازه واردید؟» و من در جواب گفتم: «در جستجوی یک دوست به‌اینجا آمده‌ام، احساس کردم که شاید شما بتوانید کمکم کنید.» در حالی‌که به دقت سراپای مرا وارانداز می‌کرد سری تکان داد و سپس در حالی‌که به طرفم می‌آمد خود را معرفی کرد. اسمش دیوید لون ایگل (David Lone Eagle) و از بازماندگان سکنهٔ بومی قاره آمریکا بود که روزگاری در این دره زندگی می‌کردند. با دقت به او نگاه کردم و برای اولین بار متوجه جای زخم باریکی شدم که از کنار ابروی چپ تا چانه‌اش کشیده شده بود. از من پرسید: «قهوه میل دارید؟ در این رستوران آب معدنی خوبی دارند، اما قهوه‌شان خیلی افتضاح است.» و در همین حال با سرش به طرف نهر آب اشاره کرد و من دیدم که چادر کوچکی در میان درختهای سپیدار عظیم‌الجثه بر پا شده است. در آن محوطه عده‌ای در حال رفت و آمد بودند و بعضی از روی پلی که بر روی نهر آب بود رد شده و به طرف دیگر که راه ورودی به «پارک جنگلی» بود می‌رفتند. همه چیز بنظر آرام و بی‌خطر می‌آمد.

در جواب گفتم: «البته، خیلی ممنون می‌شوم.»

در کنار چادر، اجاق گازی کوچکی را روشن کرد و کتری را پر از آب کرده و بر روی آن قرار داد و بالاخره از من پرسید: «اسم دوستتان چیست؟»

«چارلین بیلینگز (Charlene Billings).»

در حالی‌که سکوت اختیار کرده بود به من خیره شد و باز نگاهمان در هم آویخت و من ناگهان تصویر روشنی از او را در ذهنم دیدم که متعلق به زندگی دیگری بود. در این تصویر او جوانی بود که پوستین مخصوص سرخپوستها را به تن داشت و در کنار آتش اردوگاهی نشسته بود. صورتش را با علائم مخصوص جنگ نقاشی کرده بود. عده‌ای سرخپوست در اطرافش حلقه زده بودند، اما یک زن و مرد سفیدپوست نیز جزء آنها بودند. مرد سفیدپوست بسیار درشت اندام

بود. بحث داغی در جریان بود، عده‌ای طرفدار جنگیدن بودند و عده‌ای دیگر صلح و آشتی می‌خواستند، بالاخره او در حالی‌که خطاب به طرفداران صلح، از آنها می‌پرسید که چگونه می‌توانند پس از آنهمه خیانت و دروغ هنوز طرفدار آشتی باشند، سکوت را شکست.

زن سفیدپوست، با آنکه بنظر می‌آمد که نظر او را درک می‌کند، از او تقاضا می‌کرد که به صحبتهایش گوش کند. می‌گفت که اگر آنها از نظر معنوی باندازهٔ کافی قدرت داشته باشند، امکان جلوگیری از جنگ و نجات دره وجود دارد. و او در حالی‌که زن سفیدپوست را به خاطر سادگی‌اش سرزنش می‌کرد، سوار بر اسبش شد و در حالی‌که عده‌ای بدنبالش بودند از آنجا رفت.

با صدای دیوید که می‌گفت: «شما شمّ خوبی دارید.» از عالم خود بدر آمدم و دیدم که مشغول پهن کردن یک پتوی دستباف بر روی زمین است و در حالی‌که مرا به نشستن دعوت می‌کرد ادامه داد: «من دربارهٔ او چیزهائی شنیده‌ام.» و سپس با نگاهی استفهام آمیز به من خیره شد.

«خیلی نگرانش هستم. مدتهاست که هیچکس از او خبری ندارد ومن فقط می‌خواهم از سلامتش مطلع شوم. اما حرفهائی هم هست که باید به او بگویم.»

با لبخندی پرسید: «در بارهٔ مکاشفهٔ دهم؟»

«از کجا فهمیدید؟»

«حدس زدم، زیرا بیشتر مردمی که به این دره می‌آیند، برای تحقیق در بارهٔ مکاشفهٔ دهم است و نه به علت زیبائی فوق‌العادهٔ پارک جنگلی. آنها تصور می‌کنند که این مکاشفه درجائی در این حوالی نهفته است و بعضی حتی ادعا می‌کنند که آنرا یافته‌اند.»

سپس به طرف کتری برگشت و مقداری قهوه در آبِ جوش ریخت. از طرز صحبتش چنین بنظر می‌آمد که مرا امتحان می‌کند، مانند

این بود که می‌خواهد از هویتم مطمئن شود. از او پرسیدم: «چارلین کجاست؟»

و او در حالی‌که با دست به طرف شرق اشاره می‌کرد گفت: «در جنگل. من خودم هنوز دوست شما را ملاقات نکرده‌ام. اما یکشب که در رستوران بودم اسمش را شنیدم که به شخص دیگری معرفی می‌شد و پس از آنهم یکی دو بار او را از دور دیده‌ام. آخرین بار چند روز پیش بود که دوباره او را دیدم که تنها به طرف دره می‌رفت و از مقدار باری که با خودش حمل می‌کرد، می‌شود گفت که احتمالاً هنوز هم در جنگل است.»

به جهتی که نشان داده بود نگاه کردم، از این زاویه دره بنظر عظیم و بی‌انتها جلوه می‌کرد. پرسیدم: «فکر می‌کنید کجا می‌خواست برود؟»

لحظه‌ای به من خیره شد وسپس گفت: «احتمالاً به طرف درهٔ سیپسی (Sipsey) می‌رفت. آخر یکی از گذرگاهها در آنجا کشف شده.» در حال گفتن این سخنان به دقت مرا می‌نگریست و منتظر بود تا واکنشم را ببیند.

«گذرگاه؟»

در حالی‌که لبخند مرموزی بر لب داشت گفت: «بله، گذرگاه، یکی از گذرگاههای بین دو بُعد.»

و من در حالی‌که خاطرهٔ اتفاقی را که در خرابه‌های معبد سلستین افتاده بود، بیاد می‌آوردم، به طرفش خم شدم و آهسته پرسیدم: «چه کسانی در این مورد اطلاعاتی‌دارند؟»

«عدهٔ بسیار معدودی. فعلاً وجود این گذرگاه فقط در حد یک شایعه است و اطلاعات بسیار ناچیز و پراکنده، و شاید هم یک حس ششم. هنوز هیچکس دستنوشته‌ای پیدا نکرده و بیشتر اشخاصی که بدنبال مکاشفهٔ دهم به اینجا آمده‌اند احساس می‌کنند که یک ندای غیبی آنها را راهنمائی می‌کند. آنها سعی خود را در بکار گرفتن نُه

مکاشفهٔ قبلی صرف کرده‌اند در حالی‌که اکثراً می‌گویند که اتفاقات متقارنی که آنها را به اینجا راهنمائی کرده‌اند ناگهان متوقف شده‌اند.» و سپس در حالی‌که خندهٔ کوتاهی می‌کرد ادامه داد: «اما با این حال، همهٔ ما در اینجا جمع شده‌ایم، اینطور نیست؟ مکاشفهٔ دهم در مورد چگونگی وقوع اتفاقات متقارن، هشیاری معنوی در حال رشد در روی زمین، و علت عدم دستیابی به مکاشفهٔ نهم، به ما آگاهی می‌دهد تا بتوانیم به چگونگی دگرگونی در حال تکوین پی برده و با دیدی والاتر که منشأ آن در بُعد دیگر است به آن بنگریم و درک کاملی از آن بدست آوریم.»

«شما این را از کجا می‌دانید؟»

در حالی‌که با عصبانیت به من خیره شده بود پاسخ داد: «می‌دانم!» چند لحظه‌ای قیافه‌اش همچنان عصبانی بود. اما بتدریج آرام شد و دوباره با مهربانی به من نگریست و قهوه را از روی اجاق برداشت و در دو فنجان ریخت و یکی را به دست من داد.

و باز ادامه داد: «اجداد من هزاران سال در کنار این دره زندگی می‌کردند و عقیده داشتند که این جنگلها سرزمین مقدسی هستند که در حد فاصل دنیای زمینی و آسمانی قرار گرفته‌اند. اعضاء قبیلهٔ من برای یافتن مکاشفهٔ معنوی خود با زبان روزه به این دره قدم می‌گذاشتند و به دنبال راهی که برای طی آن به زمین قدم گذاشته بودند می‌گشتند.

پدر بزرگم برای من از جادوگری تعریف می‌کرد که از قبیله‌ای دوردست به اینجا آمد و به مردم ما یاد داد که چگونه عواملی را که باعث تزکیهٔ روحشان می‌شد جستجو کنند. این جادوگر به آنها گفت که باید از این نقطه وارد جنگل شوند و در حالی‌که سلاحی بجز یک کارد کمری با خود حمل نمی‌کنند این مسیر را ادامه دهند و به انتظار نشانه‌هائی باشند که بوسیلهٔ حیوانات جنگل بر آنها ظاهر می‌شود، آنها می‌بایست با توجه به این نشانه‌ها راه را ادامه دهند تا به محل گذرگاه

مقدسی برسند که به جهان ماوراء باز می‌شود. او به آنها گفت که در آن هنگام، اگر لیاقت آنرا داشته باشند و اگر بتوانند احساسات مادی و پست را از خود دور و وجود خود را منزه کنند، اجازهٔ عبور از گذرگاه را خواهند یافت که به‌جهان ماوراء منتهی می‌شود و در آنجا موفق به دیدار اجدادشان خواهند شد.

«البته تمام این ماجرا با ظهور سفیدپوستان خاتمه یافت. پدربزرگ من نمی‌دانست چگونه باید خود را به آن مرحلهٔ نهائی برساند و من هم نمی‌دانم. اما مانند سایر افراد قبیله‌مان ما هم باید سعی کنیم که دوباره آنرا یاد بگیریم و به مرحلهٔ عمل در آوریم.»

از او پرسیدم: «تو هم در جستجوی مکاشفهٔ دهم به اینجا آمده‌ای مگر نه؟»

«البته. البته. اما چنین بنظر می‌رسد که کاری جز توبه و تقاضای بخشش انجام نداده‌ام.» و سپس لحن سخنش عوض شد و ناگهان با عصبانیت مانند آنکه بیشتر خودش را مخاطب قرار داده باشد تا من، چنین ادامه داد: «هر بار که سعی می‌کنم به اعتلای بیشتری دست یابم، قسمتی از وجودم مرا از حرکت باز می‌دارد زیرا هنوز نتوانسته‌ام با تمام وجود خشم و آزردگی خود را از آنچه برای همنوعانم اتفاق افتاده فراموش کنم. همواره این سؤال در اعماق ذهنم جاری است که چرا سفیدپوستان سرزمین‌های ما را گرفتند و آداب و رسوممان را منسوخ کردند؟ چه قدرتی به آنان چنین اجازه‌ای داد؟»

گفتم: «ای کاش این اتفاق نیفتاده بود.»

او سر بزیر انداخت و در حالی‌که خندهٔ ملایمی می‌کرد گفت: «حرفت را باور می‌کنم، اما باز هم هر گاه به سوءاستفاده‌ای که سفیدپوستان از این دره کرده و می‌کنند فکر می‌کنم، سراپایم را خشم فرا می‌گیرد و بعد در حالی‌که به جای زخم روی صورتش اشاره می‌کرد گفت: « این اثر زخم را می‌بینی؟ من براحتی می‌توانستم از

اتفاقی که منجر به آن شد جلوگیری کنم. می توانستم از کنار آن گاوچرانهای مست تکزاسی بگذرم، اما همین خشمی که درونم را می‌سوزاند مانع شد.»

پرسیدم: «مگر بیشترِ این دره جزء پارک جنگلی نیست و توسط دولت حفاظت نمی‌شود؟»

«فقط نصف آن، قسمت شمالی رودخانه. اما سیاستمداران مرتب تهدید می‌کنند که آنرا هم می‌خواهند بفروشند و یا اجازهٔ ساختمان بدهند.»

«نصف دیگر چطور؟ چه کسی مالک آن است؟»

«سالها بود که زمینهای آن قسمت به اشخاص معمولی تعلق داشت، اما اخیراً یک کمپانی خارجی درصدد خرید آن است. ما هنوز نمی‌دانیم چه دستهائی در کار است، اما می‌دانیم که به تعدادی از مالکین مبالغ چشمگیری پیشنهاد شده است.»

برای لحظه‌ای رویش را از من برگرداند و سپس ادامه داد: «مشکل من اینست که می‌خواهم سه قرن گذشته را تغییر بدهم. از اینکه اروپائیان بدون توجه به این حقیقت که ما ساکنین اولیهٔ این نواحی بوده و این سرزمینها متعلق به ما بوده‌است، به اینجا کوچ کرده و رحل اقامت افکنده‌اند بسیار عصبانی‌ام. بنظر من این کار آنها جنایت محض بود. جهت آرزو می‌کنم که کاش این اتفاق نیفتاده بود، مثل اینکه می‌توانم تاریخ را تغییر دهم. روش زندگی ما بسیار با اهمیت بود، در آستانهٔ دستیابی به معرفتی والا بودیم و اگر اروپائیان قدری تأمل کرده بودند می‌توانستند این پیام شگرف را دریافت کنند.»

در حالی‌که به سخن گفتن ادامه می‌داد، باز تصویری دیگر به ذهنم آمد و دو نفر - یک سرخپوست دیگر و همان زن سفیدپوست - در کنار جویباری کوچک مشغول صحبت بودند. پشت سرشان جنگلی انبوه به چشم می‌خورد. و سپس انبوهی از سرخپوستان دیگر را دیدم

که گردشان حلقه زده و به سخنانشان گوش فرا می‌دادند.

زن سفیدپوست می‌گفت: «ما می‌توانیم این مشکل را حل کنیم.» و مرد سرخپوست که معلوم بود برای زن احترام زیادی قائل است جواب داد: «متأسفانه ما هنوز به اندازهٔ کافی از این جریان آگاهی نداریم. بهر حال اکثر رؤسای قبیله از اینجا رفته‌اند.»

«چرا نمی‌توانیم؟ کمی به بحث‌هائی که کردیم فکر کن، تو خودت گفتی که اگر اعتقاد راسخی داشته باشیم به حل این مشکل موفق خواهیم شد.»

او جواب داد: «درست است، اما اعتقاد راسخ آنگاه بوجود می‌آید که ما تمام راه حلها را بدانیم. نیاکان ما می‌دانستند، اما از میان ما کمتر کسانی به این آگاهی کامل دست یافته‌اند.»

زن با لحن التماس آمیزی گفت: «اما شاید ما هم بتوانیم این آگاهی را کسب کنیم. ما باید تمام کوشش خود را به کار بریم.»

رشتهٔ افکارم با ظاهر شدن تعدادی از مأمورین حفاظت جنگل و برخوردشان با مرد مسنی که می‌خواست از پل عبور کند پاره شد. مرد مسن موهای مرتب خاکستری داشت و شلوار اتو زده و پیراهن تمیزی به تن کرده بود. وقتی‌که راه می‌رفت کمی می‌لنگید. دیوید از من پرسید: «آن مرد را با مأمورین می‌بینی؟» جواب دادم: «بله، چطور مگر؟»

«من او را در عرض دو هفتهٔ گذشته بارها در این حوالی دیده‌ام. فکر می‌کنم اسمش فِی‌مَن (Feyman) است، اما نام خانوادگی‌اش را نمی‌دانم.» در اینجا دیوید به طرفم خم شد و در حالی‌که برای اولین بار از لحن صدایش احساس می‌کردم که به من اطمینان پیدا کرده ادامه داد: «گوش کن، در اینجا اتفاقات غریبی در حال وقوع است. بنظر می‌رسد که از چند هفته گذشته مأموران محافظت جنگل بشدت مراقب کسانی که وارد جنگل می‌شوند هستند و سعی می‌کنند

تعدادشان را در نظر داشته باشند و این اولین باری است که آنها چنین توجهی به خرج می‌دهند. یک نفر دیروز می‌گفت آنها قسمت انتهائی غرب را که به سرزمینهای دست نخورده می‌رسد بکلی مسدود کرده‌اند. در آن منطقه جاهائی وجود دارد که بیش از بیست کیلوستر با نزدیکترین جاده فاصله دارد. می‌دانی که تنها تعداد معدودی از مردم به آن مناطق پای می‌گذارند؟ بهر صورت بعضی از ما متوجه شده‌ایم که صداهای عجیبی از آن سمت بگوش می‌رسد.»

«چه جور صداهائی؟»

«یک جور صدای ناموزون. البته اکثر مردم قادر نیستند آنرا بشنوند.»

ناگهان از جا بلند شد و با سرعت مشغول جمع کردن چادرش شد.

پرسیدم: «چکار می‌کنی؟»

«دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم. باید به داخل دره بروم.» و دوباره به کار مشغول شد. پس از چند دقیقه، کارش را متوقف کرد و در حالی‌که دوباره به من نگاه می‌کرد گفت: «ببین، موضوعی هست که تو باید بدانی، من چندین بار دوستت را با آن مرد، فِی‌مَن دیده‌ام.»

«آنها چکار می‌کردند؟»

«فقط حرف می‌زدند، اما به تو هشدار می‌دهم که حادثهٔ ناخوشایندی در شرف تکوین است.» و با گفتن این حرف دوباره به بستن اسبابش مشغول شد.

برای لحظه‌ای در سکوت او را تماشا کردم. از ابراز هر گونه واکنشی در مورد آنچه به من گفته بود عاجز بودم، زیرا چیزی در آن مورد نمی‌دانستم، اما احساس می‌کردم حرفهایش در مورد چارلین صحت داشته و او احتمالاً در همان دره است. گفتم: «صبر کن تا من هم اسبابم را جمع کنم، می‌خواهم با تو بیایم.»

و او بدون آنکه مکث کند گفت: «نه، هر کس باید به تنهائی دره را بپیماید و آنرا تجربه کند. من دیگر نمی توانم به تو کمک کنم. زیرا

باید به دنبال ادراک بصری خود بروم.»

«پس لااقل ممکن است مرا راهنمائی کنی و بگوئی که چگونه می‌توانم به دره بروم؟»

«بله، اگر از کنار نهر آب حدود چهار کیلومتر راه بروی به جائی می‌رسی که جویبار کوچکی که از طرف شمال جاری است به نهر می‌ریزد، از کنارهٔ جویبار حدود دو کیلومتر دیگر که به طرف شمال بروی، به تنگه‌ای می‌رسی که راه ورود به درهٔ سیپسی است.»

سری تکان دادم و به راه افتادم، اما او بازویم را گرفت و گفت: «گوش کن، اگر بتوانی میدان انرژی‌ات را ارتقاء دهی، موفق به پیدا کردن دوستت خواهی شد. در دره مکانهای خاصی وجود دارد که به تو در دست یافتن به میدان انرژی بالاتر کمک خواهد داد.»

پرسیدم: «منظورت گذرگاههای بین دوجهان است؟»

«بله، در آنجا تو می‌توانی ابعاد مکاشفهٔ دهم را کشف کنی، اما برای یافتن این مکانهای بخصوص، باید اول درک درستی از ندای باطنی خویش داشته باشی و بتوانی این تصورات ذهنی را حفظ کنی، در ضمن فراموش نکنی که حیوانات مختلف را هم با دقت نظاره کنی، چون از این راه به تدریج بیاد خواهی آورد که برای چه به این دره وارد شده‌ای.... و چرا هر یک از ما در اینجا هستیم. اما خواهش می‌کنم خیلی با احتیاط عمل کن و سعی کن مأمورین متوجه ورودت به جنگل نشوند.» چند دقیقه سکوت کرد و سپس ادامه داد: « شخص دیگری هم در اینجا هست. او کورتیس وبر(Curtis Webber) دوست من است. اگر تصادفاً او را دیدی، بگو که با من صحبت کرده‌ای و من او را پیدا خواهم کرد.»

و با گفتن این سخنان، در حالی‌که لبخند محوی بر لب داشت به جمع‌آوری وسایلش مشغول شد.

می‌خواستم از او در بارهٔ ندای باطنی ونظارهٔ حیوانات سؤالاتی

بکنم. اما او دیگر به من نگاه نکرد و همچنان خود را به بستن وسایلش مشغول کرد. بنابراین فقط گفتم: «متشکرم.» و او با تکان دادن دستش به من جواب گفت.

❀❀❀

در اتاقی را که درمتل کرایه کرده بودم به آرامی بستم و در نور ماه قدم به بیرون گذاشتم. هوای خنک و احساس نگرانی باعث شد که لرزی بر بدنم بیفتد. از خودم پرسیدم چرا این‌کار را می‌کنم؟ چه دلیلی داشت که باور کنم چارلین در دره است و یا فرضیهٔ دیوید صحت دارد؟ اما آنچه مسلم بود این بود که ندائی باطنی مرا از وجود خطری آگاهی می‌داد. اول فکر کردم که با مراجعه به پلیس، آنها را از ناپدید شدن چارلین مطلع سازم، اما پس از چند ساعتی تفکر و بررسی جوانب امر، این کار را بی‌فایده یافتم. آخر به آنها چه می‌گفتم؟ این که دوستم ناپدید شده و او را در حال ورود به پارک جنگلی دیده‌اند؛ این که او آدم بالغی است و این کار را با میل و ارادهٔ خود انجام داده و من فقط به استناد یک یادداشت و نقشهٔ مبهمی که هزاران کیلومتر دورتر از اینجا در دفتر کارش یافته‌ام، این استنباط را دارم که او دچار دردسر شده؟ برای جستجوی این جنگل بی‌انتها به صدها نفر احتیاج داشتم و مطمئن بودم آنها هرگز بدون داشتن دلیل کافی دست به این‌کار نمی‌زدند.

ایستادم و به ماه که از بالای درختان بیرون می‌آمد نگریستم. قصدم این بود که اول به شرق پایگاه جنگلبانی رفته پس از طی مسافتی از نهر رد شوم و از آنجا به جادهٔ اصلی رفته و به سوی دره حرکت کنم. با خود فکر کرده بودم که از نور ماه برای یافتن راه استفاده خواهم کرد، اما این ماه تقریباً ده شبه نورانی‌تر از آن بود که تصور کرده بودم

و قدرت دید صد متری را به هر کس که مایل به استفاده از آن بود هدیه می‌کرد.

از کنار بار به آرامی رد شده وخود را به جائی‌که دیوید چادر زده بود رساندم. در آنجا هیچ اثری که دال بر اقامت کسی باشد وجود نداشت. او حتی مقداری برگ و سوزنک کاج در جائی‌که چادر زده بود پاشیده بود تا هیچ نشانه‌ای از خود به جا نگذاشته باشد. از این محل، مجبور بودم که در حدود پنجاه متر راه بروم تا به پلی برسم، اما این راه درست در معرض دید مأمورین مستقر در پایگاه قرار داشت و من به راحتی آنها را می‌دیدم که مشغول گفتگو بودند. بعد یکی از آنها برخاست و گوشی تلفن را برداشت.

در حالی‌که کاملاً خم شده بودم، کوله‌پشتی‌ام را محکم کرده و قدم به شنهای کنارهٔ نهر گذاشتم و بالاخره در حالی‌که سنگهای کف رودخانه و کنده‌های پوسیدهٔ درختان را زیر پایم احساس می‌کردم، وارد آب شدم. آواز جیرجیرکها و قورباغه‌ها ناگهان مرا در برگرفت. دوباره به طرف پایگاه نگاه کردم، هر دو مأمور بدون توجه به بیرون سخت سرگرم بحث و گفتگو بودند. در عمیق‌ترین قسمت نهر، آب تا بالای رانم رسیده و جریانش کمی تندتر شده بود، اما در عرض چند ثانیه دوباره به سنگها و شنهای کنار ساحل روبرو قدم گذاشتم و در محوطه‌ای پوشیده از درختهای کاج ایستادم.

با احتیاط شروع به حرکت کردم و بالاخره کوره‌راهی را که به طرف دره می‌رفت یافتم. کوره‌راه به سوی شرق کشیده شده بود و کمی جلوتر در تاریکی مطلق ناپدید می‌شد. همانطور که به آن خیره شده بودم از کاری که می‌خواستم انجام دهم، دچار تردید شدم و ترسی بر وجودم مستولی گشت. این صدای مرموزی که دیوید را تا این درجه نگران کرده بود چه بود؟ در تاریکی مطلقی که در برابرم بود چه خطراتی مرا تهدید می‌کرد؟

لحظه‌ای بعد، ترس و اضطراب را از خود دور کرده و بر ذهنم مسلط شدم . می‌دانستم که باید به راهم ادامه دهم، پس به خود گفتم که به جای برگشتن، به داخل جنگل می‌روم، و پس از آنکه وارد جنگل شدم و از معرض دید کاملاً بیرون رفتم، شب را همان جا اطراق می‌کنم. در میان انبوه درختان، چادر کوچکم را برپا کردم و خوشحال از اینکه می‌توانستم چکمه‌های خیس را بکنم، با خیالی آسوده به خواب رفتم و با خود گفتم که پیمودن این راه در روشنائی روز عاقلانه‌تر است.

سپیده‌دم روز بعد، در حالی‌که به سخنان مرموز دیوید در مورد تقویت وحفظ ندای باطنی فکر می‌کردم از خواب بیدار شدم و در حالی‌که در کیسه خوابم دراز کشیده بودم، مکاشفهٔ هفتم را پیش خود مرور کردم و مخصوصاً سعی کردم که بر آگاهی خود در بارهٔ این تجربه- که معمولاً رویدادهای متقارن ساختار بخصوصی را دنبال می‌کنند- تکیه کنم. این مکاشفه تأکید می‌کند که هر یک از ما اگر بتوانیم راهی بیابیم که مسائل زندگی گذشته‌مان را حل کرده و آنها را از صفحهٔ ذهنمان خارج سازد، آنگاه می‌توانیم به سؤالاتی‌که در آن شرایط بخصوص در مقابلمان قرار دارند دست یابیم. سؤالاتی در ارتباط با حرفه‌مان، روابط اجتماعی‌مان، محل زندگی‌مان و راهی که برای رسیدن به مقصود می‌بایست پیش بگیریم. و آنگاه، اگر بتوانیم این معرفت را حفظ و تقویت نمائیم، از طریق احساسات درونی، ندای قلبی وبالاخره الهامات معنوی درمی‌یابیم که برای دست یافتن به جواب باید به کجا برویم، چه بکنیم و با کمک چه کسی مشکلات‌مان را حل کنیم.

پس از این مرحله، قاعدتاً می‌بایست رویداد متقارنی به وقوع می‌پیوست که ما را از دلیل ادامهٔ راهی که در پیش گرفته بودیم آگاه می‌کرد و از این راه اطلاعات جدیدی در اختیار ما می‌گذاشت که در

ارتباط با سؤالاتی بود که برای‌مان مطرح شده بود و ما را در پیشبرد اهداف‌مان یاری می‌کرد. اما حفظ و تقویت ندای باطن چگونه می‌تواند ما را یاری دهد؟

از کیسه‌خواب بیرون خزیده و از شکاف چادر به بیرون نگاه کردم و پس از آن که مطمئن شدم که اوضاع عادی است از چادر بیرون آمدم. هوای خنک و نشاط‌بخش پائیزی مرا در برگرفت، به کنار نهر رفتم و دست و صورتم را در آب خنک و زلالش شستم. پس از آن چادرم را جمع کرده، کوله پشتی را بسته دوباره به طرف شرق به راه افتادم و در حالی‌که قطعه شکلاتی را به آهستگی می‌جویدم، سعی می‌کردم که خود را در میان انبوه درختان مخفی نگه‌دارم و تا آنجا که امکان داشت از نهر آب هم دور نشوم. حدوداً شش کیلومتری راه رفته بودم که ناگهان موجی از ترس و اضطراب سراپای وجودم را فرا گرفت و همراه با آن احساس خستگی عمیقی بر وجودم مستولی شد. به زمین نشستم و به درختی تکیه دادم. سعی کردم با تمرکز افکارم روی محیط اطراف، انرژی درونی‌ام را افزایش دهم. آسمان صاف بود و نور خورشید صبحگاهی از میان انبوه درختان به چشم می‌خورد و بر زمین اطرافم می‌تابید، ناگهان توجهم به بوتهٔ گیاه سبزی که غنچه‌های زردی داشت جلب شد و سعی کردم افکارم را روی آن متمرکز کنم. بوتهٔ گل که در معرض اشعهٔ آفتاب قرار گرفته بود، ناگهان بنظرم شفاف‌تر جلوه کرد و سبزی برگهایش سبزتر شد و رایحهٔ مطبوعی همراه با بوی برگهای کهنه و خاک سیاه آگاهی ضمیرم را در برگرفت.

همزمان با این آگاهی، از درختانی‌که در دوردست و به طرف شمال قرار گرفته بودند، آوای چندین کلاغ را شنیدم. با آنکه آوای کلاغها را به‌وضوح می‌شنیدم، اما با کمال تعجب از تشخیص محل دقیق آنها عاجز بودم. سعی کردم که حواس خود را متمرکز کرده و به صداهای اطرافم گوش کنم. آنگاه متوجه شدم که این همخوانی صبحگاهی را

دهها صدای مختلف بوجود آورده است: آواز پرندگانی که روی درختان بالای سرم بودند؛ زنبوری که در میان بنفشه‌های وحشی کنار رودخانه پرواز می‌کرد؛ صدای برخورد آب با سنگهای میان رودخانه و تنه‌های درختان، ... و صدای دیگری که به زحمت قابل تشخیص بود. همهمه‌ای ناموزون و بسیار نارسا. از جا برخاستم و به اطرافم نگریستم. این چه صدائی بود؟

کوله پشتی‌ام را برداشتم و راهم را به طرف شرق ادامه دادم. از آنجا که برگهای خشک زیر پایم خش خش می‌کردند، برای شنیدن صدای همهمهٔ مرموز، باید می‌ایستادم و سپس تمام حواس خود را متمرکز کرده و به دقت گوش می‌دادم. صدا هنوز ادامه داشت. کمی جلوتر، جنگل به پایان رسید و من قدم به مرغزاری سرسبز و پوشیده از چمن و گلهای رنگارنگ گذاشتم که حدود یک کیلومتر مربع وسعت داشت. سبزه‌های معطر همراه با نسیمی که آنها را نوازش می‌کرد در نوسان بودند، هنگامی‌که به کنارهٔ مرغزار رسیدم. بوتهٔ تمشکی را دیدم که در کنار تنهٔ شکستهٔ درختی سبز شده بود. بوتهٔ تمشک در نظرم بسیار زیبا آمد و به تصور آنکه پر از تمشک است به طرفش رفتم.

در حالی‌که به طرف بوتهٔ تمشک می‌رفتم، احساس شگرفی سراپای وجودم را فرا گرفت، احساس کردم که این محیط برایم آشناست و قبلاً آنرا دیده‌ام؛ در این دره بوده‌ام و از این تمشکها خورده‌ام؛ اما چطور چنین چیزی ممکن بود؟ روی تنهٔ شکستهٔ درخت نشستم و ناگهان تصویر برکه‌ای از آب زلال، که چند آبشار کوچک به آن می‌ریختند، به ذهنم رسید. این محل نیز برایم بسیار آشنا بود و دوباره احساس اضطراب شدیدی بر وجودم مستولی شد.

در این حال، حیوانی با سر وصدای بسیار از زیر بوتهٔ تمشک بیرون آمده و به طرف شمال دوید و سپس در فاصلهٔ ده متری ناگهان در جایش ایستاد. علفهای بلند اطراف او را فرا گرفته بودند و من

نمی‌توانستم تشخیص دهم که چگونه حیوانی است. پس از لحظه‌ای دوباره چند قدمی به سوی جنوب رفت و باز برای مدت کوتاهی بی‌حرکت ماند و باز به سرعت به طرف شمال دوید و پس از طی ده، بیست متر دوباره توقف کرد. علیرغم حرکات عجیبی که می‌کرد، حدس زدم که خرگوش باشد.

پنج شش دقیقه‌ای با دقت به محلی که خرگوش برای آخرین بار رفته بود نگاه کردم و بعد به آرامی به همان طرف رفتم، وقتی‌که به دو متری آن محل رسیدم، ناگهان از جای خود جست و با سرعت به طرف شمال دوید و در یک لحظه که از پوشش سبزه‌ها خارج شده بود دیدم که واقعاً یک خرگوش بزرگ است.

لبخندی زدم و به راه خود به طرف شرق ادامه دادم و بالاخره از مرغزار گذشته و دوباره وارد جنگل انبوه شدم. در اینجا به جویباری برخوردم که شاید حدود یک متر پهنا داشت و از طرف چپ وارد نهر آب می‌شد. مطمئناً این همان جویباری بود که دیوید به من گفته بود. بنا به گفتهٔ او از اینجا باید به طرف شمال می‌رفتم، اما متأسفانه رد پا و یا کوره‌راهی به سوی شمال به چشم نمی‌خورد و در این قسمت جنگل به حدی انبوه بود و بوته‌های تمشک چنان راه را بسته بودند که عبور از آنجا را غیرممکن ساخته بودند، پس باید دوباره راهی را که آمده بودم برمی‌گشتم و به مرغزار می‌رفتم، شاید در آنجا راهی می‌یافتم.

به مرغزار برگشتم و از کنارهٔ آن در جستجوی راهی از میان بوته‌های بهم پیچیده بودم، که متوجه شدم خرگوش با عبور از میان سبزه‌ها، رد پائی از خود به جا گذاشته. من هم به همان جهت رفتم و راهی را که خرگوش رفته بود ادامه دادم تا دوباره به جویبار رسیدم. در اینجا با کمال تعجب به قسمتی از جنگل رسیدم که درختان و بوته‌های پر از خار تُنک‌تر شده و به من اجازه می‌دادند که از میان آنها رد شده

و به محلی برسم که پوشیده از درختانی تنومند بود. از این محل می‌توانستم به آسانی مسیر جویبار را به طرف شمال بپیمایم. پس از آنکه در حدود دو کیلومتر به جانب شمال رفتم، متوجه شدم که در دوردست تپه‌های کوچکی از دو طرف جویبار را احاطه کرده‌اند، وقتی‌که به نزدیک تپه‌ها رسیدم دیدم که تپه‌ها با دیواره‌های پر شیب‌شان، تنگه‌ای بوجود آورده‌اند که تنها راه ورودی به دره را تشکیل می‌داد.

هنگامی که به این محل رسیدم، در کنار یک درخت گردوی بزرگ نشسته و با دقت به مطالعهٔ محیط اطرافم پرداختم. حدود صد متر در دو طرف جویبار، تپه‌ها سر به آسمان کشیده و به صورت دیواره‌ای از سنگهای آهکی جویبار را احاطه کرده و دره‌ای کاسه‌مانند تشکیل داده بودند که شاید حدود چهار کیلومتر عرض و هشت کیلومتر طول داشت. تا آنجا که می‌توانستم ببینم، قسمت اول راه پوشیده از سبزه و درختان پراکنده بود، دوباره به صدای همهمه فکر کردم و مدتی طولانی- شاید پنج یا ده دقیقه - با دقت گوش فرا دادم، اما چیزی نشنیدم.

بالاخره از کوله‌پشتی‌ام اجاق کوچک گازی را بیرون کشیده و روشن کردم. سپس قابلمهٔ کوچکی را از آب قمقمه‌ام پر کرده روی آن گذاشتم و محتویات یک پاکت سوپ خشک را درون آن خالی کردم. به رشته‌های بخاری که از قابلمه بر می‌خاست و همراه با نسیم ناپدید می‌شد خیره شدم و دوباره تصویر برکه و آبشارها در ذهنم زنده شد، منتها این بار بنظرم رسید خودم هم در آنجا هستم و به طرف شخص دیگری می‌روم. تصویر را از ذهنم دور کردم. از خود پرسیدم معنی این تصورات چیست؟ تصویرها بنظرم واضح‌تر و مشخص‌تر شده بودند. اول دیوید را در زمان دیگری دیده بودم و حالا باز هم آبشارها را می‌دیدم.

حرکتی در دره توجهم را به خود جلب کرد. به جویبار نگاه کردم و سپس در ورای آن تک‌درختی را دیدم که شاید بیش از دویست سال عمر داشت و تقریباً تمام برگهایش ریخته بود و اکنون از کلاغهای عظیم‌الجثه‌ای پوشیده شده بود. تعدادی از کلاغها پرواز کرده به زمین نشستند. ناگهان دریافتم که اینها همان کلاغهائی بودند که صدای آوازشان را از دور شنیده بودم. ناگهان تمام کلاغها به پرواز درآمدند ودر اطراف درخت به دور زدن پرداختند و در همان حال صدای آوازشان را شنیدم که مانند دفعهٔ قبل بسیار واضح و بلند بود و با آنکه باز هم از من فاصلهٔ زیادی داشتند، بسیار نزدیک بنظر می‌آمدند.

صدای غل غل آب و بخاری که از آن بلند می‌شد، بار دیگر توجه مرا بخود جلب کرد. سوپ بجوش آمده و در حال لبریز شدن بود. با عجله با یک دست کهنه‌ای برداشته و قابلمه را از روی اجاق بلند کردم و با دست دیگر اجاق را خاموش کردم. وقتی که سوپ از جوش افتاد دوباره آنرا روی اجاق خاموش گذاشته و بار دیگر به درخت کنهسال نگریستم، اما دیگر از کلاغها خبری نبود.

با عجله سوپ را خوردم، ظرفها را شسته و کوله‌پشتی‌ام را بستم و به سوی دره به راه افتادم. به محض اینکه از بریدگیهای سنگهای آهکی گذشتم، متوجه شدم که رنگها درخشان‌تر شده‌اند. سبزه‌ها به طرز حیرت‌آوری به رنگ طلائی در آمده و برای اولین بار صدها گل وحشی را دیدم که در جای جای سبزه‌ها خودنمائی می‌کردند- گلهای سفید و زرد و نارنجی. نسیمی که از جانب صخره‌های شرق در جریان بود رایحهٔ درختان سدر و کاج را به‌همراه داشت.

در حالی‌که در مسیر جویبار به طرف شمال در حرکت بودم، درخت کهنسال را نیز که اکنون در سمت چپم قرار گرفته بود زیر نظر داشتم و هنگامیکه درست به مقابلش رسیدم متوجه شدم که جویبار ناگهان پهن شد و پس از آنکه از میان درختان بید و خزه‌های اطراف

آن راهی باز کرده و جلو رفتم ، به برکه‌ای رسیدم که نه تنها جویبار مسیر من بلکه جویبار دیگری هم که به طرف جنوب شرقی می‌رفت از آن سرچشمه می‌گرفت. ابتدا فکر کردم که این همان برکه‌ای است که در تصورات ذهنی‌ام دیده بودم، اما بعد متوجه شدم که در اینجا آبشاری وجود ندارد.

جلوتر رفتم و با کمال تعجب متوجه شدم که جویبار مسیرم، در طرف شمالی برکه بکلی ناپدید می‌شود. از خود پرسیدم منشأ این آب کجاست؟ و سپس متوجه شدم که این برکه و جویباری که دنبال می‌کردم هر دو از چشمه‌های زیرزمینی که در این نقطه می‌جوشد، سرچشمه می‌گیرند.

در حدود بیست متری طرف چپم، متوجه شیب ملایمی شدم که روی آن سه درخت چنار کهن وعظیم‌الجثه قرار داشت. با خود گفتم اینجا محل مناسبی برای تعمق است، پس به آن سمت رفته و در حالی‌که به یکی از درختان تکیه کرده بودم برای مدتی همانجا نشستم. از جائی که نشسته بودم می‌توانستم دو چنار دیگر را که به فاصلهٔ چند متری‌ام قرار گرفته بودند ببینم و در همان حال می‌توانستم درخت کهنسال را در طرف چپ و چشمه را در طرف راستم نظاره کنم. در این فکر بودم که از اینجا به کدام سمت بروم؟ چگونه می‌توانستم چارلین را پیدا کنم؟ و این تصاویری که گاه و بیگاه می‌دیدم چه معنائی داشت؟

چشمانم را بستم و سعی کردم تا تصویر برکه و آبشارهائی را که قبلاً دیده بودم دوباره به ذهنم بیاورم، اما بی‌حاصل بود و نمی‌توانستم جزئیات دقیق آنها را بیاد بیاورم. پس چشمانم را گشوده و به چمن و گلهای وحشی و دو درخت چناری که در مقابلم قرار داشتند خیره شدم. تنهٔ درختان آمیزه‌ای بود از پوسته‌های خاکستری تیره و سفید با رگه‌هائی طلائی و کهربائی رنگ. همچنانکه به زیبائی شگرفی که در

مقابلم بود خیره شده بودم، ناگهان بنظرم رسید که رنگها تلألؤ بیشتری یافته و به صورت رنگین‌کمانی جلوه‌گری می‌کنند. نفس عمیقی کشیده و دوباره به مرغزار و گلها نگریستم و سپس درخت کهنسال را دیدم که اشعه‌ای آنرا در بر گرفته بود.

کوله‌پشتی‌ام را برداشته و به طرف درخت براه افتادم. ناگهان تصویر برکه و آبشارها را دوباره به وضوح دیدم و این بار سعی کردم که جزئیات آنرا به خاطر بسپارم. برکه بسیار وسیع بود و آبی که به آن می‌ریخت از قسمت عقب و با گذشتن از روی سنگهائی که ایوانهای کوچکی را تشکیل داده بودند، به صورت آبشارهائی وارد برکه می‌شد. دو آبشار کوچک به بلندی سه متر و دیگری به ارتفاع ده متر بود. دوباره خود را دیدم که در کنار برکه هستم و بنظر می‌رسید که برای دیدن شخصی به طرفش می‌روم.

از شنیدن صدای اتومبیلی به خود آمدم. خود را به زمین انداخته و پشت چند بوتهٔ کوچک مخفی شدم. جیپ خاکستری رنگی را دیدم که از جنگلی که در سمت چپ قرار داشت خارج شد و پس از پیمودن طول مرغزار به طرف جنوب شرقی رفت. می‌دانستم که در این قسمت از جنگل استفاده از اتومبیلهای شخصی ممنوع است، بنابراین فکر کردم که جیپ متعلق به ادارهٔ جنگلبانی است و انتظار داشتم که آرم جنگلبانی را روی در آن ببینم. اما با تعجب متوجه شدم که جیپ فاقد آرم دولتی است.

جیپ درست در مقابل من، در حدود پنجاه متری متوقف شد و من از لابلای شاخه‌های درختان شخصی را دیدم که از داخل اتومبیل با یک دوربین اطراف را نظاره می‌کند، بنابراین روی زمین خوابیدم و سعی کردم که خود را مخفی کنم. او کی بود؟

پس از مدتی، جیپ دوباره به حرکت درآمد و به سرعت در لابلای درختان ناپدید شد. من بلند شده و نشستم و دوباره برای شنیدن

همهمه، با دقت گوش فرا دادم، اما هنوز هم صدائی نمی‌آمد. با خود فکر کردم که شاید بهتر باشد برای پیدا کردن چارلین از راه دیگری وارد شوم، یا به شهر برگشته و مقامات محلی را در جریان امر قرار دهم، اما می‌دانستم که در حقیقت راه دیگری جز اینکه در پیش گرفته بودم وجود نداشت. چشمانم را بستم و سعی کردم همانطور که دیوید گفته بود، احساس درونی‌ام را تقویت کنم. پس از مدتی دوباره توانستم تصویر برکه و آبشارها را به‌وضوح ببینم وسپس، در حالی‌که این تصویر را در ذهنم حفظ کرده بودم از جایم بلند شده و دوباره به سوی درخت کهنسال کلاغها به راه افتادم.

ناگهان صدای گوشخراش پرندهٔ دیگری را شنیدم. به سمتی که صدا از آن برخاسته بود نگاه کردم و قوشی را دیدم که از بالای درخت کلاغها رد شده به سمت شمال در پرواز است. بر سرعت قدمهایم افزودم و سعی کردم تا آنجا که امکان داشت قوش را زیر نظر داشته باشم.

بنظر می‌رسید که حضور این پرنده باعث افزایش میدان انرژی‌ام شده باشد. به سرعت او را دنبال کردم ودر حدود سه کیلومتر راه سنگلاخ و ناهموار را طی کردم و از چند تپه بالا رفتم، هنگامیکه به تپهٔ سوم رسیدم، ناگهان در جای خود میخکوب شدم. از این بالا صدای شر شر جریان آبی را می‌شنیدم اما آب جاری نبود، بلکه پائین می‌ریخت. بله، صدای آبشار بود.

با احتیاط هر چه تمام‌تر از تپه پائین رفته و از میان تنگهٔ عمیقی، که باز هم همان احساس دوباره دیدن را در وجودم زنده کرده بود، گذشتم و به بالای تپهٔ دیگری رفتم. ناگهان برکهٔ آب و آبشارهائی را که در ذهنم دیده بودم در مقابل خود یافتم. همه چیز دقیقاً" همانطور بود که دیده بودم، با این تفاوت که برکه خیلی بزرگتر بود و منظره بسیار زیباتر. برکه تقریباً" دو هکتار وسعت داشت و در میان

صخره‌هائی عظیم قرار گرفته بود و آب زلال و شفافش در زیر آفتاب بعد از ظهر می‌درخشید. در دو طرف برکه، چندین درخت بلوط کهنسال وجود داشت که با درختان کوچکتر و رنگارنگ افرا و بید و اکالیپتوس احاطه شده بودند. در کنارهٔ انتهائی برکه، ذرات آب در هوا متبلور شده و کف سفیدی همه جا را فراگرفته بود که از وجود آبشارها حکایت می‌کرد و من متوجه شدم که آب برکه جریان ندارد، بلکه آبی که به آنجا می‌ریزد، به زمین فرو می‌رود و سپس به صورت چشمه‌ای در کنار درخت کهنسال کلاغها بیرون می‌آید.

در حالی‌که این منظرهٔ زیبا و شگرف را نظاره می‌کردم، احساس آشنائی به محل و دیدن آن در زمانی دیگر، در ذهنم قوت گرفت. منظره‌ای که از بالای تپه دیده بودم، صداهائی که می‌شنیدم و رنگهای مختلفی که می‌دیدم، همه و همه، بسیار آشنا بنظر می‌آمدند. من قبلاً" هم در اینجا بوده‌ام. اما کِی؟

به طرف برکه رفته و سپس آن را دور زدم. به کنارش رفتم و از آبش نوشیدم، از سنگها بالا رفتم تا بتوانم پشنگه‌های آبی را که از آبشارها می‌پاشید لمس کنم، و به کنار صخره‌ها رفتم تا درختان کهنسال را از نزدیک ببینم. می‌خواستم خود را در این طبیعت زیبا محو کنم. بالاخره روی سنگ هموارى که در ارتفاع بیست پائی در بالای برکه قرار داشت دراز کشیدم و با چشمان بسته به خورشید بعد از ظهر خیره شده و گرمای اشعهٔ آن را بر صورتم احساس کردم. در آن لحظه، احساس آشنای دیگری سراسر وجودم را در بر گرفت - احساس گرمی و معنویتی که ماهها بود حس نکرده بودم. در حقیقت باید بگویم که تا پیش از این لحظه، حتی چگونگی و حالت این احساس را هم بیاد نمی‌آوردم، در حالی‌که اکنون به خوبی آنرا می‌شناختم. چشمانم را باز کرده و به سرعت به طرف دیگر نگاه کردم، زیرا دقیقاً" می‌دانستم که با چه کسی روبرو خواهم شد.

مروری بر سیر و سفر

چشم دل باز کن که آن بینی
آنچه ناگفتنی است، آن بینی
(هاتف اصفهانی)

برروی سنگی، بالای سرم، در حالی‌که پیش‌آمدگی صخرهٔ دیگری نیمی از صورتش را پوشانده بوده، ویل (will) را دیدم که در حالی‌که لبخندی بر لب و دست به کمر دارد ایستاده و مرا می‌نگرد. ابتدا صورتش کمی محو بنظر می‌آمد، اما پس از آن که چشمانم را درست باز کرده و حواسم را متمرکز نمودم، صورتش تا حدودی واضح‌تر شد.

او در حالی‌که از روی سنگ پائین پریده و به سوی سنگی که من بر رویش دراز کشیده بودم می‌آمد، گفت: «می‌دانستم که می‌آئی، منتظرت بودم.»

با تعجب به او می‌نگریستم، اما او پیش آمد و مرا در آغوش کشید. دستها و صورتش بنظر نورانی می‌آمد، اما بقیهٔ بدنش عادی بود.

در حالی‌که از شدت تعجب قادر نبودم به راحتی حرف بزنم، گفتم: «نمی‌توانم باور کنم که تو اینجا هستی. وقتی که در پرو ناپدید شدی چه اتفاقی افتاد؟ تا به حال کجا بوده‌ای؟»

او با اشاره از من خواست که روی سنگی در مقابلش بنشینم و بعد

گفت: «همه چیز را برایت خواهم گفت، اما اول باید تو همه چیز را در مورد خودت به من بگوئی. چه چیزی باعث شده که تو به این دره بیائی؟»

جزئیات ماجرای ناپدید شدن چارلین را برایش شرح دادم- از پیدا کردن نقشه تا ملاقات دیوید. ویل از من خواست که در مورد دیوید و آنچه او گفته بود بیشتر توضیح دهم، و من هم تا آنجا که بیاد داشتم آنچه را که اتفاق افتاده بود به تفصیل بازگفتم.

به طرفم خم شد و پرسید: «او بتو گفت که مکاشفهٔ دهم در مورد درک دگرگونی معنوی و در رابطه با بُعد دیگر و پی بردن به اصل وجودی الهامات باطنی است؟»

«بله، اما آیا این حقیقت دارد؟»

لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد دوباره پرسید : «از هنگامیکه به‌این دره وارد شده‌ای چه تجربیاتی داشته‌ای؟»

«به محض ورود، صحنه‌های مختلفی را در ذهنم دیده‌ام. بعضی از این صحنه‌ها متعلق به زمانهای گذشته بوده‌اند، اما به دفعات تصویر این برکه را هم دیده‌ام. همهٔ جزئیات آنرا، برکه، آبشارها و حتی احساس اینکه کسی در اینجا به انتظارم است، اما نمی‌دانستم که آن شخص تو هستی.»

«در این پندارها خودت کجا بودی؟»

«بنظرم می‌رسید که خودم به این طرف می‌آمدم و آنرا نظاره می‌کردم.»

«پس تو تصویری از آینده را می‌دیدی.»

«منظورت را نمی‌فهمم.»

«همانطور که دیوید برایت شرح داد، قسمت اول مکاشفهٔ دهم در ارتباط با درک کاملی از ندای باطن است.در نه مکاشفهٔ قبلی، این الهامات تنها به صورت احساسات درونی زودگذر و مبهمی ظاهر

می‌شود. اما پس از آنکه به درک بیشتری از این پدیده دست می‌یابیم، موفق به برداشت واضح‌تری از آنها می‌شویم. حالا به آنچه که در پرو اتفاق افتاد فکر کن. بیاد می‌آوری که این الهامات به صورت تصویرهائی از آنچه که در حال وقوع بود به ذهنت آمد و خودت و دیگران را در محل بخصوصی دیدی و با استفاده از همین ندای باطن نبود که در وقت معینی به خرابه‌های سلستین قدم گذاشتی؟

«این درست همان حالتی است که پس از ورود به این دره هم به تو دست داد. تو با استفاده از تصویرهای ذهنی که نشانگر اتفاقات آتی بود- مانند پیدا کردن آبشارها و ملاقات شخصی دیگر- و با استفاده از رویدادهای متقارن، و برخوردهای اتفاقی موفق به کشف این محل و ملاقات با من شدی. در حالی‌که اگر به تصویرهائی که از ضمیر ناخودآگاهت برمی‌خاست توجهی نکرده و یا در یافتن آبشارها پافشاری نکرده بودی، آنگاه تقارن فکری خود را از دست داده و زندگی‌ات به صورتی یکنواخت و بی هیجان ادامه می‌یافت. اما تو از اهمیت این تصویرها چشم نپوشیدی و آنها را در ذهن خود حفظ و تقویت کردی.»

«دیوید هم در مورد حفظ و تقویت ندای باطن چیزهائی گفت.»

ویل سرش را به علامت توافق تکان داد. از او پرسیدم: «تصویرهای دیگری که دیدم چه بودند؟ مثلاً" صحنه‌هائی که از گذشته دیدم؟ حیوانات در این مکاشفه چه نقشی دارند؟ آیا مکاشفهٔ دهم در این مورد توضیحی می‌دهد؟ تو خودت دستنوشتهٔ این مکاشفه را دیده‌ای؟»

ویل در جوابم گفت: «بگذار اول در بارهٔ تجربهٔ خودم در بُعد دیگر که من آنرا بُعد جهان ماوراء می‌نامم توضیحی بدهم. پس از آنکه در پرو موفق شدم که میدان انرژی خود را تقویت و حفظ کنم، همان وقت که تو و دیگران دچار تردید و وحشت شده و امواج نوسانی خود را از دست دادید، من خود را در دنیائی شگرف و سرشار از

زیبائی و روشنائی یافتم و با آنکه هنوز در همان محل بودم، همه چیز را به صورتی دیگر می‌دیدم. دنیا به صورتی درخشان و با شکوه بود که هنوز هم از شرح آن عاجزم. برای مدتی طولانی، در این دنیای غیر قابل توصیف، در حالی‌که به درجات معنوی بالاتری نیز دست یافته بودم، تأمل کردم و در این حالت بود که به کشفی حیرت‌آور نائل شدم. و آن این بود که به مرحله‌ای از قدرت روحی رسیده بودم که می‌توانستم تنها با تمرکز افکارم به هر نقطه از جهان، بدوم و به هر کجا که می‌خواستم قدم بگذارم. من به دنبال تو و جولیا و دیگران، به نقاط مختلفی سفر کردم، اما موفق به یافتن‌تان نشدم.

«پس از دست یافتن به این قدرت، احساس کردم که صاحب نیروی دیگری نیز هستم و می‌توانم با تخلیهٔ ذهنم از پنداره‌های دنیوی، به دنیای دیگری قدم بگذارم که سرشار از تصورات بود. در این دنیا قادر بودم با استفاده از تصویرهای ذهنی، آنچه را که می‌خواستم خلق کنم. پس در ضمیرم دنیائی خلق کردم با اقیانوسها و کوهها و مناظر دلپذیر و مردمی که رفتارشان مطابق خواسته‌هایم بود و خلاصه آنچه فکر می‌کردم یک دنیای ایده‌آل باید از آن برخوردار باشد. و آنچه قابل توجه است اینست که این دنیای ذهنی من به همان اندازهٔ دنیای مادی مقرون به حقیقت بود. اما پس از مدتی، به این نتیجه رسیدم که دنیائی که خلق کرده بودم، دنیائی که همه چیزش با خواسته‌هایم تطابق داشت، به هیچ عنوان مرا قانع نمی‌کند. پس به خانه‌ام برگشته و در بارهٔ آنچه می‌خواستم انجام دهم تعمق کردم. در این ایام گهگاه به چنان مرحله‌ای از سلوک می‌رسیدم که می‌توانستم با کسانی که در بالاترین مراحل سلوک معنوی قرار دارند هم‌سخن شوم و به مرحله‌ای رسیده بودم که می‌توانستم بدون خواب و خوراک زندگی کنم. اما سرانجام متوجه شدم که هیجان رشد و تکامل و تجربهٔ رویدادهای متقارن را به دست فراموشی سپرده و در اوج سرخوشی از نیروئی که

به‌دست آورده بودم، نه تنها ارتباط روحی و درونی‌ام را تقویت نکرده بودم، بلکه با انحراف به سوی سلطه‌گرائی، سیر معنوی خود را نیز از دست داده بودم. زیرا از آنجا که وقتی انسانی به این مرحله از سلوک معنوی دست یابد، به راحتی و به طور لحظه‌ای قادر است به آنچه اراده می‌کند برسد، به آسانی می‌تواند از مسیر خود منحرف گردد.»

پرسیدم: «بعد چه شد؟»

«افکارم را به نیروی درونی‌ام متمرکز کرده و به جستجوی راهی برای برقراری ارتباط با نیروی الهی بر آمدم. درست به همان ترتیبی که قبلا انجام داده بودیم. کار مشکلی نبود و من با انجام این کار موفق شدم که با بالا بردن میدان انرژی‌ام، دوباره الهاماتی دریافت کنم و در یکی از پنداره‌های ذهنی‌ام تو را دیدم.»

«مرا در حال انجام چه کاری دیدی؟»

«تصویر روشن نبود و نمی‌توانستم به طور دقیق تشخیص بدهم. اما پس از آنکه در مورد الهامات باطنی تعمق کرده و آنها را در ذهنم تقویت نمودم، به مرحلهٔ جدیدی از جهان ماوراء صعود کردم که به من قدرتِ دیدن ارواح دیگر را می‌داد و با آنکه نمی‌توانستم با آنان هم‌صحبت بشوم، می‌توانستم به درک مبهمی از افکار و معرفتشان دست یابم.»

«آیا آنها توانستند مکاشفهٔ دهم را به تو نشان دهند؟»

او به من خیره شد و در حالی‌که بنظر می‌آمد از پیامد چیزی که می‌خواهد بگوید وحشت دارد گفت: « نه، زیرا مکاشفهٔ دهم در حقیقت به صورت مکتوب نیست.»

«یعنی چه؟ آیا منظورت اینست که این مکاشفه، قسمتی از کتاب خطی نیست؟»

«نه»

«آیا این مکاشفه اصلاً وجود دارد؟»

«بله، البته که وجود دارد، منتها نه در بُعد زمینی. این مکاشفه هنوز به مرحلهٔ مادی نرسیده است. این معرفت تنها در جهان ماوراء وجود دارد و تا هنگامی که مردم از طریق الهامات باطنی به این معرفت دست نیابند و نتوانند آنرا در شعور باطن خود جایگزین کنند، به صورت نوشته در نخواهد آمد. نُه مکاشفهٔ اول هم ترتیب بوجود آمد. در حقیقت تمام کتب آسمانی و مقدس نیز ترتیب به رشتهٔ تحریر در آمدند. این آگاهی همیشه در ابتدا در جهان ماوراء قرار دارد و پس از آنکه بُعد مادی از وجود آن اطلاع حاصل کرده وآنرا به وضوح دریافت کند، بوسیلهٔ یکی از پیامبران به صورت نوشته‌ای مقدس به بشر ابلاغ می‌شود و دلیل است که این نوشته‌ها را کتب آسمانی و یا مقدس نامیده‌اند.»

«پس علت اینکه مکاشفهٔ دهم هنوز بصورت دستنوشته در نیامده چیست؟» ویل با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانم، البته بنظر می‌آمد که ارواح همگونی که من با آنها ارتباط برقرار کردم از این موضوع آگاهند، اما من نتوانستم به خوبی این آگاهی را دریافت کنم زیرا میدان انرژی‌ام به آن مرحله از معرفت نرسیده است. می‌دانم که این مکاشفه در ارتباط با «واهمه‌ای» است که در جامعه‌ای که از مادیت به سوی معنویت پیش می‌رود پدیدار می‌گردد.»

«آیا فکر می‌کنی که مکاشفهٔ دهم در شرف دستیابی است؟»

«بله، همینطور است. این ارواح همگون، ظهور مکاشفهٔ دهم را پیش‌بینی کرده‌اند و دیده‌اند که به تدریج مردمی که در سراسر دنیا از دید معنوی وسیع‌تری بهره‌مند شده و در نتیجه به مرحلهٔ معرفت در مورد جهان ماوراء می‌رسند، به مکاشفهٔ دهم نیز دست می‌یابند. اما همانطور که در مورد نُه مکاشفهٔ اول هم صدق می‌کرد، این امر در صورتی امکان‌پذیر است که تعداد معتنابهی از مردم آنرا درک کرده و بر این «واهمه» غلبه کنند.»

«آیا تو تمام رهنمودهای مکاشفهٔ دهم را می‌دانی؟»

«بله، و برای درک آن، فهمیدنِ نُه مکاشفهٔ اول به تنهایی کافی نیست. برای درک آن ما باید اول بدانیم که برای انجام چه وظیفه و تحقق بخشیدن به چه اهدافی خلق شده‌ایم. و این معرفت هم جز با برقراری ارتباطی خاص بین دنیای مادی و جهان ماوراء حاصل نخواهد شد. ما در مرحلهٔ اول باید به بصیرتی دست یابیم که بوسیلهٔ آن از چگونگی خلقت‌مان و منظور از آن آگاه شویم و به کنه راز خلقت بشر و رسالتی که برای انجام آن پای به دنیا نهاده است پی ببریم.»

ناگهان فکری از خاطرم گذشت، به او گفتم: «بگذار ببینم، آیا تو بالاخره موفق به دیدن نسخهٔ خطی مکاشفهٔ نهم شدی؟ آیا در آن از مکاشفهٔ دهم ذکری به میان آمده بود؟»

و او در جواب گفت: «بله، در این مکاشفه آمده بود که در نُه مکاشفهٔ اول سیر تکامل معنوی بشر، هم به صورت فردی و هم به صورت جمعی، توصیف شده، اما آنچه مسلم است، اینست که ما در صورتی قادر به بکار بردن این مکاشفات در زندگی خواهیم بود که درک وسیع‌تری از این روند تکامل حاصل کنیم که همان دستیابی به مکاشفهٔ دهم است. با رسیدن به این مرحله از معرفت، ما به چگونگی سیر تکامل معنوی دنیوی، نه تنها از بُعد زمینی، بلکه از بُعد جهان ماوراء نیز آگاه خواهیم شد. در مکاشفهٔ نهم همچنین ذکر شده که آنگاه ما خواهیم توانست دلیل پیوستگی ابعاد را درک کرده و به رسالت بشر در تحقق بخشیدن به آرمانهای الهی و نقش او در طی قرون پی ببریم. و آنگاه که این ادراک تکامل یافت و با فرهنگ هر جامعه‌ای ادغام شد، بشر به نتیجهٔ نهائی که همان دستیابی به مکاشفهٔ دهم است خواهد رسید. در این مکاشفه، همچنین ذکری از «واهمه» به میان آمده است‌که درحالی‌که این ادراک معنوی سیر تکاملی‌خود را طی

می‌کند، قطب دیگری نیز در مقابل آن ظهور کرده و کوشش خواهد کرد که آیندهٔ دنیا را با استفاده از تکنولوژیهای جدید که احتمالاً از تکنولوژی هسته‌ای نیز خطرناک‌تر است و هم اکنون در حال تکامل می‌باشد، تحت کنترل خود در آورد. این مکاشفه مآلاً این تضاد را از بین خواهد برد.»

او ناگهان سکوت کرد و بعد در حالی‌که به طرف شرق اشاره می‌کرد از من پرسید: «این صدا را می‌شنوی؟»

من با دقت گوش فرا دادم ، اما صدائی بجز ریزش آب نشنیدم. پرسیدم: «چه صدائی؟»

«صدای همهمه.»

«من آنرا قبلاً شنیده‌ام. این صدای چیست؟»

«درست نمی‌دانم، اما آنرا در بُعد دیگر هم شنیده‌ام. بنظر می‌رسید که ارواح نیز از شنیدن آن ناراحت بودند.»

همانطور که ویل صحبت می‌کرد. من بناز صورت چارلین را به وضوح در ذهنم دیدم. و در حالی‌که نیمی از حواسم متوجه تصویر چارلین بود، پرسیدم: «بنظر تو این صدای همهمه ارتباطی با تکنولوژی جدید دارد؟»

ویل به این سؤال من جوابی نداد. چنین بنظر می‌رسید که ذهنش به افکار دیگری مشغول است. کمی بعد از من پرسید: «این دوستی که در جستجویش هستی، آیا موهای بور و چشمهای درشتی دارد؟. . . چشمهائی که همیشه از آدم سؤال می‌کنند؟»

«بله»

«من الان تصویر او را دیدم.»

با تعجب به او خیره شده گفتم: «من هم همینطور.»

او برگشت و به آبشار خیره شد، من هم نگاه او را دنبال کردم و به کفهای سفیدی که در اثر ریزش آب بر سنگها بوجود می‌آمد خیره

شدم و احساس کردم که نیروی بیشتری به بدنم وارد شد. او گفت:

«تو هنوز به اندازهٔ کافی نیرو نداری، اما از آنجا که این محل دارای انرژی فوق‌العاده است، شاید من بتوانم کمک کنم و اگر هر دو با هم تمام افکارمان را روی صورت دوستت متمرکز کنیم، شاید بتوانیم به بُعد دیگر منتقل شده و از آنجا به موقعیت او پی ببریم.»

پرسیدم: «مطمئنی که من هم می‌توانم این کار را انجام دهم؟ شاید بهتر باشد که تو بروی و من همینجا به انتظارت بمانم.» اما همزمان با ادای این جمله، دیدم که صورتش به محوی گرائید.

ویل با لمس ستون فقراتم مقداری انرژی به من منتقل کرد و من باز توانستم تبسمش را به وضوح ببینم. او گفت: «چرا متوجه نیستی که ما برای منظور خاصی اینجا هستیم؟ ما در مرحلهٔ ادراک جهان ماوراء و رسیدن به مکاشفهٔ دهم قرار گرفته‌ایم و چنین بنظر می‌رسد که به ما دو نفر این فرصت داده شده که به بُعد دیگر رفته و در آن به سیر و سیاحت بپردازیم.»

درست در همین لحظه صدای همهمه را شنیدم که حتی صدای ریزش آب را هم تحت‌الشعاع قرار داده بود. چنین بنظر می‌رسید که صدا را از درونم می‌شنیدم.

ویل گفت: «صدای همهمه دارد بلندتر می‌شود. ما باید برویم، چون فکر می‌کنم چارلین در خطر است!» پرسیدم: «چطور این کار را بکنیم؟» و او در حالی‌که کمی نزدیکتر می‌شد و به فشار بر مهره‌های ستون فقراتم ادامه می‌داد گفت: «ما باید دوباره تصویری را که از دوستت دریافت کرده بودیم، در ذهن‌مان زنده کنیم.»

«منظورت اینست که آنرا تقویت کنیم؟»

«بله. همانطور که گفتم ما اکنون در مرحله‌ای هستیم که می‌توانیم الهامات باطنی‌مان را در سطح بالاتری شناسائی کرده و به آنها اعتماد کنیم و تمایل داریم که رویدادهای متقارن به طور مرتب به وقوع

بپیوندند، اما برای اکثر ما، این آگاهی پدیده‌ای جدید و ناآشناست و از آن گذشته جوامع اطراف‌مان هنوز درگیر شک و دودلی گذشته هستند و در نتیجه ما هم انتظارات‌مان را محدود کرده و دچار سست‌ایمانی می‌شویم. در حالی‌که اگر این آگاهی را حفظ کرده و به جزئیات آینده‌ای که می‌توانیم داشته باشیم بیندیشیم و تصویر آنرا در ضمیرمان حفظ کرده و با تمام وجود به آن ایمان بیاوریم، آنگاه به آنچه در انتظارش بوده‌ایم خواهیم رسید.»

«مقصودت اینست که ما با قدرت اراده‌مان آنرا بوجود می‌آوریم؟»

«نه، تجربهٔ مرا در جهان ماوراء به خاطر بیاور. در آنجا تو می‌توانی با قدرت اراده‌ات هرچه را که می‌خواهی بوجود بیاوری. اما این کار به هیچ عنوان اقناع کننده نبود. این کار در مورد زندگی زمینی هم صدق می‌کند، منتها در سطح بسیار پائین‌تری. در اینجا هم ما می‌توانیم با قدرت اراده‌مان آنچه را که می‌خواهیم انجام دهیم، اما فقط آنگاه که به رهنمودهای الهی و ضمیر باطن خود توجه کنیم، این امر می‌تواند به ما احساس رضایت دهد و تنها در آن هنگام است که می‌توانیم از قدرت ارادهٔ خود برای رسیدن به آیندهٔ دلخواه استفاده کنیم. به این ترتیب می‌توان گفت که ما با سرچشمهٔ قدرت الهی در ساختن این آینده، همکاری می‌کنیم. حال متوجه می‌شوی که چگونه این معرفت، مکاشفهٔ دهم را پایه‌گذاری می‌کند؟ ما اکنون در مرحلهٔ فراگیری استفاده از تصویرهای ذهنی‌مان، به نحوی که در جهان ماوراء وجود دارد، هستیم، و هنگامیکه در این امر موفق شویم، آنگاه به بُعد دیگر پیوسته و به وحدت زمین و آسمان کمک خواهیم کرد.»

من سرم را به علامت درک کامل این سخنان تکان دادم و ویل در حالی‌که فشار بر ستون فقراتم را بیشتر می‌کرد، مرا راهنمائی کرد تا تصویر چارلین را دوباره در ذهنم زنده کنم. برای لحظه‌ای هیچ چیز پدیدار نشد. و سپس ناگهان احساس کردم که میدان انرژی‌ام به

سرعت رو به افزایش گذاشت و تمام وجودم را به سوی سرعتی غیر قابل تصور سوق داد.

در حالی‌که کاملاً از آنچه می‌گذشت آگاه بودم، با سرعتی شگرف از دالانی نورانی می‌گذشتم و از این که هیچگونه احساس واهمه‌ای نداشتم در عجب بودم. در حقیقت آنچه احساس می‌کردم آرامش و خشنودی بود و چنین بنظر می‌رسید که با محیط اطرافم کاملاً آشنا بوده و آنرا قبل از آنهم دیده بودم. و بالاخره خود را در محیطی گرم و روشن یافتم. به اطرافم نگریستم و در جستجوی ویل بودم که او را در سمت چپ خود با فاصلهٔ کمی پشت سرم پیدا کردم.

در حالی‌که لبخندی به لب داشت گفت: «خوب، رسیدیم.» با آنکه لبهایش حرکتی نکرده بود، من به وضوح حرفش را شنیده بودم. بعد متوجه شدم با آنکه شکل ظاهری‌اش هیچ تغییری نکرده بود، اما بنظر درخشان می‌آمد. انگار نوری از داخل بدنش ساطع می‌شد. دستم را دراز کردم که اورا لمس کنم و متوجه شدم که بدن خودم هم به همان صورت در آمده و وقتیکه سعی کردم او را لمس کنم، آنچه را احساس کردم میدان انرژی بود که از بدن او نیز ساطع بود و آنگاه که با شدت بیشتری دستم را تکان دادم متوجه شدم که قادر به نفوذ در این میدان انرژی نیستم و با این کار جسم او را از خود دورتر می‌کنم.

ویل از شدت سرخوشی در حال انفجار بود. صورتش چنان شاد و سرحال بود که مرا هم به خنده واداشت.

او گفت: «واقعاً فوق‌العاده است، نه؟»

و من در جواب گفتم: «این حتی از میدان انرژیی که در خرابه‌های سلستین داشتیم، بالاتر است. حالا تو می‌دانی که ما کجا هستیم؟»

ویل با سکوت کامل به اطرافش خیره شد. چنین بنظر می‌رسید که ما در فضا معلقیم و با آنکه می‌توانستیم احساس بالا و پائین رفتن را داشته باشیم، اما در فضای بیکرانی معلق بودیم و هیچ حرکتی نداشتیم.

از تمام اطراف‌مان نور سفیدی می‌درخشید. بالاخره ویل گفت: «اینجا به منزلهٔ یک پایگاه دیده‌بانی است. من قبلاً هم برای مدت کوتاهی در اینجا بودم و در همان وقت بود که تصویر تو را دیدم. آن موقع ارواح دیگری هم حضور داشتند.»

«آنها اینجا چه می‌کردند؟»

«ارواحی را که پس از مرگ به اینجا رسیده بودند نظاره می‌کردند.»

«چی؟ منظورت اینست که روح کسانی که مرده‌اند اول به اینجا می‌آید؟»

«بله.»

«پس ما چرا به اینجا آمده‌ایم؟ آیا برای چارلین اتفاقی افتاده؟»

او روبرویم ایستاد و گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. یادت می‌آید که برایت تعریف کردم که چطور تصویرت را در ذهنم دیدم؟ من مجبور شدم به مکانهای مختلفی بروم تا بالاخره در کنار آبشار تو را پیدا کردم. احتمالاً ما باید برای پیدا کردن چارلین، اول چیزی را در اینجا نظاره کنیم. پس، بهتر است مدتی همین‌جا بمانیم و ببینیم که این ارواح چه می‌کنند.» او پس از این حرف با سر به طرف چپ اشاره کرد و من متوجه شدم که در حدود فاصلهٔ بیست متری ما اشباح انسان‌مانندی ظاهر شدند.

اولین واکنشم این بود که باید محتاط باشم. به ویل گفتم: «از کجا می‌دانی که رفتار آنها نسبت به ما دوستانه خواهد بود؟ اگر خواستند به جسم ما حلول کنند و یا روح‌مان را کنترل کنند چه کنیم؟»

او با قیافه‌ای جدی به من نگاه کرد و گفت: «روی زمین اگر کسی بخواهد به روحت نفوذ کند متوجه می‌شوی؟»

«بله، فوراً احساس می‌کنم و اشخاص سلطه‌جو را شناسائی می‌کنم.»

«دیگر چه می‌کنی؟»

«احتمالاً" آنها با کاری که انجام می‌دهند میدان انرژی‌ام را کاهش می‌دهند و در نتیجه من کاهش شعور و اعتماد به‌نفسم را هم احساس می‌کنم.»

«کاملاً" درست است. به این ترتیب می‌گوئی که آنها به رهنمودهائی که در مکاشفات نهفته است بی توجهند. اینها اصولی هستند که در هر دو بُعد یکسانند.»

اشباح بتدریج به صورت کامل درآمدند. من هنوز محتاطانه به آنان می‌نگریستم، اما تدریجاً" احساس کردم که از بدن آنان گرمی و محبت و نوعی احساس حمایت ساطع می‌شود که به صورت نوری سفید و طلائی می‌درخشد و دور و نزدیک می‌شود. صورتهایشان به شمایل انسان بود، اما نمی‌توانستم مستقیماً" در آنها خیره شوم. قادر نبودم که تعدادشان را تخمین بزنم، در یک لحظه بنظر می‌آمد که سه چهار شبح رویروی ما ایستاده‌اند و در یک چشم به هم‌زدن می‌دیدم که تعدادشان به شش نفر افزایش یافته و دوباره به سه نفر کاهش داده می‌شد و مانند این بود که آنها در حرکتی رقص‌مانند ظاهر و غایب می‌شوند. در مجموع آنها به صورت ابری کهربائی و ذی‌حیات بودند که در زمینه‌ای سفید می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند.

چند دقیقه‌ای که گذشت، شبح دیگری در کنار دیگران ظاهر شد، با این تفاوت که این شبح واضح‌تر و مشخص‌تر بود و بدنش مانند بدن من و ویل می‌درخشید. او مردی سیانسال بود. پس از ظاهر شدن با تعجب به اطرافش نگاه کرد و همینکه چشمش به سایر ارواح افتاد، آرامشی بر وجودش مستولی شد.

من ذهنم را بر روی این تازه‌وارد متمرکز کردم و با کمال تعجب متوجه شدم که افکارش را می‌خوانم و احساساتش را درک می‌کنم. نگاهی به ویل انداختم، او هم سرش را تکان داد و به این ترتیب به من فهماند که او نیز امواج فکری تازه‌وارد را دریافت کرده است.

دوباره ذهنم را بر روی او متمرکز کرده و متوجه شدم کـه بـا آنکـه این شخص از گرمی و محبتـی کـه از طـرف سـایر ارواح بـه او منتقـل می‌شد، احساس آرامش و آسودگی خاطر می‌کرد، اما هنوز از دریـافتن این مطلب که مرده است در حیرت بـود. زیـرا بیـش از چنـد دقیقـه از زمانی که او در حال دویدن بود نمی‌گذشت. او در حین دویـدن سـعی کرده بود که از یک تپهٔ بلند بالا برود و در همان زمان دچار حملهٔ قلبی مهلکی شده بود. او تنها برای لحظه‌ای درد را احساس کـرده و ناگهـان خود را از کالبدش جدا یافته بود. و به جمع کسانیکه برای کمک بـه او گرد آمده بودند نگاه می‌کرد. چیزی نگذشت که یک تیم زبده اورژانس به بالینش شتافتند و تمام کوشش خود را برای بازگرداندنش به زندگی بکار بستند.

او سپس همراه با کالبدش سوار آمبولانس شده بود و در اینجا بـود که در کمال وحشت و ناباوری، خبر مرگ خود را از دهـان سرپرسـت تیم شنیده بود. با همه وجود سعی کرده بود که با آنها حرف بزنـد، امـا صدایـش بـه گـوش هیچکـس نمی‌رسید. پـس از آنکـه آمبولانـس بـه بیمارستان رسیده بود پزشک متخصص پـس از معاینـات دقیـق، علـت مرگش را پاره شدن رگهای قلب تشخیص داده و گفته بود که از دست هیچکس کاری بر نمی‌آمده است.

قسمتی از وجودش این مطلب را درک کرده و آنرا قبول کرده بـود، اما پاره‌ای دیگر نمی‌توانـست چنین چیزی را بـاور کنـد. چطـور ممکـن بود که مرده باشد؟ او سعی کرده بود با فریاد تقاضای کمـک کنـد، امـا ناگهان خود را در دالانی درخشان و رنگین یافته بود که به ایـن محلـی که اکنون در آن قرار داشت منتهی شده بود. همینطور که مشغول تماشا بودیم، دیدیم که او متوجه ارواح دیگر شده و بـه طرفشـان رفـت و بـا این حرکت، به محوی گرائید و بالاخره درست بـه حـالتی مـانند آنـان درآمد.

سپس ناگهان دوباره به سوی ما برگشت و به محض برگشتن ما او را در اتاقی دیدیم که شباهتی به دفتر کار داشت و دیوارهایش پوشیده از کامپیوتر و نقشه‌های مختلف بود و عدهٔ زیادی در آن به کار مشغول بودند. همه چیز کاملاً واقعی بنظر می‌رسید، تنها دیوارها بنظر شفاف می‌آمدند و ما می‌توانستیم از پشت آنها داخل اتاق را نظاره کنیم و آسمانی هم که دربالای این اتاق به چشم می‌خورد آبی نبود، بلکه رنگ زیتونی عجیبی داشت.

ویل گفت: «او خود را فریب می‌دهد و تظاهر می‌کند که نمرده است. او دارد دفتر کار خودش را در روی زمین، دوباره در اینجا بنا می‌کند.»

ارواح، چشمک‌زنان و محاط در نور کهربائی‌رنگشان به او نزدیک و نزدیکتر شدند. در حالی‌که تعداد دیگری نیز به آنها می‌پیوستند تا جائیکه تعدادشان به دهها شبح رسید. بنظر می‌رسید که آنها برای تازه‌وارد امواجی از محبت و گرمی و همراه با آن اطلاعات خاصی می‌فرستادند که من از آن سر در نمی‌آوردم. بالاخره، دفتر کار ساخته شده در ذهن مرد بتدریج شروع به محو شدن کرد و بتدریج کاملاً ناپدید شد. و مرد، در حالی‌که حالت تسلیم و رضا از صورتش خوانده می‌شد، آنجا را ترک کرده و به جمع ارواح پیوست.

ویل، در حالی‌که دستش را به پشت من فشار داده و به بدنم انرژی منتقل می‌کرد، گفت: «بیا ما هم با آنها برویم.»

من بدون آنکه حرفی بزنم، در ذهنم با این حرف او موافقت کردم و بلافاصله احساس بسیار ملایم جنبش و حرکت وجودم را در بر گرفت و ارواح نزدیکتر آمده و شکل آنان مشخص‌تر و واضح‌تر شد. حالا بنظر می‌رسید که آنها هم مانند من و ویل صورتهائی درخشان داشتند، اما دستها و پاهایشان مانند ما فرم مشخصی نداشت، بلکه بنظر می‌آمد که اشعهٔ نورانی باشد. من حالا می‌توانستم برای مدت چهار یا

پنج ثانیه نگاهم را روی آنها متمرکز کنم. سپس دوباره محو می‌شدند و برای یافتنشان مجبور بودم که چندین بار چشمها را به‌هم بزنم.

در این موقع ناگهان متوجه شدم که مرد تازه‌وارد و دیگر ارواح به نقطه‌ای که از آن نور تابانی ساطع می‌شد و به طرف ما در حرکت بود خیره شده‌اند. نور بتدریج به صورت شعاع عظیمی در آمد که همه چیز را در بر گرفت. درخشش نور به حدی بود که نمی‌توانستم مستقیماً به آن بنگرم، بنابراین طوری ایستادم که فقط می‌توانستم خطوط هیکل تازه‌وارد را که مستقیماً در معرض اشعه قرار گرفته بود ببینم. چنین بنظر می‌آمد که برای آن مرد ایستادن در چنان اشعهٔ تابناکی امری است آسان و عادی.

متوجه شدم که دوباره می‌توانم احساسات و افکار او را دریافت کنم. اشعهٔ تابناک وجود او را از احساس محبت و آرامشی شگرف و غیر قابل توصیف سرشار می‌ساخت. و بتدریج که این احساس وجودش را فرا می‌گرفت آگاهی و معرفتش نیز گسترش می‌یافت تا جائیکه توانست جزئیات زندگی خود را به طور وضوح در مقابل خود دیده و آنرا مرور کند.

بلافاصله پس از دریافت این بصیرت، او چگونگی تولد و دوران طفولیت خود را دید. نامش جان دونالد ویلیامز(John Donald Williams) بود. پدرش مردی بی استعداد و کودن بود و مادرش زنی بسیار خونسرد و بی‌تفاوت، که تمام وقتش را صرف معاشرتها و شرکت در رویدادهای اجتماعی می‌کرد. و به این ترتیب او تبدیل به انسانی عصبی و سرکش و دارای شخصیتی پرسشگر شد. او همواره در پی این بود که به همه،ثابت کند که شخصی فوق‌العاده با استعداد و موفق است که می‌تواند در علوم و ریاضیات به مقام والائی دست یابد. در سن بیست و سه سالگی از دانشگاه MIT درجهٔ دکترای فیزیک گرفت و پس از چهار سال تدریس در بهترین دانشگاههای آمریکا، به

استخدام وزارت دفاع در آمد و سپس در یک مؤسسهٔ خصوصی مشغول به کار شد.

کاملاً واضح بود که او با پذیرفتن این شغل، سلامت خود را نادیده گرفته، زیرا پس از چند سالی کار مداوم و مصرف غذاهای چرب و فقدان تحرک کافی مبتلا به نارسائی قلبی شد و پس از آنهم با انجام ورزشهای بسیار سنگین مداوم عاقبت باعث مرگ خود شده و در سن پنجاه و هشت سالگی قدم به دنیای دیگر گذاشته بود.

در اینجا، آگاهی ویلیامز از چگونگی زندگی‌اش به تأسف و پشیمانی از روشی که در زندگی پیش گرفته بود تبدیل شد. او اکنون دریافته بود که شرایط زندگی دوران طفولیت و خصوصیات پدر و مادرش او را بسوی سرکشی و غرور و احساس برتری نسبت به دیگران سوق داده بود. بزرگترین حربه‌اش در زندگی مسخره کردن و تحقیر دیگران، یا انتقاد از کارائی و شخصیت و استعدادها و لیاقتشان بود و حالا می‌دید که می‌توانسته با استفاده از رهنمودهای استادانش بر احساس عدم اطمینان به خود غلبه کند. در واقع آنها همگی تنها برای همین منظور سر راه او قرار گرفته بوده‌اند و او با بی‌اعتنائی و سرکشی از کنار یک‌یکشان گذشته بود و بجای استفاده از این رهنمودها تا آخرین لحظهٔ حیات با سرسختی به پیشروی در دالان تنگ خود ادامه داده و در حالی‌که می‌دانسته که باید با دقت بیشتری حرفهٔ خود را انتخاب کند و با ملایمت بیشتری به کارش ادامه دهد، از این کار سر باز زده، و به هیچ عنوان به علائمی که او را از وجود خطری که در ادامهٔ تحقیقاتش در مورد تکنولوژی مدرن آگاه می‌کرد، وقعی ننهاده بود. او به رؤسایش اجازه داده بود که تئوریهای جدید و حتی اصول فیزیکی نامطلوبی را بر او تحمیل کنند، بدون آنکه حتی در مورد چگونگی پیدایششان سؤالی کند. تنها چیزی که برای او، در این مرحله، حائز اهمیت بود، موفقیت و شهرت و ثروت بود و او در مقابل

این سه اصل سرِ تسلیم فرود آورده بود. با خود فکر کرد ... خدای من، باز هم مانند دفعهٔ قبل شکست خوردم.

در اینجا ناگهان ذهنش متوجه صحنهٔ دیگری شد، صحنه‌ای از یک زندگی دیگر: دامنهٔ جنوبی کوههای آپالاش، قرن نوزدهم، در یک قرارگاه نظامی. در یک چادر بزرگ چند مرد بر روی نقشه‌ای خم شده بودند. نور فانوسها بردیواره‌های چادر می‌رقصیدند. افسرانی که در آنجا بودند متفقاً" به این نتیجه رسیده بودند که دیگر هیچ امیدی برای رسیدن به صلح وجود ندارد. وقوع جنگ اجتناب‌ناپذیر بود و اصول انکارناپذیر نظامی شروع فوری حمله را توصیه می‌کرد.

ویلیامز که یکی از دو آجودان افسر فرمانده بود، مجبور شده بود توافق خود را با این استراتژی اعلام کند. او پیش خود به این نتیجه رسیده بود که راه دیگری وجود ندارد، زیرا عدم اطاعت از مافوقش احتمال به مخاطره افتادن مقامش را در پی داشت. گذشته از آن او به هیچ وجه قادر نبود که حتی اگر واقعاً" هم می‌خواست، آنها را از تصمیمی که گرفته بودند باز دارد. این جنگ، که احتمالاً" آخرین جنگ علیه بومیان سرخپوست بود، باید طبق برنامه انجام می‌گرفت.

نگهبانی به درون چادر آمد. او حامل پیغامی برای افسر فرمانده بود حاکی از اینکه یکی از ساکنین آن نواحی تقاضای دیدار دارد. ویلیامز از درز چادر به خارج نگاه کرده و زنی سی ساله و مو بور را دیده بود که با قیافه‌ای مستأصل به انتظار جواب ایستاده است. او بعدها پی برده بود که این خانم جوان دختر یکی از مبلّغان مذهبی بوده و پیامی که حامل آن بوده، در مورد اقدام احتمالی سرخپوستان برای برقراری صلح بوده و او با به مخاطره انداختن جان خود، برای جلوگیری از جنگ و خونریزی بیشتر دست بدامان افسر فرمانده شده است.

اما فرمانده از پذیرفتن او خودداری کرده و از داخل چادر با فریاد از او خواسته بود که از قرارگاه خارج شود و حتی تهدید کرده بود که

در صورت سرپیچی از اوامرش دستور تیراندازی خواهد داد. او این کار را بدون اطلاع از مضمون پیامی که زن جوان با خود داشت انجام داد و حتی نمی‌خواست از تقاضای زن مطلع شود. باز هم ویلیامز سکوت اختیار کرده بود. او می‌دانست که افسر مافوقش تحت فشارهای شدیدی قرار داشته و حتی قول داده بود که آن منطقه را به منظور استفاده برای پیشرفتهای اقتصادی به روی سفیدپوستان باز کند. تنها راهی که برای دسترسی این مردان بانفوذ و سیاستمداران پشتیبانشان به پیشرفتهای اقتصادی مورد نظرشان وجود داشت جنگ بود و بس. برای آنها زندگی مسالمت‌آمیز سرخپوستان و سفیدپوستان ساکن در آنجا و ظهور تمدنی آمیخته از فرهنگ و رسوم هر دو نمی‌توانست قابل قبول باشد. آنها فقط می‌خواستند که آیندهٔ مردمان را به همان صورتی که خودشان می‌خواستند تغییر شکل داده و سپس آنرا تحت کنترل درآورند و آنگاه به کسانیکه با حفظ منافع خود مایل بودند دنیائی امن و زندگیی آسوده برای همهٔ مردم بسازند تحویل دهند.

ویلیامز می‌دانست که وقوع جنگ خواستهٔ قلبی غولهای اقتصادی بود که در صدد تأسیس راه آهن و بهره‌برداری از منابع زغال‌سنگ و نفت بودند و کاملاً واقف بود که آیندهٔ خودش نیز به این ترتیب تأمین خواهد بود. تنها کاری که او می‌بایست انجام دهد این بود که سکوت اختیار کرده و با آنان همکاری کند و بر خلاف تمایل باطنی‌اش این کار را انجام داد. اما آجودان دیگر فرمانده، حکایتی دیگر بود. ویلیامز بیاد آورد که به همکارش که در طَرف دیگر چادر بود، نگاه کرد. او مردی کوتاه‌قد و ریزنقش بود که در حینِ راه رفتن می‌لنگید. هیچکس علت این لنگیدن را نمی‌دانست و ظاهراً هم هیچ دلیل خاصی برای آن وجود نداشت. آدمی مطیع و متملق بود و از هدف نهائی سندیکاها آگاه بود و پنهانی آنرا تحسین می‌کرد و

می‌خواست که در آن سهیم باشد.

از اینها گذشته، این مرد نیز مانند فرمانده و سایر دست‌اندرکاران، از سرخپوستان واهمه داشت و خواستار نابودی آنان بود و این ترس آنان تنها به این علت نبود که وجود سرخپوستان مانعی بر سر راه پیشرفتهای اقتصادی و صنعتی بود که باعث از دست رفتن سرزمینهای آباء و اجدادشان می‌شد. آنها از این بومیان به دلایلی عمیقتر و محکمتر می‌ترسیدند، و این دلایل همان رهنمودهائی بودند که از اجدادشان باقی مانده و به آنها اجازه می‌داد تا مکاشفه و معرفتی شگرف از آینده و آنچه که در بر داشت به دست بیاورند و در نتیجه مانع از به قدرت رسیدن سلطه‌گران گردند.

ویلیامز پس از آن مطلع شد که زن جوان دوباره، و این بار همراه با یکی از بزرگان قبیله که به عنوان طبیب مورد احترام همگان بود، قصد ملاقات با فرمانده را دارد و تلاش می‌کند تا به کمک این مرد، فرمانده را قانع کند که دنیای آنان را به نابودی و زندگیشان را به وادی فنا نکشاند. او قلباً می‌دانست که سخنان این جوان باید بگوش فرمانده برسد، اما همچنان به سکوت خود ادامه داد و سپس با یک حرکت سر فرمانده، تمام امید آنان را برای صلح و آشتی نابود ساخته و فرمان حمله را صادر کرد.

در اینجا، تصویری که از برابر چشمان ویلیامز می‌گذشت به تنگه‌ای در یک جنگل انبوه رسید که صحنهٔ جنگ در آن، درُشرف وقوع بود. در یک چشم بهم زدن، صدها سواره‌نظام ازتپه پائین آمده و حملهٔ غافلگیرانه‌ای را آغاز کردند. بومیان به دفاع برخاستند و از پشت صخره‌های دو طرف تنگه به سواره‌نظام حمله بردند. کمی دورتر از این صحنه، یک زن ومرد، در پناه صخرهٔ عظیمی پنهان شده بودند. مرد درشت هیکل بود و بنظر تحصیل‌کرده و اهل کتاب می‌آمد. او یکی از مشاورین کنگرهٔ آمریکا بود که صرفاً جهت بررسی اوضاع به آنجا

آمده بود و از اینکه تا این حد به میدان جنگ نزدیک شده بود از ترس به خود می‌لرزید. او با خود فکر می‌کرد که اتفاقی که در مُشرف وقوع است غلط است. این چیزی نیست که او در انتظارش بود. او از خشونت متنفر بود و به تنها چیزی که فکر می‌کرد اقتصاد بود. او به منظور آشتی دادن سفیدپوستان و سرخپوستان به آنجا آمده بود و هدفش این بود که سرخپوستان را متقاعد کند که به نحوی با پیشرفتهای اقتصادی همگام شده و آنرا با فرهنگ و رسوم خود بیامیزند و به نفع خود از آن استفاده کنند.

زن سفیدپوستی که قبلاً در کنار چادر افسر بود، اکنون در کنار این مرد بود. در این لحظه او احساس شکست و واخوردگی می‌کرد. می‌دانست اگر آنان که در مسند فرمانروائی و قدرت بودند به سخنانش گوش فرا داده و به آنها عمل کرده بودند، اکنون جنگ و خونریزی در کار نبود. او هنوز هم امیدوار بود که بتواند از ادامهٔ جنگ جلوگیری کند و مرتب این جمله را تکرار می‌کرد که: «هنوز هم امید به بهبود اوضاع هست! هنوز هم امید به بهبود اوضاع هست!»

ناگهان، دو سواره‌نظام بدنبال یک سرخپوست از تپه پائین راندند. من با دقت به سرخپوست نگریستم و متوجه شدم که او همان رئیس قبیلهٔ خشمگینی است که قبلاً در ذهنم دیده بودم. همان کسی که کاملاً مخالف هدفهای زن جوان بود. همانطور که نگاه می‌کردم، دیدم که برگشت و تیری بسوی یکی از سواره‌نظامها پرتاب کرد که درست در میان سینه‌اش جای گرفت. سواره‌نظام دیگر از اسبش بر روی سرخپوست پرید و هر دو به کشمکشی تن به تن پرداختند، اما بالاخره تیغهٔ کارد سرباز را دیدم که در بدن سرخپوست فرو رفت و پس از چند ضربهٔ پیاپی او را از پای در آورد و زمین را از خونش رنگین ساخت.

مردی که در کنار زن بود با مشاهدهٔ این واقعه التماس‌کنان از زن

خواست که با او فرار کند، اما زن با اشاره از او خواست که آرامش خود را حفظ کرده و همانجا بماند. حالا ویلیامز برای اولین بار می‌توانست شبح طبیب پیر قبیله را در کنار درختی که در نزدیکی صخره بود ببیند که گاهی واضح و گاه محو می‌شد. درست در همان لحظه گروه دیگری از سواره‌نظام بالای سر آنها ظاهر شده و شروع به تیراندازی به اطراف کردند و یکی از گلوله‌هاشان به زن خورد و دیگری به مرد و هر دو را در دم کشت. پیرمرد سرخپوست هم در حالی‌که لبخند فاتحانه‌ای بر لب داشت در مقابل آنان قد علم کرد و در نتیجهٔ اصابت گلولهٔ دیگری از پا در آمد.

در اینجا باز تصویری که از ذهن ویلیامز می‌گذشت تغییر جهت داده و متوجه تپه‌ای شد که بر تمام صحنهٔ جنگ اِشراف داشت. در آنجا شخص دیگری مشغول نظاره کردن میدان جنگ بود. او یک شکارچی بود که گله‌ای اسب را با خود می‌برد. در این هنگام، مرد شکارچی برای آخرین بار نگاهی به میدان جنگ کرد و سپس در جهت مخالف آن به حرکت در آمد. از برکه و آبشارها گذشت و سپس ناپدید شد. من با حیرت به این صحنه می‌نگریستم. زیرا آن جنگ درست در همین دره و در سمت جنوب آبشارها به وقوع پیوسته بود.

وقتی که دوباره متوجه ویلیامز شدم. او خاطرهٔ تنفر و جنگ وحشیانه و خونریزی بی‌حاصل را مرور می‌کرد و می‌دانست که عدم دخالتش در جلوگیری از جنگ شالودهٔ زندگی بعدی او را بنا نهاده و در آنهم مانند بار قبل، نتوانسته بود به موقع حقیقت را دریابد. او باز هم در زندگی بعد با آن زن، و مرد مشاور کنگره در موقعیتی قرار گرفته بود و باز هم فراموش کرده بود که آنها برای انجام چه کاری بدنیا آمده‌اند. ویلیامز مصمم بود که خود را به قلهٔ تپه‌ای پوشیده از درخت رسانده و در آنجا با آن مرد جوان ملاقات کند. از آنجا مرد

جوان می‌بایست به دنبال شش نفر دیگر که قرار بود در دره باشند بگردد و یک گروه هفت نفری را تشکیل بدهد. و این گروه هفت نفری مأموریت داشتند که موضوع «واهمه» را دریافته و آنرا با کمک یکدیگر از میان بردارند.

چنین بنظر می‌آمد که این فکر او را به مروری عمیقتر بر خاطراتش فرو برد. در طول تاریخ پر حادثهٔ بشری «واهمه» همواره بزرگترین دشمن بشر بوده است و پیدا بود که ویلیامز از جریان دوگانگی و تضاد فرهنگ بشری آگاه بود و می‌دانست که در این زمان حساس، گروه سلطه‌گرا در جستجوی موقعیتی بودند که قدرت مطلق را به دست آورده و از تکنولوژی نوین بعنوان حربه‌ای برای حفظ این قدرت استفاده کنند.

ویلیامز از این موضوع رنج می‌برد و از شدت ناراحتی به خود می‌پیچید. او می‌دانست که وجود گروه هفت نفری از چه اهمیتی برخوردار است، و دنیا در انتظار گروههائی این چنین است. گروههائی که از انسانهائی که از ماهیت «واهمه» آگاه بودند تشکیل شده باشد و تنها اینان بودند که می‌توانستند این تضاد را از بین برده و آزمایشهائی را که به نابودی دره می‌انجامید متوقف کنند.

❁❁❁

با حرکتی بسیار آهسته، متوجه شدم که دوباره در همان محلی که پوشیده از نور سفید بود قرار گرفته‌ام. پندارهٔ ویلیامز بپایان رسیده و او همراه با دیگر ارواح ناپدید شده بود و پس از آن من حرکتی بسیار سریع به عقب داشتم که برای مدتی مرا گیج کرده بود. به اطرافم نگریستم و ویل را در طرف راست خود دیدم. از او پرسیدم:

«چطور شد؟ او کجا رفت؟»

«من هم درست نمی‌دانم.»

«تصویرهائی که می‌دید چه بود؟»

«او مروری بر زندگی گذشته‌اش داشت.»

سرم را به علامت توافق تکان دادم. او گفت: «می‌دانی این چه تجربه‌ایست؟» جواب دادم: «بله، شنیده‌ام که اشخاصی که تا سر حد مرگ پیش رفته‌اند، غالباً گفته‌اند که در آن لحظه تمام زندگی‌شان از پیش چشمشان گذشته است. مقصود تو هم همین است؟» ویل لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: «بله، اما این آگاهی روزافزون از مرور زندگی، در زمان مرگ، تأثیری چشمگیر در نحوهٔ زندگی مردم داشته است. هزاران هزار انسانهائی که در اثر تصادف و یا ابتلا به بیماریهائی مانند ایست قلبی، تا سر حد مرگ پیش رفته و مرحلهٔ مرور زندگی را تجربه کرده‌اند، پس از بازگشت به زندگی، آنچه را که دیده‌اند با دیگران در میان گذاشته و به این ترتیب، آگاهی ما را در این مورد افزایش داده‌اند. تا آنجا که مرور زندگی، در جهان ماوراء، به صورت حقیقتی قابل قبول و انکارناپذیر درآمده که همگی باید آنرا تجربه کنیم. آگاهی از این حقیقت، ما را وادار می‌کند که به ندای باطن خود توجهی خاص مبذول داشته و مدام آنرا مدّ نظر داشته باشیم و به همین جهت است که اکنون هر یک از ما با هدف خاصی زندگی کنیم و تلاش داریم تا از هر فرصتی، برای انجام رسالتی که به خاطرش به این دنیا آمده‌ایم، استفاده کنیم، زیرا نمی‌خواهیم که هنگام مرور بر آنچه که در زندگی انجام داده‌ایم، دچار ندامت و عذاب وجدان شده و خود را به خاطر از دست دادن فرصتها سرزنش نمائیم.»

ویل ناگهان صحبتش را قطع کرد و گوشهای خود را برای شنیدن صدائی تیز کرد. بلافاصله من نیز احساس فشار شدیدی بر قفسهٔ سینه‌ام کرده وسپس صدای همهمه‌ای ناموزون را شنیدم. صدا بیش از چند لحظه‌ای به طول نینجامید و قطع شد.

ویل با دقت به اطراف می‌نگریست. نور سفیدی که ما را احاطه کرده بود در جای جایش با لکه‌های خاکستری کِدری مخلوط شده بود.

ویل گفت: «این اتفاقی که در شرف تکوین است بر این بُعد نیز تأثیر خواهد گذاشت. مطمئن نیستم که بتوانم میدان انرژی‌مان را حفظ کنم.»

پس از مدتی، لکه‌های خاکستری ناپدید شده و نور سفید دوباره همه جا را احاطه کرد. ویل ادامه داد: «بیاد می‌آوری که در مکاشفهٔ نهم هشدارهائی در مورد تکنولوژی جدید داده شده بود؟ و ویلیامز هم در مورد کسانیکه در دایرهٔ «واهمه» قرار گرفته و در صدد تسلط بر این تکنولوژی هستند چیزهائی گفت.»

«در مورد این گروه هفت نفری که قرار است به دنیا برگردند و یا تصویرهائی که ویلیامز در مورد آنچه که در قرن نوزدهم در این دره اتفاق افتاده بود دریافت می‌کرد چه می‌دانی؟ ویل، من هم چنین تصاویری را در ذهنم دریافت کرده‌ام. بنظر تو این پنداره‌ها چه معنائی دارد؟»

ویل درحالیکه قیافهٔ جدی‌تری به خود گرفته بود چنین پاسخ داد: «بنظر من اینها تصاویری هستند که مخصوصاً" به ما نشان داده می‌شوند و بنظر من تو هم یکی از آن هفت نفر هستی.» ناگهان صدای همهمه رو به افزایش گذاشت.

ویل تأکید کرد که: «ویلیامز گفت که در مرحلهٔ اول ما باید به ماهیت «واهمه» پی ببریم تا آنگاه بتوانیم در صدد رفع آن برآئیم. پس اولین کاری ما اینست که راهی برای درک آن پیدا کنیم.» در این لحظه ناگهان صدای وحشتناکی سراسر بدنم را به لرزه در آورد و مرا به عقب پرتاب کرد. ویل در حالی‌که صورتش به محوی گرائیده و خطوطش درهم رفته بود، دستش را به طرفم دراز کرد و من سعی

کردم بازویش را بگیرم، اما او ناگهان ناپدید شد و من بدون آنکه بر وجودم تسلطی داشته باشم به سرعت از دالانی رنگین به سوی پائین سقوط کردم.

غلبه بر ترس

از مضیق حیات در گذری
وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش، آن شنوی
وآنچه نادیده چشم، آن بینی
تا به جائی رسانَدت که یکی
از جهان و جهانیان بینی
(هاتف اصفهانی)

در حالی‌که سعی می‌کردم بر سرگیجه‌ای که عارضم شده بود فائق آیم، متوجه شدم که دوباره در کنار آبشارها هستم. روبرویم، در کنار یک صخرهٔ بزرگ، کوله‌پشتی‌ام درست در همانجائی که قبلاً بود، قرار داشت. به اطرافم نگریستم. از ویل هیچ اثری نبود. چه به سرش آمده بود؟ کجا رفته بود؟

به ساعتم نگاه کردم. کمتر از یکساعت از زمانی‌که من و ویل به بُعد دیگر قدم گذاشته بودیم می‌گذشت.

با خود فکر کردم که در این مدت چقدر احساس آرامش کرده بودم و تا چه اندازه گرمی و محبت را تجربه کرده بودم و اینکه در آن بُعد اثری از نگرانی و اضطراب نبود و حالا همه چیز بنظرم کسل‌کننده و

بی‌هیجان می‌آمد.

با بی‌حوصلگی به طرف کوله‌پشتی‌ام رفتـه و آنـرا برداشـتم و چـون احـساس کردم که بر روی آن سنگهای عظیـم بیـش از حـد در معـرض دید هستم، تصمیم گرفتم که از طرف جنوب به سوی تپه‌ها بروم و در آنجا در مورد اقدام بعدی‌ام فکـر کنـم. وقتـی کـه بـه بـالای اولیـن تپـه رسیدم و از طرف دیگر سرازیر شـدم، مـرد کوتـاه‌قدی را دیـدم کـه از طرف چپم از تپه بالا می‌آمد. او بنظر پنجاه ساله می‌رسید و موهای کـم پشت قرمز رنگ و ریش بزی داشت و لباس کوهنوردی بـه تـن کـرده بود. پیش از آنکه بتوانم خود را پنهان کنـم، او هـم متوجـه مـن شـد و بطرفم آمد.

وقتی که به چند قدمی‌ام رسید. درحالیکه لبخند محتاطانه‌ای بر لـب داشت گفت: «ببخشید، من فکر می‌کنم کـه راه را عوضـی رفتـه و گـم شده‌ام، ممکن است مرا به طرف جاده‌ای که به شهر مـی‌رود راهنمـائی کنید؟»

او را به طـرف جنـوب و چشـمه و پـس از آن نهـر آبـی کـه از آن سرچشمه می‌گرفت راهنمائی کردم و گفتم کـه اگـر در مـسیر نهـر آب برود به پایگاه مأمورین جنگلبانی می‌رسد.

او در حالی‌که خوشحال بنظر می‌رسید گفت: «من در حوالـی شـرق این محل به شخصی برخورد کردم که راهنمائی‌ام کرد ، اما فکر می‌کنم که مرتکب اشتباهی شدم. شما هم به طرف شهر می‌روید؟»

وقتی با دقت به صورتش نگاه کردم، احـساس کردم کـه در درونـش آثاری از اندوه و عصبانیت می‌بینم. به او گفتـم: «نـه، مـن در اینجـا بـه دنبال دوستم هستم. ببینم، این شخصی که شـما می‌گوئیـد چـه شـکلی بود؟»

«خانم مو بوری بود که چشمان درشـت و براقـی داشـت. او خیلـی تند حرف می‌زد و من درست متوجه اسمش نشـدم. شـما بدنبـال چـه

کسی می‌گردید؟»

«در جستجوی دوستم چارلین بیلینگز هستم. آیا چیز دیگری در مورد این زن بیاد نمی‌آورید؟»

«او ضمن صحبتهایش چیزی در مورد «پارک جنگلی» گفت که باعث شد این فکر در من بوجود بیاید که اوهم یکی از پژوهشگرانی است که در این جنگل سرگردانند. در ضمن گفت که هر چه سریعتر از دره خاج شوم و گفت که خودش هم به محض اینکه وسائلش را جمع کند همین‌کار را خواهد کرد. ظاهراً فکر می‌کرد اتفاق وحشتناکی در مُشرف وقوع است که ممکن است جان همه را به خطر بیندازد. البته باید بگویم که او خیلی مبهم و مرموز صحبت می‌کرد و من بالاخره نتوانستم درست منظورش را درک کنم.»

با لحن دوستانه‌ای از او پرسیدم: «گمان کنم این شخصی که شما می‌گوئید همان دوست گمشدهٔ من باشد. می‌توانید به طور دقیق محلی را که با او ملاقات کردید به من نشان بدهید؟»

او با دست به طرف جنوب اشاره کرد و گفت که حدود یک کیلومتری آنجا او را دیده است که به تنهائی راه می‌رفته و از آنجا به طرف جنوب شرقی رهسپار شده.

گفتم: «من شما را تا کنار چشمه همراهی می‌کنم.»

کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و هر دو به طرف پائین تپه سرازیر شدیم. درحال پائین آمدن او به من گفت: «اگر این خانم همان دوست گمشدهٔ شماست، فکر می‌کنید که کجا رفته باشد؟»

«اصلاً نمی‌دانم.»

و او در حالی‌که لبخند شیطنت‌آمیزی به لب داشت پرسید: «شاید به یک محل اسرارآمیز؟ یا آنکه بدنبال مدینهٔ فاضله است؟»

متوجه شدم که می‌خواهد سر بسرم بگذارد. گفتم: «شاید. شما به احتمالِ وجود این مدینهٔ فاضله اعتقاد ندارید؟»

«به هیچ وجه. بنظر من این طرز فکر متعلق به عصر حجر است.»

زیر چشمی او را نگاه کردم و از آنجا که بی‌نهایت خسته بودم با قصد خاتمه دادن به این گفتگو گفتم: «عقیدهٔ هر کس برای خودش محترم است.»

او خنده‌ای کرد و گفت: «بنظر من حقیقت اینست که مدینهٔ فاضله‌ای وجود نداشته و نخواهد داشت. آنچه مسلم است اینست که اوضاع دنیا در حال بدتر شدن است و نه بهتر شدن. از نظر اقتصادی اوضاع دیگر قابل کنترل نیست و بزودی همه چیز بهم می‌ریزد.»

«چه دلیلی برای این طرز فکرتان دارید؟»

«یک حقیقت غیرقابل انکار است. زیرا در قرن حاضر، در کشورهای غربی، طبقهٔ متوسط رو به رشد گذاشته و همین طبقه بوده که نظم و ترتیب دنیا را بدست داشته و اعتقاد به سیستم اقتصادی و کارائی آن را اشاعه داده است.

«اما این عقیده اخیراً رو به اضمحلال گذاشته و شواهد آن در همه جا قابل رؤیت است. هر روز تعداد بیشتری از مردم اعتقاد خود را نسبت به این سیستم اقتصادی از دست می‌دهند و دیگر به قوانین آن وقعی نمی‌نهند زیرا این طبقهٔ متوسط مورد نظر شما رو به کاهش است. پیشرفتهای تکنولوژی ارزش کار انسانی را از بین برده و مردم را به دو دستهٔ «دارا» و «ندار» تقسیم کرده است: سرمایه‌دارانی که در سیستم اقتصادی جهانی سهم بزرگی را دارا هستند و طبقه‌ای که باید با انجام کارهای جزئی و درآمدهای بسیار ناچیز زندگی کنند. حالا اگر به این مسئله، عدم دسترسی عدهٔ کثیری از مردم را به تحصیلات عالی اضافه کنیم، آنگاه به اهمیت و وسعت مسئله‌ای که دنیا با آن روبروست پی می‌بریم.»

گفتم: «این نظر شما بسیار بدبینانه است.»

«اما حقیقت محض است. امروزه عده‌ای از مردم، برای ادامهٔ زندگی

شدائد زیادی را متحمل می‌شوند. آیا تحقیقاتی را که در مورد اضطراب انجام گرفته دیده‌اید؟ تنش و اضطراب در دنیا بیداد می‌کند. دیگر هیچکس احساس امنیت نمی‌کند و این تازه اول کار است. جمعیت دنیا در حال انفجار است و به موازات پیشرفتهای علمی و تکنولوژی، فاصلهٔ بین تحصیل‌کردگان و بیسوادان بیشتر و بیشتر می‌شود و در نتیجه، سرمایه‌داران اقتصاد دنیا را به انحصار خود در می‌آورند در حالی‌که مواد مخدر و جنایت اقشار فقیر را فرا می‌گیرد.

«قبول کنید که قانون و عدالت و احترام به حق حیات انسانها رو به اضمحلال است. دنیا در حال سقوط در ورطهٔ یک جهالت فکری است که آنرا به سوی خبث‌طینت و کینه‌جوئی سوق می‌دهد و بوسیلهٔ افرادی موذی و فریبکار اداره می‌شود و بنظر من به جائی رسیده که هیچ راه برگشتی برای آن متصور نیست. و مسئله اینجاست که هیچکس به آنچه که می‌گذرد و آن چه در شرف وقوع است اهمیتی نمی‌دهد. هیچکس از سیاستمداران نباید چنین انتظاری داشت چون آنها به تنها چیزی که می‌اندیشند حفظ قدرت و بقای حکومتشان است. دنیا به سرعت در حال دگرگونی است و هیچکس نمی‌تواند از این سرعت بکاهد. در نتیجه، همه فقط در پی این هستند که گلیم خودشان را از آب بکشند و پیش از آنکه دیر شود خود را بیابند و این به طور دقیق احساسی است که کل تمدن بشری و ابنای آنرا در برگرفته است.»

او در اینجا نفس عمیقی کشید و به من نگریست. ما به بالای تپهٔ دیگری رسیده بودیم و من در حال تماشای آفتاب در حال غروب بودم. برای یک لحظه چشمانمان بهم دوخته شد. بنظر می‌رسید که متوجه پرحرفی و زیاده‌روی خود شده است. در آن لحظه ناگهان متوجه شدم که قیافه‌اش برایم آشناست و می‌دانستم که در عمق ذهنم تصویری از او نقش بسته. اسمم را به او گفتم و او هم خودش را

جوئل لیپزکمب (Jeol Lipscomb) معرفی کرد. باز هم برای لحظه‌ای بیکدیگر خیره شدیم، اما او هیچ اظهار آشنائی نکرد. چرا ما در این دره بهم برخورده بودیم؟

به محض آنکه این سؤال به ذهنم خطور کرد، متوجه شدم که جوابش را می‌دانم. او «واهمه» را، همانطور که ویلیامز به آن اشاره کرده بود، برای من تشریح کرده بود. لرزه‌ای بر اندامم افتاد زیرا دریافتم که این دیدار و گفتگو اتفاقی نبود.

با نگاهی جدی و درکی تازه به او نگاه کرده پرسیدم: «آیا واقعاً بنظر شما اوضاع تا این حد خراب و بحرانی است؟»

و او جواب داد: «بله، قطعاً». من یک روزنامه‌نگارم و شما می‌توانید در همین حرفهٔ من نشانهٔ بارز این فساد و خرابی را به چشم خود ببینید. در گذشته ما روزنامه‌نگاران کار خود را بر طبق مقیاسهای اخلاقی و با کمال صداقت و راستی انجام می‌دادیم. اما امروز دیگر چنین نیست. دیگر کسی درجستجوی حقایق نیست وکسی هم سعی در نمایاندنشان ندارد. آنچه مردم طالب آن هستند، جنجال و هتاکی است و روزنامه‌نگار هم برای بدست آوردن شهرت تنها بدنبال فراهم آوردن اخباری این چنین است و با دیدی کاملاً متفاوت به حرفهٔ خود می‌نگرد. آنها بدون توجه به مبنای خبر، عقل و منطق را به ورطهٔ فراموشی سپرده و تنها هدفشان جلب توجه مردم و بالابردن تیراژ روزنامه‌شان است. و با کمال تأسف باید گفت که این شیوهٔ روزنامه‌نگاری روزبروز درحال گسترش است. یک روزنامه‌نگار تازه‌کار ، وقتی وارد میدان می‌شود، در می‌یابد که برای بقاء خود مجبور است از این شیوه پیروی کند و فکر می‌کند اگر غیراز این عمل کند آینده‌ای ندارد. همین امر باعث بوجود آمدن روند جدیدی در گزارشات خبری شده که به آن گزارشهای کارآگاهی می‌گویند که اکثرشان فاقد محتوا و حتی دروغین هستند و این چیزی است که هر

روزه در مطبوعات دنیا به چشم می‌خورد.»

ما راهمان را به طرف جنوب، در زمینی ناهموار ادامه دادیم. او دنبالهٔ صحبتش را گرفت: «این روند کار، در حرفه‌های دیگر هم به طور چشمگیری پدیدار شده. مثلاً وکلای دعاوی را در نظر بیاورید. زمانی بود که اجرای وظیفه در دادگاه، کاری مقدس به شمار می‌آمد. در آن زمان، طرفهای درگیر در یک امر حقوقی، طالب حق و عدالت بودند، اما اکنون دیگر چنین نیست. امروزه وکلای دعاوی تمام سعی خود را در دگرگون کردن عدالت به کار می‌برند. آنها هیئت منصفه را متقاعد می‌کنند که به فرضیه‌های فریبنده‌شان توجه کرده و آنها را باور کنند، فرضیه‌هائی که خود وکلا می‌دانند کذب محض است. آنها از هیچ نوع نیرنگ و عوام‌فریبی برای نجات موکلین‌شان از چنگال عدالت خودداری نمی‌کنند و بعد هم چنین وانمود می‌کنند که کاری که انجام داده‌اند کاملاً با موازین قانونی تطابق داشته است، در صورتیکه چنین نیست.

«شکی نیست که بر طبق موازین حکومتی ما، هر مجرمی حق دارد به طور عادلانه محاکمه شود، و وکلا هم وظیفه دارند که جانب انصاف و عدالت را نگه دارند نه آنکه حقایق را به گونه‌ای دیگر جلوه داده و بهر قیمتی که شده قانون وعدالت اجتماعی را پایمال کنند، فقط برای آنکه موکل خود را تبرئه سازند. به محاکمه‌های جنجالی اشخاص معروفی که در تلویزیون نمایش داده می‌شود فکر کنید. با توجه به اینگونه برنامه‌ها، می‌توانیم به عمق فسادی که جامعهٔ وکلای ما را در بر گرفته است پی ببریم و دریابیم که تنها برای بدست آوردن پول و شهرت، به جای آنکه به وظیفهٔ حرفه‌ای خود بپردازند، صفحهٔ تلویزیون را جولانگاه تبلیغات خود قرار داده و از آن استفادهٔ مالی می‌کنند و هیچکس هم بر آنان خُرده نمی‌گیرد، چون دیگران هم همین کار را می‌کنند.

« ما همه مشغول میان‌بُرزدنیم و به جای آنکه بـه آینـده فکـر کنیـم، تـلاش می‌کنیـم کـه از کوتـاهترین زمـان، حـد اکـثر اسـتفاده را بـرای گردآوری ثروت بکنیم. زیرا آگاهانـه و یـا ناخودآگـاه، همگـی بـر ایـن عقیده‌ایم که موفقیت‌مان دارای دوامـی نیسـت. و البتـه، ایـن کـار را بـا وقوف کامل از پیامدهایش کـه همـان سـلب اعتمـاد مـردم از یکدیگـر است و تنها در جهت حفظ منافع شخصی‌مان انجام می‌دهیم.

«بزودی تمام قراردادهای اجتماعی در جوامع متمدن، ارزش خود را از دست خواهد داد. تنها تصـور افزایـش سـطح بیکـاری در شـهرهای بزرگ باعث رعب و وحشت من می‌شود. در حال حاضر پلیس قادر به کنترل جنایاتی که اتفاق می‌افتد نیست زیرا افراد پلیـس حـاضر نیسـتند بـه خـاطر شـهروندانی کـه نسـبت بـه آنچـه در اطرافشـان می‌گـذرد بی‌اعتنایند، جان خود را به مخاطره بیندازند. آنهـا ترجیـح می‌دهنـد کـه دوران خدمتشـان را بـه راحتـی بگذراننـد و حتـی از قبـول رشـوه هـم خودداری نمی‌کنند و بالاخره فساد ترتیب در تمام سطوح جامعه رو به گسترش است. و هیچکس را یارای جلوگیری از آن نیست.» او مکـث کوتاهی کرد و در ادامهٔ سخنانش از من پرسید: «آیـا شـما واقعـاً فکـر می‌کنید که این رنسانس معنوی می‌تواند با این همه فساد و انحراف بـه مبارزه برخیزد؟»

«بله، و با تمام وجود امیدوارم که اینطور باشد.»

و او در حالی‌که برای رسیدن به مـن بـه سـرعتش می‌افـزود گفـت: «می‌دانید، من هم برای مدت کوتاهی با این عقاید معنوی خـام شـدم و در بارهٔ، هدف و آرمان و سرنوشت و مکاشفات مطالعه کـردم و حتـی اتفاقات ستقارن بسیار جالبی راهم در زندگی خودم ملاحظه کـردم، امـا پس از مدتی متقاعد شدم که همهٔ اینها خرافاتی بیش نیست. مغـز بشـر قادر به تصور هر چیزی هست. ما این تصورات احمقانه را حتی بدون آنکه از انجام آنها آگاه باشیم، به ذهن خود می‌آوریـم. بهـر حـال بنظـر

من، اگر کسی دیدِ عمیقی از این قضایا داشته باشد می‌فهمد که تمام این گفتگوهائی که در مورد معنویات صورت می‌گیرد فقط یک نوع لفاظی است و بس.»

خواستم به این گفته‌هایش جوابی بدهم، اما ندائی باطنی مرا از این کار باز داشت و تصمیم گرفتم که تا شنیدن تمام حرفهایش اظهار عقیده‌ای نکنم. به همین دلیل گفتم: «درست است. بنظرم عده‌ای چنین برداشتی دارند.»

و او ادامه داد: «مثلا"چیزهائی که من در بارهٔ این دره شنیده بودم خرافات محض است. اینهم یک درهٔ معمولی است مانند هزاران درهٔ دیگر، پر از گل و درخت و سنگ و آب. آیا شما فکر می‌کنید که این «پارک جنگلی» در امان خواهد بود؟ به هیچ وجه. با توجه به روندی که بشر در آلوده کردن آب اقیانوسها و نابود کردن محیط زیست و مصرف کاغذ و سایر فرآورده‌های چوبی در پیش گرفته، این دره هم بزودی به صورت یک آشغالدانی بزرگ، مانند سایر دره‌ها در خواهد آمد. حقیقت امر اینست که دیگر هیچکس برای درختان ارزش قائل نیست. دولتها هم به منظور استفاده‌های شخصی و پر کردن جیب مؤسسات عمرانی که معمولا" متعلق به خودشان است، بدون آنکه کوچکترین نگرانی به خود راه دهند و با استفاده از پول مالیات دهندگان اجازهٔ جاده‌سازی صادر کرده و این درختان زیبا را به عنوان چوب مصرفی کارخانجات به نصف قیمت می‌فروشند. شما احتمالا" فکر می‌کنید که در این دره اتفاقی مرموز و معنوی در شرف وقوع است. به شما حق می‌دهم. زیرا عدهٔ زیادی با توجه به نابودی تدریجی کیفیت زندگی و محیط زیست، آرزو دارند که یک دگرگونی معنوی دنیا را نجات بخشد. اما حقیقت امر اینست که هیچ گونه پدیدهٔ معنوی خاصی وجود ندارد و هیچ واقعهٔ مرموزی در شرف وقوع نیست. ما انسانها فقط حیوانات با هوشی هستیم که متأسفانه دریافته‌ایم که زنده

هستیم و روزی می‌میریم، اما هیچگاه به دلیل خلقت خود پی نخواهیم برد. ممکن است بتوانیم تظاهر کنیم که هدفی داریم و با به کار گرفتن قدرت اراده کردن موفق به رسیدن به آن خواهیم شد، اما باز هم باید بگویم که ما قادر به درک فلسفهٔ وجودی‌مان نبوده و نخواهیم بود.»

با تعجب به او نگریسته و گفتم: «شما اصلاً به معنویت معتقد نیستید؟» با خنده در جوابم گفت: « من فقط به وجود خدا معتقدم.» و پس از آن برای مدت کوتاهی سکوت اختیار کرد. در حدود پنجاه متری درخت کهنسال کلاغها ایستادیم و هر دو از قمقمهٔ من آب نوشیدیم. گوشهایم را تیز کردم و ناگهان از دور دست صدای همهمهٔ ناموزون را شنیدم.

جوئل چشمها را تنگ کرده و در حالی‌که با دقت به من می‌نگریست گفت: «چه صدائی می‌شنوید؟»

برگشتم و در مقابلش ایستاده و گفتم: «صدای ناهنجاری می‌شنوم، صدای همهمهٔ ناموزونی که ما فکر می‌کنیم نشانهٔ آزمایشهائی باشد که در این دره انجام می‌شود.»

«چه نوع آزمایشی؟ چه کسی آنرا انجام می‌دهد؟ چرا من نمی‌توانم بشنوم؟»

دهانم را باز کرده بودم تا جواب بدهم که ناگهان صدای دیگری بگوش هر دومان رسید. با دقت گوش دادیم. صدای موتور اتومبیلی بود. پس از لحظه‌ای دو جیپ خاکستری رنگ دیدیم که از طرف مغرب با سرعت بسوی ما می‌آمدند. ما با سرعت به طرف بوته‌های تمشک رفته و خود را پنهان ساختیم و جیپها از فاصلهٔ صد متری ما بدون آنکه توقف کنند گذشتند و بطرف جنوب غربی رهسپار شدند.

جوئل گفت: «من می‌ترسم. این جیپها متعلق به کی بود؟»

«خوب، باید گفت که آنها جیپهای مأمورین جنگلی نبودند، در ضمن هیچکس دیگر هم اجازهٔ رانندگی در جنگل را ندارد. فکر

می‌کنم که اینها متعلق به اشخاصی باشند که مشغول انجام آزمایش هستند.» جوئل با شنیدن این حرف بکلی روحیهٔ خود را باخت.

گفتم: «اگر بخواهید می‌توانید از همین جا به شهر برگردید. کافی است که به طرف جنوب شرقی و آن صخرهٔ بزرگی که از اینجا پیداست بروید و پس از آن که به نهر آب رسیدید مسیر آنرا به طرف غرب دنبال کنید. از آنجا دیگر بیش از یکی دو کیلومتر تا شهر فاصله نیست و شما می‌توانید قبل از تاریک شدن هوا به آنجا برسید.»

«شما با من نمی‌آئید؟»

«فعلاً نه. من می‌خواهم به طرف جنوب بروم و در کنار نهر آب مدتی به انتظار دوستم بمانم.» او چینی بر پیشانی انداخت و گفت: «شما فکر می‌کنید این اشخاصی که مشغول انجام آزمایش هستند، می‌توانند بدون اطلاع ادارهٔ جنگلبانی چنین کاری را انجام دهند؟»

«فکر نمی‌کنم.»

«فکر می‌کنید راهی برای جلوگیری از این کار وجود دارد؟» جوابی ندادم. اما نگرانی و اضطراب سراپایم را فرا گرفت. او چند دقیقهٔ دیگر همانجا ایستاد و به صدا گوش داد و بعد از کنار من گذشت و وارد دره شد؛ به سرعت به راهش ادامه داد و فقط یکبار برگشت و در حالی‌که سری تکان می‌داد مرا نگاه کرد. با نگاهم او را دنبال کردم تا آنجا که از مرغزار گذشت و در جنگلهای آن سوی دره ناپدید شد. پس از آن خودم هم با عجله، در حالی‌که به چارلین فکر می‌کردم، به طرف جنوب به راه افتادم. او در آنجا چه می‌کرد؟ کجا می‌خواست برود؟ اما جوابی برای این سؤالها نداشتم.

پس از نیم ساعت پیاده‌روی سریع به کنار نهر آب رسیدم. اکنون دیگر خورشید کاملاً پشت ابرهائی که در سمت غرب آسمان قرار داشتند پنهان شده بود و نور رو به افول آن سایه‌های خاکستری رنگ دلگیری را بر جنگل مستولی می‌ساخت. من خسته و کثیف بودم و

می‌دانستم که پرحرفی‌های جوئل و برخورد با جیپها، حالت روحی‌ام را کاملاً تحت تأثیر قرار داده است. با خود فکر کردم که شاید با این شواهدی که اکنون در دست داشتم بهترین راه این باشد که به شهر برگشته و به پلیس مراجعه کنم. شاید بهترین راه کمک به چارلین همین باشد. راه حلهای دیگری نیز از همین دست از ذهنم می‌گذشت که همگی بازگشتم به شهر را توجیه می‌کردند.

به نهر آب نگاه کردم و متوجه شدم که در طرف دیگر آنهم، مانند اینطرف درختها پراکنده بودند. پس با آنکه می‌دانستم که منطقهٔ روبرو ملکی خصوصی است. تصمیم گرفتم که به آب زده و به آنطرف نهر بروم و با گذشتن از میان درختان پراکنده خود را به جنگل انبوه برسانم.

به محض آنکه به طرف دیگر آب رسیدم، ناگهان از شنیدن صدای جیپ دیگری بر جای خود خشک شده و پس از لحظه‌ای بی پروا شروع به دویدن کردم. در حدود پنجاه متری، در مقابل خود توده‌ای بلند و انبوه از سنگ و صخره دیدم که بیش از هفت متر ارتفاع داشت. به سرعت شروع به بالا رفتن کردم و به محض رسیدن به بالای آن، در پائین آمدن به سرعتم افزودم و به میان صخره‌های بزرگ پائین تپه پریدم که از آنجا به طرف دیگر بروم. به محض آنکه پایم را بر سنگ بزرگی که روی بقیهٔ سنگها بود گذاشتم، سنگ لغزید و در نتیجه تعادل خود را از دست داده و به زمین افتادم و در اثر حرکت سنگ، بقیهٔ سنگها نیز به حرکت در آمده و مانند بهمنی از سنگ و صخره به سوی من روان شدند، چرخی زدم و به آبراههٔ کوچکی که در آنجا بود افتادم، اما هنوز سنگها بسرعت بطرفم سرازیر می‌شدند و چند سنگ بسیار بزرگ، به طرف سر وسینه‌ام در حرکت بودند. من فقط فرصت داشتم که به طرف چپ چرخیده و دستم را مانند سپری برای دفاع از خود بلند کنم، اما می‌دانستم که کار تمام است.

آنگاه از گوشهٔ چشم شبح سفید مه‌آلودی را دیدم که به سویم آمده و درمقابلم ایستاد. و همزمان، احساس درونی عجیبی به من الهام کرد که سنگها به نحوی از برخورد با من منصرف شده و به سوئی دیگر خواهند رفت. چشمهایم را بستم وصدای سنگها را شنیدم که در دو طرفم به زمین می‌افتادند. پس از چند لحظه، چشمهایم را به آرامی باز کرده و از میان غبار غلیظی که در هوا بود به اطرافم خیره شدم وبعد خاک و خرده سنگهائی را که بر صورتم نشسته بود پاک کردم و دیدم سنگها خیلی منظم و مرتب در کنارم به زمین افتاده‌اند. چگونه چنین اتفاقی روی داده بود؟ آن شبح سفید چه بود؟

برای لحظه‌ای به منظرهٔ اطرافم نگریستم و ناگهان جنبشی در پشت سنگها توجهم را به خود جلب کرد. و سپس یک بچه گربهٔ وحشی بیرون آمد و مستقیما" به چشمانم نگاه کرد. و با آنکه می‌دانست باید فرار کند، برای مدتی در جای خود ایستاد و به من خیره شد.

گربهٔ وحشی بالاخره با شنیدن صدای موتور جیپ، فرار کرد و به داخل جنگل رفت. من هم از جا جسته و چند قدمی به همان سمت برداشتم، اما پایم را روی سنگ لغزان دیگری گذاشته و لغزیدم و این بار درد شدیدی در قوزکم احساس کردم و به زمین افتادم و چند قدم باقیمانده تا درختان را به حالت خزیده طی کردم. درست در همان لحظه‌ای که اتومبیل به کنار نهر آب رسید، من خود را پشت درخت بلوط بزرگی پنهان کردم. جیپ در کنار نهر از سرعتش کاست و چند دقیقه‌ای ایستاد. اما بعد دوباره با سرعت به طرف جنوب شرقی به راه افتاد.

در حالی‌که ضربان قلبم به حد اکثر رسیده بود، از جا برخاسته و نشستم و سعی کردم پوتین را از پایم در آورم. پس از این کار متوجه شدم که قوزکم در حال ورم کردن است. با خود فکر کردم، چرا چنین اتفاقی افتاد؟ و همینکه به طرف دیگر چرخیدم تا پایم را دراز کنم زنی

را دیدم که در حدود ده متری‌ام ایستاده و به من خیره شده بود. هنگامیکه به سویم به راه افتاد در جای خود خشک شدم.

او با لحنی دلسوزانه و در عین حال عصبانی پرسید: «حالتان خوب است؟» او زن سیاهپوست بلندقدی بود که حدوداً چهل ساله بنظر می‌رسید و لباس گشاد و کفش ورزشی پوشیده بود. طره‌هائی از موهای سیاهش که پشت سرش بسته شده بود رها شده و در روی سرش همراه با نسیم در پیچ وتاب بود. در دستش کوله‌پشتی کوچک سبز رنگی داشت.

او دوباره گفت: «وقتی که شما زمین خوردید، من آنجا نشسته بودم. من یک پزشکم، می‌خواهید نگاهی به قوزکتان بیندازم؟»

و من با حیرت، در حالی‌که این حُسن تصادف برایم غیر قابل تصور بود، گفتم: «بله، خیلی ممنون می‌شوم.»

او در کنارم زانو زده و در حالی‌که به نهر آب و اطراف آن نگاه می‌کرد، پایم را با ملایمت تکان داد و پرسید: «شما اینجا تنها هستید؟»

من بطور خلاصه در مورد چارلین برایش شرح داده و بقیهٔ ماجرا را پیش خود نگهداشتم. او گفت که کسی را با آن مشخصات ندیده است وبالاخره ضمن صحبتهایش خود را مایا پوندر (Maya Ponder) معرفی کرد. من هم با این احساس که او قابل اطمینان است خودم را معرفی کرده و آدرسم را به او دادم.

پس از شنیدن حرفهای من، او گفت: «من اهل اشویل (Asheville) هستم، اما در چند کیلومتری جنوب اینجا، درمانگاهی تأسیس کرده‌ام که با کمک شخص دیگری آن را اداره می‌کنیم. من و شریکم در ضمن حدود چهل هکتار از زمینهای این دره را که با «پارک جنگلی» هم‌مرز است خریده‌ایم و چهل هکتار دیگر هم بالای آن تپهٔ جنوبی.»

من قمقمه‌ام را از کوله‌پشتی‌ام در آورده و از او پرسیدم: «شما آب میل دارید؟» او در حالی‌که قمقمهٔ خود را از کوله‌پشتی‌اش بیرون

می‌آورد گفت: «نه، متشکرم، خودم دارم.» اما به جای آنکه آب تمقمه را بنوشد آنرا روی حولهٔ کوچکی ریخته و به دور پای من پیچید. از این حرکت او، من از درد به خود پیچیدم.

او سرش را بلند کرد و در حالی‌که به چشمانم خیره شده بود گفت: «قوزکتان بد جوری در رفته.»

«خیلی ناجور است؟»

اومکثی کرد و گفت: «خودتان چه فکر می‌کنید؟»

«نمی‌دانم، بگذارید ببینم می‌توانم راه بروم یا نه.» و سعی کردم سر پا بایستم، اما او مرا متوقف کرد و گفت: «یک دقیقه صبر کنید. قبل از آن که راه بروید احساس خود را نسبت به این وضعیت بررسی کنید. شما خودتان فکر می‌کنید صدمه‌ای که خورده‌اید در چه حد است؟»

«منظورتان چیست؟»

«مقصودم اینست که اغلب اوقات طول دوران معالجه و نقاهت بیماری بستگی به احساس بیمار دارد و نه نظر پزشک.»

من به قوزکم نگاه کرده گفتم: « بنظر من که خیلی صدمه دیده است. اگر واقعاً" اینطور باشد، من باید هر طور شده به شهر برگردم.»

«خوب بعد چه؟»

«نمی‌دانم. اگر نتوانم راه بروم، ممکن است مجبور شوم جستجو و پیدا کردن چارلین را به عهدهٔ شخص دیگری بگذارم.»

«آیا فکر می‌کنید که دلیل خاصی برای این اتفاق آن هم در این زمان بخصوص وجود دارد؟»

«نه، چطور مگر؟»

«برای اینکه، غالباً" نظر اشخاص در بارهٔ دلیلِ وقوع اتفاقی که منجر به صدمه خوردن به آنها شده، در معالجه و بهبودشان نیز مؤثر است.»

با دقت به او نگاه کردم، در حالی‌که کاملاً" آگاهانه در مورد درک مقصود او مقاومت می‌کردم. و در ضمن احساس می‌کردم که حوصلهٔ

ادامهٔ این گفتگو را که بنظرم می‌آمد تأثیر عمیقی بر من دارد، نـدارم. بـا آنکه صدای همهمه دیگر به گـوش نمی‌خـورد، امـا مطمئـن بـودم کـه آزمایش همچنان ادامه دارد. بهر حال هوا رو به تاریکی می‌رفت و مـن به طور عجیبی احسـاس خطـر می‌کـردم.... و تـا آنجـا کـه می‌دانسـتم، چارلین در معرض خطر بزرگی قرار داشت.

احساس دیگری که از آن آگاهی داشتم حس عمیـق گنـاه و عـذاب وجدان بود که در مقابل مایا به من دسـت داده بـود. چـرا بـاید عـذاب وجدان داشته باشم؟ سعی کردم این احساس را از خود دور کنـم و در حالی‌که جرعهٔ دیگری آب می‌نوشیدم، از او پرسـیدم: «شـما چـه جـور پزشکی هستید؟»

او لبخندی زد- من برای اولین بار متوجه شدم که میـدان انـرژی‌اش رو به توسعه است- و با لحنی که حاکی از اعتمـاد نسـبت بـه مـن بـود گفت: «اجازه بدهید در ایـن مـورد بـه شـما توضیحـاتی بدهـم. حتمـاً می‌دانید که علم پزشکی در حال تغییر اسـت و ایـن تغییـر بـا سـرعت زیادی اتفاق می‌افتد. ما دیگر بدن انسـان را به عنوان یـک ماشـین نگـاه نمی‌کنیم که قسمتهائی از آن به تدریج کهنه و از کار افتاده شده و بـاید تعمیر و یا جایگزین بشود. ما در آستانهٔ درک ایـن مطلـب هسـتیم کـه اوضاع جسمی ما تا حد بسیار زیادی تحت تأثیر وضع روحـی و رونـد فکـری اسـت، و اینکـه طـرز فکرمـان راجـع بـه زندگـی و بخصـوص خودمان چه در ضمیر آگاه و چه در ضمیر ناآگاهمان چیسـت؟

« این طرز فکـر نشانگر تغییری بنیـادی اسـت. در روش قدیمـی، پزشک یک شفا دهنده و متخصص بود و بیمار، گـیرنده‌ای تسـلیم کـه تنها امیدش این بود که پزشکش تمام جوابها را بداند. اما اکنون متوجـه شده‌ایم که چگونگی وضع روحی بیمار از اهمیـت بسـیاری برخـوردار است. یک عامل بسیار مهم و اساسـی، تـرس و اضطـراب و چگونگـی رویرو شدن ما با آن است. گاهی این تـرس در مـا بصـورت خودآگـاه

وجود دارد، اما غالباً ما آنرا تا حد امکان سرکوب می‌کنیم.

«این سرکوب کردن ترس، در جامعهٔ ما نوعی شهامت و یا مردانگی بشمار می‌آید: مشکلات را انکار کنید، آنها را از خود دور کنید، قهرمان باشید. در حالی‌که اگر ما این رفتار را پیش بگیریم، ترسی که در وجودمان قرار دارد بتدریج و به طور ناخودآگاه در ما رخنه کرده و جائی برای خود باز خواهد کرد. در مورد سلامت زیستن، البته داشتن دیدی مثبت از زندگی نقش مهمی را ایفا می‌کند، اما ما باید از این دید مثبت با آگاهی کامل و با تکیه بر محبت و نه غرور استفاده کنیم. و تنها در این صورت است که این روش مثمر خواهد بود. به عقیدهٔ من ترسهای سرکوب شدهٔ ما به صورت سدی در مقابل جریان انرژی ما قرار گرفته و مآلاً باعث ظهور مسائل زیادی می‌گردند. و بهر صورت این ترسها، تا زمانی‌که ما با آنها روبرو نشویم، خود را به صورتهای دیگر و به گونه‌ای حادتر نشان می‌دهند که آخرین مرحلهٔ نمایششان مسائل جسمی است. البته بهترین روش اینست که ما، قبل از آنکه کار به ناراحتیهای جسمی بکشد، با این ترسها روبرو شده و از اثرات تخریبی‌شان جلوگیری کنیم.»

«پس شما فکر می‌کنید که تمام بیماریها مآلاً قابل معالجه و یا پیشگیری هستند؟»

«بله. البته من مطمئن هستم که ما طول عمرهای مختلفی خواهیم داشت که مربوط به خالق همهٔ دنیاست، اما در طول این زندگی دلیلی برای بیمار بودن وجود ندارد، و ما نباید قربانی تصادفاتی شویم که تعدادشان روز به روز رو به افزایش است.»

« پس به این ترتیب، شما فکر می‌کنید که این ترسهای سرکوب شده، حتی در مورد تصادفاتی مثل در رفتن قوزک پای من هم صدق می‌کند؟»

او لبخندی زد و گفت: «بله، در اغلب موارد.»

من گیج شده بودم و متوجه منظورش نمی‌شدم. گفتم: «متأسفانه من الان وقت ندارم که در این باره بحث کنم، چون واقعاً نگران دوستم هستم و باید هر طور شده اقدامی بکنم!»

«بله، می‌دانم، اما گمان نمی‌کنم این گفتگو وقت زیادی بگیرد. اگر عجله کنید و به آنچه که می‌گویم توجهی نکنید آنوقت ممکن است فرصتی را که به دست آمده و به وضوح می‌توان گفت یک رویداد متقارن است، از دست بدهید.» در اینجا او به صورتم نگاه کرد تا ببیند که آیا من متوجه اشارهٔ ضمنی او به کتاب خطی شده‌ام یا نه. پرسیدم: «شما هم از مکاشفات آگاهی دارید؟»

سرش را با علامت تصدیق تکان داد. گفتم: «دقیقاً به من بگوئید که چه باید بکنم.»

«روشی که من تا بحال از آن استفاده کرده‌ام و نتیجهٔ خوبی هم داشته اینست که: ابتدا ما سعی می‌کنیم که از چگونگی افکار بیمار، درست قبل از بوقوع پیوستن مسئله‌ای که منجر به صدمهٔ جسمی شده - در مورد شما در رفتگی قوزک - فکر کنیم. شما در آن هنگام به چه فکر می‌کردید؟ احساس ترسی که این مسئله در شما پدید می‌آورد چیست؟»

لحظه‌ای فکر کردم و بعد گفتم: «وحشت و حس دودلی شدیدی در من بیدار شد و آنچه در این دره در شرف وقوع بود بنظرم خطرناکتر از آنچه به چشم می‌آمد جلوه‌گر شد و احساس کردم قادر به رویاروئی با آن نیستم. از طرف دیگر می‌دانستم که چارلین به کمکم احتیاج دارد و در نتیجه در مورد کاری که باید انجام می‌دادم دچار شک و تردید بودم.»

«به همین دلیل هم کاری کردید که قوزک پایتان در رفت؟»

در حالی‌که به طرفش خم شده بودم با تعجب پرسیدم: «منظورتان اینست که من صرفاً برای آنکه نمی‌خواستم اقدامی بکنم، به خودم

صدمه زدم؟ آیا فکر نمی‌کنید که این طرز فکر کمی احمقانه باشد؟»

«در این مورد نظر شما مهم است نه عقیدهٔ من. اما باید بگویم که چنین حوادثی غالباً بنظر احمقانه می‌آید. گذشته از آن، آنچه که در اینجا حائز اهمیت فوق‌العاده‌ایست اینست که ما وقت خود را برای اثبات عقیده و یا دفاع از خود تلف نکنیم و فقط این نظریه را مورد بررسی قرار دهیم. سعی کنید تا آنجا که می‌توانید در مورد چگونگی به وقوع پیوستن این اتفاق فکرکنید و منشأ آن را در درون خود بیابید.»

«چطور می‌توانم این کار را انجام دهم؟»

«باید سعی کنید که بر افکار خود مسلط شده و ضمیرتان را آرامش بخشید، آنوقت می‌توانید این اطلاعات را دریافت کنید.»

«از طریق الهامات باطنی؟»

«بله، با توجه به ندای باطن و بوجود آوردن موقعیتی برای دریافت این الهامات - به هر نحوی که ممکن باشد.»

برای مدتی باز هم مقاومت کردم و مطمئن نبودم که بتوانم ذهنم را از اتفاقات مادی پاک کرده و آرامش روحی خود را حفظ کنم. بالاخره، چشمانم را بستم و برای لحظهٔ کوتاهی افکارم متوقف شدند، اما پس از آن خاطرات ویل و آنچه که در آن روز اتفاق افتاده بود یکی بعد از دیگری ذهنم را مشغول کردند. دوباره سعی کردم که این افکار را از خود دور کرده و ذهنم را از افکار متفرقه پاکسازی کنم. بلافاصله صحنه‌ای در مقابلم ظاهر شد. خود را در سن ده سالگی می‌دیدم که لنگان لنگان از یک مسابقهٔ فوتبال برمی‌گشتم و کاملاً از اینکه این پادرد ساختگی بود آگاه بودم. با خودم فکر کردم که، خودش است! پیدا کردم! من در آن موقع همیشه برای آنکه از انجام کاری که برایم مشکل بود خودداری کنم این در رفتگی قوزک را مستمسک قرار می‌دادم و این موضوع را کاملاً فراموش کرده بودم! در اینجا بخاطر آوردم که مدتی بعد، در موقعیتهای مختلف، کاری کرده‌ام که قوزک

پایم واقعاً در برود. در حالی‌که به این خاطرات مشغول بودم، ناگهان صحنهٔ دیگری در مقابل چشمم درخشید، تصویری محو از خودم در زمانی دیگر، در اتاقی که با نور شمع روشن شده بود. مشغول کار بودم و در خود احساس غرور و توانایی بی‌حدی می‌کردم که ناگهان در اتاق با ضربه‌ای ناگهانی باز شد و دستی مرا که از وحشت به خود می‌لرزیدم، کشان کشان بیرون برد.

چشم باز کرده به مایا نگریستم. « گمان می‌کنم پیدایش کرده باشم.» و بعد آنچه را در مورد دوران بچگی‌ام بیادم آمده بود به تفصیل برایش شرح دادم، اما از خاطرهٔ دیگر، از آنجا که واضح نبود، حرفی نزدم. بعد از آن مایا پرسید: «خوب، نظرتان در این‌مورد چیست؟»

«درست نمی‌دانم. بنظر می‌رسد که دررفتگی قوزک پایم صرفاً تصادفی بوده است. برایم مشکل است که باور کنم که این تصادف تنها برای جلوگیری از رویاروئی با شرایط موجود، پیش آمده باشد.گذشته از آن، من قبلاً در شرایطی بسیار سخت‌تر و ناخوشایندتر هم قرار گرفته‌ام و هیچوقت دچار در رفتگی پا نشده‌ام و نمی‌توانم درک کنم که چرا درست در این شرایط بخصوص باید چنین اتفاقی بیفتد؟»

او اندکی تأمل کرد وسپس گفت: «کسی چه می‌داند؟ شاید حالا وقت آن رسیده باشد که این عادت را برای همیشه کنار بگذارید. تصادفات و بیماریها و بهبودیها، بیشتر از آنچه که می‌توانیم تصور کنیم اسرار آمیز هستند. من اعتقاد دارم که در وجود همهٔ ما قدرتی ناشناخته پنهان است که آیندهٔ ما و حوادثی را که احتمال بوقوع پیوستن دارند تحت تأثیر قرار می‌دهد و این شامل سلامت جسم ما نیز می‌شود.

«عدم اظهار عقیدهٔ من در مورد صدمه‌ای که خورده بودید و چگونگی آن دلیل خاصی داشت. ما پزشکان آموخته‌ایم که عقاید خود را باید بسیار محتاطانه ابراز کنیم، زیرا عامهٔ مردم احساس احترام آمیخته با ستایشی نسبت به پزشکان دارند که سبب می‌شود تشخیص

و اظهار نظرهایشان را بدون چون وچرا قبول کنند. پزشکان روستائی صد سال پیش، از این حقیقت آگاهی داشته و سعی می‌کردند با استفاده از این طرز فکر، همواره به بیمارانشان قوت قلب بدهند و آنها را به خوش‌بینی و امید به زندگی تشویق کنند و اگر به بیماری می‌گفتند که به زودی حالت خوب می‌شود، آن بیمار با اتکاء به این نظرِ به گمان خود مقدس_ با تمام وجود سعی می‌کرد بهبود یابد. اما در سالهای اخیر، پزشکان با توجه به اصول و ضوابط اخلاقی، به این نتیجه رسیده‌اند که هر بیماری حق دارد از چگونگی بیماری خود و پیامدهای آن اطلاع داشته باشد.»

« متأسفانه پیروی از این رویه گاهی باعث مرگ ناگهانی بیمارانی می‌شد که از عمق و خطر بیماری خود مطلع می‌شدند. ما اکنون با آگاهی از قدرت ذهنی‌مان متوجه شده‌ایم که در اینگونه موارد باید با احتیاط بسیار قدم برداشته و سعی کنیم که قدرت را به جهتی مثبت هدایت کنیم. ما از این حقیقت غافل نبوده‌ایم که بدن قدرت معجزه‌آسائی در ترمیم و بازسازی دارد و اعضاء بدن که در گذشته به عنوان بافتهای جسمی شناخته شده بودند، در حقیقت میدانهای انرژیی با قابلیت تغییر هستند. آیا آخرین تحقیقاتی را که در مورد نقش دعا در معالجهٔ بیماری انجام شده است مطالعه کرده‌اید؟ بر اساس این پژوهش، توسل به دعا و تجسمهای معنوی و روحانی، روش سابق معالجه را که مداوای جسم بیماران بود، بکلی دستخوش تغییر کرده است.»

او در اینجا مکثی کرد و پس از آنکه باز هم مقداری آب روی حوله‌ای که به دور قوزک پای من بسته بود ریخت، ادامه داد: « بنظر من اولین قدم در معالجه، شناخت ترسی است که مسئلهٔ جسمی بیمار به نحوی به آن مربوط می‌شود. این شناخت، دستیابی به انرژی مسدود شده را که از بهبودی ما جلوگیری می‌کند، ممکن می‌سازد. قدم بعدی

جمع آوری انرژی تا حد امکان و تمرکز آن بر روی محل دقیق انرژی مسدود شده است.»

دهان باز کردم که از او بپرسم چطور چنین کاری انجام می‌پذیرد، اما او قبل از آنکه حرفی بزنم گفت: «الان سعی کنید میدان انرژی خود را تا سرحد امکان بالا ببرید.»

با قبول این رهنمود، ابتدا به اطرافم و منطقهٔ زیبائی که در آن قرار داشتم به دقت نگاه کرده سپس افکارم را به ارتباط معنوی درونی‌ام تمرکز دادم و بالاخره موفق شدم گرمی و عشق فوق‌العاده‌ای را در خود برانگیزم. بتدریج رنگهای اطرافم را درخشانتر و روشن‌تر و همه چیز را در آگاهی باطن خود، زنده‌تر احساس کردم. و در عین حال متوجه شدم که مایا نیز میدان انرژی خود را افزایش می‌دهد.

پس از آنکه احساس کردم میدان انرژی‌ام به بالاترین حد ممکن رسیده است به او نگاه کردم.

او لبخندی زد و گفت: «خوب، حالا می‌توانید افکارتان را بر محل انسداد انرژی متمرکز کنید.» پرسیدم: «چطور این کار را بکنم؟»

«از درد استفاده کنید. علت وجودی درد همین کمک به شما در یافتن محل تمرکز انرژی است.»

«مگر منظور ما از این کار از بین بردن درد نیست؟»

«متأسفانه این چیزی است که ما همیشه باور داشته‌ایم، در حالی‌که درد در حقیقت نقش هدایت کننده به محل انسداد را دارد.»

«هدایت کننده؟»

او در حالی‌که با دستش به نقاط مختلف پای من فشار می‌آورد گفت: «بله. الان درد شما چقدر است.»

« فعلاً خیلی زیاد نیست، فقط کمی ذق ذق می‌کند.»

او حوله را از روی قوزکم برداشت و گفت: «خوب، حالا تمام حواس‌تان را متوجه محل درد کنید و سعی کنید تا آنجا که ممکن

است درد را حس کنید و محل دقیقش را بیابید.»

«من می‌دانم درد کجاست. درست در قوزک پایم.»

«بله، اما قوزک پا از قسمتهای مختلف تشکیل شده، سعی کنید به من بگوئید که درد دقیقاً در چه نقطه‌ای قرار دارد.»

با دقت به محل درد توجه کردم، او درست می‌گفت، من درد را در تمام قوزکم احساس کرده بودم در حالی‌که اکنون متوجه شدم که مرکز درد به طور دقیق در طرف چپ قسمت بالائی مفصل قوزکم در عمق تقریباً دو سانتیمتری قرار گرفته است. گفتم: «بسیار خوب، حالا محل دقیقش را پیدا کردم.»

«پس تمام توجهتان را روی همان نقطه متمرکز کنید و با تمام وجودتان به آن فکر کنید.»

چند لحظه‌ای سکوت کردم و با تمرکز کامل، آن نقطه از قوزکم را احساس کردم و متوجه شدم دیگر جنبه‌های وجودی‌ام، مانند تنفس، محل قرار گرفتن دست وپایم، و حتی عرق چسبناکی که از پشت گردنم سرازیر بود، همه وهمه به محوی گرائیدند.

مایا دوباره یادآور شد: «درد را کاملا احساس کنید.»

«بسیار خوب، حالا درست روی نقطهٔ درد هستم.»

«درمورد درد چه احساسی دارید؟»

«هنوز آنرا احساس می‌کنم، اما بنظر می‌رسد که در حال تغییر ماهیت است. بله، دارد گرمتر، و کمتر می‌شود، بیشتر به یک قلقلک شباهت دارد.» اما در حالی‌که حرف می‌زدم، درد دوباره به شدت اولیهٔ خود برگشت. از او پرسیدم: «چطور شد؟»

و او در جواب گفت: «عقیدهٔ من بر اینست که درد گذشته از اطلاع دادن از صدمهٔ جسمی، نقش دیگری را نیز به عهده دارد. شاید نشانگر محل دقیقی است که مسئله از آنجا سرچشمه می‌گیرد، و ما را به سوی محلی که باید انرژی خود را متمرکز کنیم هدایت می‌کند. چنین بنظر

می‌رسد که ما قادر نیستیم درد و انرژی متمرکز شده را در یکجا بگنجانیم. البته در مواردی که درد بسیار شدید و تمرکز انرژی غیرممکن است، ما از داروهای بی‌حسی استفاده کرده و از شدت درد می‌کاهیم، گرچه بهترین راه اینست که حداقل قسمتی از درد را باقی گذاریم تا به وسیلهٔ آن بتوانیم به محل انسداد انرژی هدایت شویم.»

پرسیدم، «بعد چه می‌شود؟»

و او جواب داد: «در مرحلهٔ بعد باید کوشش شود تا این انرژی معنوی به نقطه‌ای که درد ما را به سویش هدایت می‌کند، سوق داده شود و در نتیجه سلولهای آسیب دیده را تغییر داده و دوباره به صورت اولیه درآورد.»

من با تعجب به او خیره شده بودم. او ادامه داد: «بسیار خوب، شروع کنید، سعی کنید کاملا" ارتباط خود را برقرار کنید ومن هم شما را راهنمائی خواهم کرد.»

وقتی‌که کاملا" آمادهٔ برقراری ارتباط شدم، سرم را تکان دادم. اوگفت: « درد را با همهٔ وجودتان احساس کنید، و حالا، مجسم کنید که انرژیتان درست به مرکز درد وارد شده و آن نقطهٔ بخصوص را فرا می‌گیرد و کوچکترین اتمهای هر سلول را به سوی تعالی محض بالا می‌برد. اکنون، آن ذرات را ببین که با یک پرش کوچک وارد انرژی نابی می‌شوند که بهترین وضعیت وجودیشان را تشکیل می‌دهد و همراه با سرعت گرفتن نوسانات انرژی می‌توانید احساسی شبیه به قلقلک را در نقطهٔ درد حس کنید.»

پس از سکوتی یک دقیقه‌ای، او دوباره ادامه داد: «حالا، بدون آنکه تمرکز خود را از نقطهٔ درد تغییر دهید، سعی کنید انرژی خود را احساس کنید، که در حالی‌که احساس سوزش خفیفی را باعث می‌شود از پاهایتان بالا رفته و از شکم و قفسهٔ سینه گذشته... و بالاخره به گردن و سرتان می‌رسد. حالا تمام بدنتان از انرژی سرشار است و تمام

اعضایتان در مناسب‌ترین وضع ممکن قرار دارند.»

من راهنمائیهای او را به طور دقیق انجام داده و پس از چند لحظه احساس کردم که وجودم سبکتر شده و میدان انرژی‌ام وسعت چشمگیری یافته. حدود ده دقیقه این حالت را حفظ کرده و بعد چشمانم را باز کردم و به مایا نگریستم. او داشت با استفاده از یک چراغ قوه، چادر مرا در قطعه زمین مسطحی، ما بین دو درخت کاج، بر پا می‌کرد. نگاهی به طرفم انداخت و با لحن دوستانه‌تری مرا خطاب قرار داد گفت: «حالت بهتر است؟» و من سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

پرسید: «آیا تا اینجای کار را کاملاً درک می‌کنی؟»

«بله، فکر می‌کنم که می‌فهمم. انرژی‌ام را به طرف درد سوق دادم.»

«درست است. اما کاری هم که قبلاً انجام دادیم، دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای است. ابتدا باید با درک کامل از علت و معنای زخم و یا بیماری شروع کرد و پی برد که این اتفاقات چه ارتباطی با واهمه‌ای که در وجود شما پنهان است و خود را در بدنتان ظاهر می‌سازد، دارد. با این کار انسداد انرژی را که ترس در بدنمان بوجود آورده شناسائی می‌کنیم و در نتیجه راه را برای نفوذ بصیرت و مکاشفه باز می‌کنیم.

« پس از آنکه این انسداد از میان برداشته شد. آن وقت می‌توانیم با استفاده از درد به عنوان عامل هدایت کننده، نوسانات انرژی را ابتدا در همان محل و سپس در تمامی وجود خود بالا ببریم. اما آنچه که در این کار اهمیتی فوق‌العاده دارد، پی بردن به منبع ترس است. غالباً وقتی که منشأ بیماری و یا تصادف، بسیار عمیق است، لازم است که از هیپنوتیسم و یا راهنماییهای شخص دیگری استفاده شود.»

در اینجا من دربارهٔ تصویری که از زمانهای گذشته دیده بودم- دری که با لگد باز شد و خودم که از اتاق بیرون کشیده شده بودم- برای او توضیح دادم.

او فکری کرد و بعد گفت: «گاهی ریشهٔ این انسداد انرژی به زمانهای خیلی دور برمی‌گردد، اما وقتی که شما به جستجوی بیشتری پرداخته و بالاخره به منشأ ترسی که باعث انسداد شده می‌رسید، معمولاً درک عمیق‌تری از خود و زندگی کنونی‌تان در روی زمین به دست خواهید آورد. و به این ترتیب به آخرین و مهمترین مرحلهٔ روند رهائی از چنگال درد خواهید رسید. در این مرحله، مهم‌ترین عامل همان تفکر عمقی و پی بردن به هدفتان در زندگی است. و بالاخره هنگامی‌که به تصویری دلخواه از آینده‌تان دست یافتید، شفای کامل برایتان میسر خواهد شد. آنچه که سلامت ما را تضمین می‌کند، انگیزه برای ساختن آینده‌ای بهتر است و نه انجام کارهای پیش پا افتاده‌ای مانند تماشای تلویزیون.»

برای لحظه‌ای به او خیره شده و سپس گفتم: «شما ضمن صحبتهایتان گفتید که دعا کردن در این میانه نقش مهمی دارد. برای شخص بیمار بهترین راه دعا کردن چیست؟»

«ما هنوز در تلاشیم که راه صحیح را پیدا کنیم. این کار با آنچه در مکاشفهٔ هشتم در مورد روند ارسال انرژی و محبت الهی، از جانب ما به سوی شخص بیمار و همزمان، بوجود آوردن تصویرهای ذهنی که باعث می‌شود این شخص در مورد آینده و زندگی‌اش تصمیم بگیرد، در ارتباط است. البته، گاهی آنچه که این شخص به یاد می‌آورد اینست که زمان انتقالش به بُعد دیگر فرا رسیده و در اینجا ما هم این تصمیم را قبول می‌کنیم.»

مایا در حالی‌که بر پا کردن چادر را تمام می‌کرد افزود: «باید اضافه کنم که این روند پیشنهادی من بهتر است همراه با مناسب‌ترین درمانهای پزشکی همراه باشد. اگر ما الان در نزدیکی درمانگاه بودیم، من شما را برای یک معاینهٔ کامل به آنجا می‌بردم. اما از آنجا که این کار فعلاً عملی نیست، پیشنهاد می‌کنم در صورتی‌که موافق باشید،

شب را در همینجا بـه اسـتراحت بپردازیـد و بهـتر اسـت تـا آنجـا کـه می‌توانید از حرکت دادن پایتان خودداری کنید.»

او سپس، اجاق کوچک مرا بـیرون آورده و روشـن کـرد و مقـداری سوپ خشک در یک قابلمه ریخته و روی آن قرار داد. بعد گفت: «من می‌خواهم به شهر برگردم. احتیاج به یک تختهٔ شکسـته‌بندی و وسـائل دیگری دارم که ممکن است مورد استفاده‌مان قرار گیرد. پـس از آن بـر می‌گردم و باز هم شما را می‌بینم. در ضمن یـک رادیـو هـم بـا خـودم می‌آورم تا اگر مجبور شدیم کمـک بخواهیـم، بتوانیـم.» سـرم را تکـان دادم. او مقداری سوپ در کاسهٔ من ریخت. پشت سرش، آخرین اشعهٔ آفتاب در حال محو شـدن بـود. پرسـیدم: «گفتیـد کـه درمانگاهتـان در همین نزدیکی است؟»

«در حقیقت بیش از شش کیلومتر با اینجا فاصله ندارد، البته اگـر از روی صخره‌ها بگذریم. اما از آن طریـق راهـی بـرای ورود بـه ایـن دره وجود ندارد. تنها گذرگاه قابل استفاده جادهٔ اصلی اسـت کـه از طـرف جنوب وارد شهر می‌شود.»

«چطور شد که اتفاقاً گذرتان به اینجا افتاد؟»

او لبخندی زد و در حالی‌که بنظر کمی دستپاچه می‌آمد گفت: «چـیز غریبی است. دیشب خواب دیدم که باز هـم در ایـن دره راه مـی‌روم و امروز صبح که بیدار شدم تصمیم گرفتم این کار را انجام دهـم. مـن در این چند روزه خیلی خسته شده بودم و احساس می‌کردم که احتیاج به مدتـی تنهـائی دارم تـا بتوانـم در مـورد کارهائیکـه در درمانگـاه انجـام می‌دهم فکر کنم. من و همکارم تجربـهٔ زیـادی در مـورد روش درمـان جسمی ـ روحی داریم. ما ضمن آنکه از داروهای چینی و گیاهی و سایر مداواهای عامیانه استفاده می‌کنیم، بهترین منابع داروئی سـنتی را هـم از طریق کامپیوتر، در دسترس داریم. من بـا داشـتن چنیـن درمانگـاهی را سالها پیش آرزو کرده بودم.» و پس از مکـث کوتـاهی افـزود: «قبـل از

آنکه تو پیدا شوی، من آنجا نشسته بودم و میدان انرژی‌ام بـه بـالاترین حد ممکن رسیده بود. ناگهـان بنظـرم رسـید کـه تمـام زندگـی‌ام را در مقابل چشمانم می‌بینم. همه چیز را، تمام اتفاقاتی کـه در زندگـی‌ام رخ داده بـود، از اوان کودکـی‌ام تـا کنـون در کمـال وضـوح دیدم و ایـن روشن‌ترین بینش از مکاشفهٔ ششم بود که تا به حال به آن دست یافتـه بودم.

« تمام اتفاقاتی که در زندگی‌ام به وقـوع پیوسته، مـرا بـرای امـروز آماده می‌کرده است. در خانواده‌ای که بزرگ شدم مادرم در تمام مـدت با یک بیماری مزمن دست به گریبان بود، اما هیچگـاه نخواسـت بـرای بهبودی خود کوشـشی کند. در آن موقـع پزشـکان از ایـن نـوع معالجـه اطلاعی نداشتند، اما در تمام دوران بچگی‌ام، از اینکه او به هیچ عنـوان حاضر نبود به جستجوی ریشهٔ بیمـاری و تـرس خـود بپـردازد، بـسیار رنج می‌بردم. در آن ایام، من با توجه فـراوان تمـام اطلاعـاتی را کـه در مورد رژیم غذائی، ویتامینها، سطح تنشهای روانی، تعمـق و مکاشـفه و نقش آنها در سلامت افراد، در دسترسـم بـود، جـذب کـرده و کوشـش می‌کردم تا او را متقاعد سازم که از آنهـا اسـتفاده کنـد. در دوران بلـوغ دستخوش دودلی شـدیدی بـودم کـه آیـا در آینـده بـه حرفـهٔ پزشـکی بپردازم یا به کلیسا ملحق شوم. چنین بنظـر می‌رسـد کـه از همـان اوان زندگی، نیروئی مرا به طرف استفاده از مکاشـفات و ایمـان بـه خـدا در راه التیام بخشیدن به بیماران و تغییرآیندهٔ علم پزشکی سوق می‌داد.

«و اما پدرم، او پدیدهٔ کاملاً متفـاوتی بـود کـه کـارش در رابطـه بـا علـوم زیسـت‌شناسـی بـود، امـا هیچگـاه در مـورد نتـایج پژوهشـهایش صحبتی نمی‌کرد و تنها آنها را در مقالات تحقیقی خود ثبت می‌کرد. او این مقالات را «تحقیق خـالص» می‌نـامید. همکـارانش بـرای او احـترام زیادی قائل بودند و به او به چشم یک ابر انسـان می‌نگریستند و او هـم با استفاده از این قدرت اجازه نمی‌داد که هیچکس به او نزدیـک شـود.

به سن بلوغ رسیده بودم که او در اثر ابتلا به سرطان مرد و من هیچگاه نتوانستم او را درک کنم و به موضوع مورد علاقه‌اش یعنی دستگاه دفاعی بدن و اینکه چگونه با استفاده از هیجان و دلبستگی‌های عاطفی می‌توان آنرا تقویت کرد، پی ببرم.

«او اولین کسی بود که این ارتباط را کشف کرد و می‌بینم که امروزه پژوهشگران معاصر نیز به همین نتیجه دست یافته‌اند. اما من هیچگاه نتوانستم در این مورد با او وارد بحث و گفتگو شوم. اوائل با خود فکر می‌کردم که چرا من باید در خانواده‌ای این چنین متولد بشوم. اما بالاخره این حقیقت را قبول کرده و به این نتیجه رسیدم که والدینم با خصوصیات ویژه‌ای که داشتند، باعث شدند که انگیزهٔ رشد و تحول فکری در من پدیدار شود و به همان دلیل هم بود که من تمایل داشته‌ام که سالهای اولیهٔ زندگی‌ام را با آنها به سر برم. رفتار مادرم به من این نکته را آموخت که هر یک از ما باید مسئولیت سلامت خود را به دوش بکشیم؛ و اینکه ما نمی‌توانیم بار این مسئولیت را به طور کامل به عهدهٔ شخص دیگری بگذاریم و بالاخره اینکه ما تنها با رسیدن به عمق نگرانیهای خود نگرانیها و وحشتهائی که از رویارویی با آنها خودداری می‌کنیم- و یافتن انگیزهٔ خاص خود که هدف ما را از پای گذاشتن به این جهان روشن می‌کند، می‌توانیم از چنگال بیماریها رسته و راهی به سوی بهبودی بیابیم.

«و آنچه که از رفتار پدرم یاد گرفتم این بود که علم پزشکی باید آمیخته با احساس باشد و به احساسات درونی و انتظارات مردمی که به آن پناه می‌آورند احترام بگذارد. در این حرفه، ما باید از غرور خود صرفنظر کنیم. بهر حال، ترکیب رفتار این دو سبب شد که من در جستجوی الگوی تازه‌ای برای علم پزشکی، آن را بر اساس توانائی بیماران در تسلط بر زندگی‌شان و یافتن راه درست برای ادامهٔ آن پایه‌گذاری کنم. ما همگی این توانایی را در ذات خود داریم که

آینده‌ای بهتر و متعالی‌تر بسازیم و آنگاه که به آن درجه از تعالی فکر و انگیزه برسیم، می‌بینیم که همه چیز ممکن است.»

او از جا برخاست، نگاهی به قوزک پایم و سپس به خودم انداخت و گفت: «من دیگر می‌روم، سعی کن که سنگینی بدنت را روی قوزک پایت نیندازی، تو فعلاً" احتیاج به استراحت مطلق داری. من فردا صبح برمی‌گردم.»

فکر می‌کنم در صورتم آثار نگرانی کاملاً" ظاهر شده بود، چون او دوباره به زمین نشست و در حالی‌که هر دو دستش را روی قوزک پایم می‌گذاشت گفت: «نگران نباش. با انرژی کافی همه چیز علاج‌پذیر است- حتی تنفر و جنگ، فقط باید به بینش صحیح دست یافت.» و بعد درحالیکه با ملایمت قوزکم را مالش می‌داد افزود: « ما می‌توانیم شفا یابیم! ما می‌توانیم شفا یابیم!»

دوباره لبخندی زد و سپس براه افتاد.

به محض اینکه از معرض دیدم ناپدید شد ، می‌خواستم او را صدا بزنم و همه چیز را در مورد بُعد دیگر و آنچه بر من گذشته بود بگویم. با او در مورد «واهمه» و گروهی که می‌بایست گرد هم آیند صحبت کنم. اما این کار را نکردم و ساکت ماندم. خستگی سراپایم را فرا گرفته بود. با خود فکر کردم ... فردا این کار را خواهم کرد. فردا هم او را خواهم دید .... زیرا به طور دقیق می‌دانستم که او کیست.

یادآوری

پیدا چو گهر، ز قطرهٔ آب شدیم
وانگاه نهان ، چو دُرّ نایاب شدیم
بودیم به خواب، در شبستان عدم
بیدار شدیم و باز، در خواب شدیم
(مشتاق اصفهانی)

صبح روز بعد با صدای گوشخراش قوشی که در بالای سرم پرواز می‌کرد از خواب بیدار شده و با هشیاری از جا برخاستم. چند لحظه‌ای با دقت گوش فرا دادم و تصویر قوش در حال پرواز را در ذهنم مجسم کردم. او بار دیگر صدائی کرد و سپس ساکت شد. با عجله از درز چادر بیرون را نگریستم. هوا گرم و ابری بود و نسیم ملایمی شاخه‌های نوک درختان را به نوسان درآورده بود.

از کوله‌پشتی‌ام بستهٔ باندی بیرون آورده و قوزکم را با دقت باندپیچی کردم. هنگام این کار متوجه شدم که مفصل قوزکم درد چندانی ندارد. پس از اتمام باندپیچی، از چادر بیرون خزیده و ایستادم. چند لحظه‌ای به همان حالت ماندم و بعد با احتیاط سنگینی‌ام را روی پایم انداختم و قدمی به جلو برداشتم. احساس می‌کردم که قوزک پایم ضعیف است. اما فکر کردم که اگر کمی بلنگم و فشار کمتری روی آن بیندازم، می‌توانم راه بروم. با خود فکر کردم که آیا شیوهٔ کار مایا باعث

بهبود پایم شده یا آنکه قوزک پایم فقط آسیبی جزئی دیده بود که در نتیجهٔ استراحت بر طرف شده است؟ اما هیچ راهی برای رسیدن به پاسخ نداشتم.

از کوله‌پشتی‌ام یک دست لباس تمیز بیرون آورده و ظرفهای کثیف شب قبل را هم جمع کردم و بسیار محتاطانه، در حالی‌که گوشهایم را برای شنیدن هر صدای ناآشنائی تیز کرده بودم، به طرف نهر آب رفتم، پس از آنکه نقطه‌ای را در کنار نهر پیدا کردم که مطمئن بودم از هیچ طرف دیده نمی‌شود، لباسهایم را کنده و وارد آب شدم. آب، سرد و نیروبخش بود و من در آن دراز کشیده و بدون آنکه فکر بخصوصی به مخیله‌ام راه دهم، سعی کردم احساس اضطراب و نگرانی را که در درونم می‌جوشید با خیره شدن به برگهای رنگارنگی که بالای سرم قرار داشت از خود دور سازم.

ناگهان رؤیائی که شب قبل دیده بودم بیادم آمد. من روی تخته سنگی نشسته بودم ..... اتفاقی در شرف وقوع بود ..... ویل هم آنجا پیش من بود ... و دیگران هم بودند. در عمق ذهنم، تصویر مبهمی از زمینه‌ای آبی و کهربائی ظاهر شد، با همهٔ وجود سعی کردم که همهٔ رؤیا را بیاد بیاورم اما دیگرهیچ چیزی به ذهنم نیامد.

در حالی‌که بستهٔ صابون را باز می‌کردم، متوجه شدم که درختان و بوته‌های اطرافم از حد طبیعی بزرگتر شده‌اند. چنین بنظر می‌رسید که با بیاد آوردن، سطح انرژی خود را افزایش داده‌ام. در حالی‌که احساس سبکی خارق‌العاده‌ای می‌کردم، با سرعت بدنم را شسته و سپس به شستن ظرفها پرداختم. در این اثنا چشمم به تخته سنگ بزرگی افتاد که بی شباهت به آنکه در رؤیا دیده بودم نبود. به کنارش رفته و با دقت آنرا مورد بررسی قرار دادم. تخته سنگ صافی بود که بیش از ده متر قطر داشت و رنگ و حالتش هم به طور دقیق مانند تخته سنگ رؤیایم بود.

به طرف چادرم برگشتم و ظرف چند دقیقه آنرا جمع کرده وهمراه با دیگر وسایلم زیر تنهٔ درختانی که به زمین افتاده بودند پنهان کردم. بعد دوباره به کنار تخته سنگ برگشته و روی آن نشستم و سعی کردم به خاطر بیاورم که ویل در رؤیایم کجا قرار گرفته بود. او در طرف چپ پشت سرم ایستاده بود. با به خاطر آوردن این موضوع ناگهان تصویر بسیار واضحی از او جلو چشمانم ظاهر شد. با زحمت زیاد تمام جزئیات او را در ذهنم حفظ کرده و سپس این تصویر را در میان زمینهٔ آبی قرار دادم.

لحظاتی بعد، احساس فشاری در قفسهٔ سینه‌ام کرده و ناگهان در میان رنگها به پرواز در آمدم. وقتی که متوقف شدم، در محیطی بودم که فضای آبی کم رنگ و درخشان آنرا در بر گرفته بود و ویل هم درکنارم بود.

او در حالی‌که نزدیکتر می‌آمد گفت: «خدا را شکر که برگشتی، من هر کار کردم نتوانستم تو را پیدا کنم چون بیش از حد متراکم شده بودی.»

پرسیدم: «وقتی که با هم بودیم چه اتفاقی افتاد؟ چرا صدای همهمه آنقدر بلند شد؟»

«نمی‌دانم.»

«ما الان کجا هستیم؟»

« ما الان در بُعد بخصوصی هستیم که رؤیاها در آن بوقوع می‌پیوندند.»

به فضای آبی نگاه کردم. همه چیز در حال سکون بود. پرسیدم: «تو قبلاً هم اینجا بوده‌ای؟»

«بله، قبل از آنکه تو را در کنار آبشارها ملاقات کنم، به اینجا آمدم. البته در آن موقع دلیلش را نمی‌دانستم.» مدتی هر دو به فضای آبی نگریستیم و بالاخره ویل پرسید: «وقتی برگشتی چه اتفاقی افتاد؟»

من با هیجان تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش شرح دادم. اول ذهنم را بر آنچه که جوئل در بارهٔ فروپاشی محیط زیست و اجتماع گفته بود متمرکز کردم. ویل با دقت به من گوش داد و به نظر می‌رسید که نظرات جوئل را کلمه به کلمه جذب می‌کند پس از مدتی گفت: «او «واهمه» را تشریح می‌کرده است.»

من به علامت توافق سر تکان داده و گفتم: «بله، منهم همین عقیده را دارم. اما بنظر تو آیا تمام پیش‌بینیهائی که می‌کرد در شرف تکوین است؟»

«بنظر من آنچه واقعاً خطرناک است اینست که عدهٔ زیادی دارند به این نتیجه می‌رسند که این احتمال وجود دارد. اگر بیاد داشته باشی، مکاشفهٔ نهم می‌گوید: رنسانس معنوی، همزمان با شکوفائی‌اش باید بر «واهمه» نیز غلبه کند.»

صحبتش را قطع کرده و گفتم: «من یک نفر دیگر را هم دیدم. یک زن را» و سپس در حالی‌که او بدقت گوش می‌داد، جزئیات برخوردم با مایا را بخصوص دربارهٔ در رفتگی قوزک پایم و روش شفای او تشریح کردم.

وقتی صحبتم تمام شد، ویل در حالی‌که عمیقاً به فکر فرو رفته بود به فضای مقابل خیره شد. من افزودم: «گمان می‌کنم که مایا همان زنی است که در تصویر ذهنی ویلیامز حضور داشت. همان زنی که سعی در جلوگیری از وقوع جنگ بین امریکائیها و سرخپوستان داشت.»

ویل جواب داد: « شاید این تئوری او در بارهٔ شفابخشی، راهی برای رویاروئی و مبارزه با «واهمه» باشد.» به او اشاره کردم که ادامه دهد.

او گفت: «همهٔ این اتفاقات بنظر منطقی می‌آید و قابل درک است. به آنچه که تا به حال اتفاق افتاده فکرکن: تو بجستجوی چارلین اینجا آمدی و به دیوید برخوردی که گفت مکاشفهٔ دهم ما را به درک بهتری

از رنسانس معنوی که در روی زمین در حال تکوین است هدایت می‌کند، که این ادراک با پی بردن به رابطهٔ ما با جهان ماوراء و بُعد دیگر کامل می‌شود. او همچنین به تو گفت که این مکاشفه با درک نداهای باطنی‌مان و حفظ و تقویت آنها در ذهن‌مان و یافتن گذرگاهی به بُعد دیگر ارتباط دارد.

«تو با توجه به این رهنمودهای دیوید، توانستی با استفاده از ندای باطنی‌ات مرا در کنار آبشارها پیدا کنی و من این موضوع را تأیید کرده و بتو گفتم که تصویر ذهنیی که ما از خود داریم، ما را به جهان ماوراء هدایت می‌کند و تمام آحاد بشر به تدریج به سوی این بُعد دیگر در حرکتنند. کمی بعد ما شاهد بودیم که ویلیامز زندگی گذشته‌اش را مرور کرد و دیدیم که او از اینکه نتوانسته کاری را که می‌خواسته در زندگی انجام بدهد دچار رنج و عذاب است. و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که او در نظر داشته برای از میان بردن «واهمه‌ای» که مانع از درک معنوی بشر است، گروهی تشکیل دهد.

«او به ما می‌گوید که تنها با درک چگونگی این «واهمه» امکان غلبه بر آن بوجود می‌آید. پس از آن از هم جدا می‌شویم و تو به یک روزنامه‌نگار به نام جوئل برخورد می‌کنی که با صحبتهایش تصویر دهشتناکی از آینده ترسیم می‌کند و در حقیقت عقیده دارد که این «واهمه» تمدن بشری را به سوی نابودی سوق می‌دهد.

«پس از آن به زنی برخورد می‌کنی که تمام عمر خود را صرف مداوا و شفای جسم و روح کرده و راهی که برای این شفابخشی پیش گرفته اینست که مردم باید با مرور زندگی‌شان، منابعی را که در اثر «واهمه» مسدود شده‌اند بیاد آورده و آنرا از میان بردارند و در ضمن آنها را در درک رسالتی که برای آن به دنیا آمده‌اند، یاری می‌دهد.»

حرکتی ناگهانی توجه ما را به خود جلب کرد و دیدیم که در فاصلهٔ پنجاه متری ما گروهی دیگری از ارواح گرد هم جمع شده‌اند.

ویل گفت: «آنها احتمالاً به اینجا آمده‌اند تا شخصی را در دیدن رؤیایش یاری دهند.» به او خیره شده و پرسیدم: «منظورت اینست که آنها به ما کمک می‌کنند تا خواب ببینیم؟»

«بله، آنها به نحوی در رؤیاهای ما دخالت دارند. دیشب وقتی که تو خواب می‌دیدی گروه دیگری از ارواح در اینجا جمع شده بودند.»

«تو چطور از رؤیای من با خبر بودی؟»

«وقتی که تو به دنیای مادی برگشتی، من خیلی سعی کردم که دوباره پیدایت کنم ولی نتوانستم. بعد از مدتی انتظار، قیافه‌ات را در ذهنم دیدم و به اینجا آمدم. آخرین باری که به این محل آمدم، درست درک نمی‌کردم که چه اتفاقی در شرف وقوع است، اما حالا، فکر می‌کنم که درک بهتری از چگونگی خواب دیدن پیدا کرده‌ام.»

من در حالی‌که ازسخنان او چیزی نمی‌فهمیدم، سرم را به علامت تعجب تکان دادم. او با اشاره، ارواح را به سوی ما خواند و گفت: «بنظر می‌رسد که همه چیز به طور همزمان اتفاق می‌افتد. این ارواح، احتمالاً، به طور اتفاقی خود را در این محل یافته‌اند. درست همانطور که من تصادفاً به اینجا آمدم. و حالا منتظرند تا ببینند چه کسی برای خواب دیدن به کمک آنها احتیاج دارد.»

صدای همهمه‌ای در گوشم پیچید و احساس گیجی شدیدی بر وجودم مستولی شد، به حدی که از پاسخ دادن به ویل عاجز ماندم. اما او نزدیکتر آمد و دستش را به پشتم گذاشت و گفت: «با من بمان. دلایلی وجود دارد که ما باید آنچه را که در حال وقوع است ببینیم.»

با کوشش زیاد برخود مسلط شده و حالت سرگیجه را از خود راندم و ناگهان متوجه شدم که شکل دیگری در کنار گروه در حال پدیدار شدن است. اول فکر کردم که اشباح دیگری هستند، اما بعد متوجه شدم که این تشکل عظیمی است که از هرچه تا آنوقت دیده بودم بزرگتر بود. در حقیقت صحنه‌ای بود که مانند یک پردهٔ سینما

جلو ما گسترده شده بود و بازیگرانی داشت که در محل بخصوصی به گفتگو و بازیگری مشغول بودند. در میان بازیگران یک نفر از دیگران متمایز بود. مردی که بنظرم آشنا می‌آمد. با دقت به او نگریستم و پس از مدتی متوجه شدم که این مرد جوئل است.

در همان حال که مشغول تماشا بودیم، نمایش شروع شد. سعی کردم به آنچه می‌گذشت دقت کنم. اما هنوز ذهنم به کندی عمل می‌کرد و نمی‌توانستم بدرستی آنچه را که اتفاق می‌افتاد درک کنم. به تدریج که نمایش پیش می‌رفت، گفتگوها بیشتر و ارواح و روزنامه‌نگار به هم نزدیکتر می‌شدند تا اینکه پس از چند دقیقه نمایش پایان یافت و همه ناپدید شدند.

پرسیدم: «چه اتفاقی افتاد؟»

ویل جواب داد: «مردی که درمیان ارواح قرار گرفته بود در حال خواب دیدن بود.»

جواب دادم: «آن مرد جوئل بود، همان مردی که در باره‌اش برایت گفته بودم.»

ویل با تعجب به من نگاه کرد و پرسید: «مطمئنی؟»

«بله.»

«فهمیدی که رؤیایش در بارهٔ چه بود؟»

«نه، نتوانستم چیزی بفهمم، چه طورشد؟»

«خواب او در بارهٔ یک جنگ بود. او در حال فرار از شهری بود که در اثر بمباران تخریب شده بود. و در حالی‌که گلوله‌های توپ در اطرافش منفجر می‌شدند، او سعی می‌کرد که خود را نجات دهد. هدفش رسیدن به محلی امن و زنده ماندن بود. وقتی که بالاخره با موفقیت از آن معرکه جان سالم به در برد و از بالای کوهی که در آن پنهان شده بود به شهر نگاه می‌کرد، ناگهان به خاطر آورد که مأموریت داشته با گروه دیگری از سربازان ملاقات کرده و یک قطعهٔ سرّی از

وسیله‌ای که سلاحهای دشمن را از کار می‌انداخته به آنها بدهد. او وحشتزده، متوجه شد که به علت فرار و عدم موفقیتش در اجرای مأموریت، تمام سربازان و مردم شهر در حال نابودی هستند.»

گفتم: «پس او کابوس می‌دید.»

«بله، این کابوس معنای خاصی دارد. وقتی که خواب می‌بینیم، به طور ناخودآگاه به این محل می‌آئیم. در اینجا، ارواح به ما در دیدن رؤیایمان کمک می‌کنند. بیاد داشته باش که رؤیاها معمولاً ما را در رویاروئی با مسائل روزمره راهنمائی می‌کنند. مکاشفهٔ هفتم می‌گوید که ما باید رؤیاهایمان را با تطبیق دادن با آنچه در زندگی‌مان اتفاق می‌افتد تعبیر کنیم.»

به ویل نگاه کرده پرسیدم: «اما نقش ارواح دراین میانه چیست؟» به‌محض آنکه این سخنان از دهانم خارج شد، ما دوباره شروع به حرکت کردیم. ویل کماکان دستش را روی ستون فقرات من نگهداشته بود. وقتی که متوقف شدیم، نور آبی به سبز پر رنگی تبدیل شده بود، اما من می‌توانستم امواج زیبای کهربائی را که در اطرافمان در نوسان بودند تشخیص بدهم. وقتی که افکارم را متمرکز کرده و با دقت بیشتری نگریستم، امواج کهربائی به صورت ارواح دیگری پدیدار شدند.

نیم‌نگاهی به ویل انداختم و دیدم تبسمی بر لب دارد. در این محل، احساس جشن و شادمانی در فضا پراکنده بود. در حالی‌که به تماشا مشغول بودم، دیدم تعدادی از ارواح گرد هم جمع شده و تشکیل گروهی دادند. صورتهایشان شاد و متبسم بود، اما نمی‌توانستم برای مدت زیادی آنان را به وضوح ببینم چون متناوباً محو و واضح می‌شدند.

گفتم: «آنها سرشار از عشق و محبتند.»

ویل گفت: «ببین می‌توانی از آگاهی ضمیرشان چیزی درک کنی؟»

وقتی که با این قصد، به آنها خیره شدم، متوجه شدم که این ارواح در ارتباط با مایا هستند. در واقع خوشحالی آنان مربوط به پرده‌برداری اخیر او از اسرار درونی‌اش و بخصوص ادراکش از رسالتی که پدر و مادرش در آماده کردن او برای زندگی کنونی‌اش بعهده داشتند، بود. چنین بنظر می‌رسید که این ارواح آگاه بودند که مایا مکاشفهٔ ششم را به طور کامل تجربه کرده و در شرف کشف چگونگی خلقت خویش است.

صورتم را برگرداندم و به ویل نگریستم. با اشاره سر به من فهماند که او هم در حال دیدن این تصویرهاست.

درست در همین لحظه، دوباره صدای همهمه بگوشم رسید و بدنم منقبض شد. ویل با ملایمت شانه‌هایم را نگهداشته بود. وقتی که همهمه متوقف شد، انرژی‌ام سقوط کرده بود و در همین حال گروهی از ارواح را دیدم. سعی کردم با برقراری ارتباط با میدان انرژی آنها انرژی خود را افزایش دهم. با کمال تعجب دیدم که آنها ناگهان به محوی گرائیده و به نقطهٔ دیگری که خیلی دورتر از من بود رفتند.

پرسیدم: «چه اتفاقی افتاد؟»

ویل جواب داد: «تو به جای آنکه با درون خویش ارتباط برقرار کرده و از نیروی الهی استفاده کنی، سعی کردی با برقراری ارتباط با آنها میدان انرژی خود را گسترش دهی. من هم یکبار مرتکب این اشتباه شدم. این ارواح به کسی اجازه نمی‌دهند که آنها را با سرچشمهٔ انرژی الهی، اشتباه بگیرد. آنها می‌دانند که چنین برداشتی به افزایش انرژی کمکی نخواهد کرد.»

با استفاده از این رهنمود، به درون خویش مراجعه کردم و بلافاصله احساس کردم که نیرویم افزایش یافت. پرسیدم: «چگونه می‌توانیم دوباره به آنها نزدیک شویم؟»

اما پیش از آنکه سؤالم به پایان برسد، آنها به جای خود برگشته

بودند. من و ویل نگاهی بهم انداختیم و او با چشمانی خیره به ارواح نگریست در حالی‌که از صورتش تعجب هویدا بود. از او پرسیدم: «چه می‌بینی؟»

او بدون آنکه نگاهش را از آنان بردارد، سری تکان داد و من هم دوباره افکارم را بر آنها متمرکز کرده و سعی کردم به آگاهیشان دست یابم. پس ازچند لحظه مایا را دیدم که در میان نور سبز ظاهر شد. قیافه‌اش کمی تغییر کرده و بنظر درخشان می‌رسید، اما کاملاً مطمئن بودم که خودش است. در حالی‌که به صورتش خیره شده بودم، باز شاهد نمایش صحنه‌ای دیگر شدم.

در این صحنه مایا را در زمان جنگ قرن نوزدهم دیدم که در کنار یک کلبهٔ چوبی با عدهٔ دیگری ایستاده و با هیجان در مورد جلوگیری از جنگ سخن می‌گفت.

از ظاهرش پیدا بود که می‌داند موفقیتش در انجام چنین امر مهمی، بستگی به قدرت حافظه‌اش در مورد چگونگی کسب انرژی دارد. با خود فکر کرد اگر گروهی افراد قابل اعتماد با یک هدف مشترک گردهم جمع شوند، این کار امکان‌پذیر خواهد بود. مرد جوانی که لباسهائی گرانبها به تن داشت بیش از دیگران به افکار مایا توجه داشت و من متوجه شدم که او همان مرد درشت هیکلی بود که بعداً در کنار مایا کشته شد. تصویر همچنان از مقابل ما می‌گذشت. صحنه‌ای را دیدیم که مایا موفق به گفتگو با فرماندهان نظامی نشد و سپس صحنه‌ای از بیابانی برهوت و محلی که مایا و مرد جوان درشت هیکل کشته شدند.

در حالی‌که هنوز به تماشا نشسته بودیم، مایا را دیدیم که پس از مرگ در بُعد دیگر ظاهر شد و به مرور وقایع زندگی‌اش پرداخت و از پافشاری و حماقت خود، در کوششی که برای جلوگیری از جنگ به خرج داده بود، حالت انزجاری به خود گرفت. او می‌دانست که حق با

دیگرانی بود که درگیر این ماجرا بودند، و می‌دانستند که هنوز زمان این کار فرا نرسیده بود. اینکه در آن زمان، ما هنوز به اندازهٔ کافی از جهان ماوراء آگاهی کسب نکرده بودیم و نمی‌توانستیم در انجام چنین کاری موفق شویم.

پس از مرور زندگی، او دوباره به فضایی مملو از نور سبز رفت و در میان همان گروه از ارواحی که اکنون جلو ما ایستاده بودند قرار گرفت. این ارواح همگی به نحوی شباهت خاصی به مایا داشتند. من با حیرت به ویل نگاه کردم و او گفت: «اینها ارواح همگون هستند.»

پرسیدم : «منظورت از ارواح همگون چیست؟»

او با هیجان جواب داد: «ارواح همگون، گروهی از ارواح هستند که با او هم‌آوا و هم‌عقیده‌اند. در یکی از سیر و سفرهای قبلی‌ام گروهی از ارواح را دیدم که شباهت عجیبی به تو داشتند. فکر می‌کنم آنها هم ارواح همگون تو بودند.»

قبل از آنکه بتوانم جوابی بدهم، جنب و جوشی در گروه ارواح پدید آمد و بار دیگر صورت مایا در میان آنها غوطه‌ور در نور سبز رنگ پدیدار شد. چنین بنظر می‌رسید که با آرامی روبروی نور سفید متراکمی ایستاده بود که به نوری که ویلیامز در ضمن مرور زندگی‌اش در آن غوطه‌ور بود، شباهت داشت. او می‌دانست که اتفاق مهمی در شرف تکوین است. قدرت جابجائی‌اش در جهان ماوراء تا حدی کاهش یافته بود و او توجهش را به حیات مادی معطوف کرده بود. مادر آینده‌اش را می‌دید که تازه ازدواج کرده و در حالی‌که در ایوان خانه نشسته، با خود فکر می‌کند که آیا با توجه به وضع نامساعد جسمی‌اش، می‌تواند بچه‌دار شود یا نه.

و اکنون مایا در حال پی‌بردن به این حقیقت بود که اگر از این مادر ستولد شود چه پیشرفتهائی نصیبش می‌گردد. این زن نگرانی عمیقی در مورد سلامت جسمش داشت و همین امر باعث می‌شد که

مسئلهٔ سلامت و شفا در ذهن طفلش جایگزین شود. این بهترین فرصت برای او بود که بتواند به جامعهٔ پزشکی پیوسته و در آن تحولی پدید آورد. شرایط روحی مادرش به او کمک می‌کرد که عمیقاً به این حرفه دلبستگی پیدا کند و تنها به دنبال شهرت و موفقیت نباشد. مایا می‌دانست که خودش تا حدی خیال‌پرداز و آرمانگرا است و مکافات این خصایص خود را نیز با عدم موفقیتش در پیشگیری از جنگ پرداخته بود. آن اتفاق دیگر تکرار نخواهد شد، زیرا خاطرهٔ آن ناکامی در ضمیر ناخودآگاهش نقش بسته و او را به انجام اقدامات محتاطانه وادار می‌کند. نه، این بار او با دقت والدینش را انتخاب کرده و در محیطی به دنیا خواهد آمد که از هر جهت برای شکوفائی‌اش مناسب باشد.

ویل به من نگاه کرد: «ما در حال دیدن اتفاقاتی هستیم که منجر به تولد او در زندگی اخیرش شد.»

اکنون مایا چگونگی روابطش را با مادرش مشاهده می‌کرد. او در زمان رشد، با خصوصیات مادرش، بدبینی‌اش و نگرانیهایش و تمایلش به مقصر شناختن پزشکان، و سایر مشخصه‌های روحی‌اش آشنا خواهد شد و همین امر انگیزه‌ای خواهد شد تا او به ارتباط معنوی و مادی و مسئولیت بیمار در شفا یافتن علاقمند شده و به مطالعه و تحقیق بپردازد. سپس نتیجهٔ تحقیقاتش را به اطلاع مادرش رسانده و از این طریق او را در روش ابداعی معالجهٔ خود سهیم خواهد کرد. بله، مادرش اولین بیمار او خواهد بود و پس از آن اولین و مهمترین حامی‌اش در روش جدید معالجه.

در اینجا توجه مایا به پدر آینده‌اش جلب شد که در کنار مادر بر روی تاب نشسته بود. زن گهگاه از او سؤالی می‌کرد و مرد پاسخ کوتاهی می‌داد و خاموش می‌شد. بنظر می‌رسید که دلش می‌خواهد به جای وارد شدن در گفتگو، با افکار خویش مشغول باشد. مغزش

سرشار از افکار جدیدی در مورد تحقیقات احتمالی آینده و پاسخهائی بود که می‌دانست هیچکس تا بحال بدانها دست نیافته است. او بخصوص در مورد ارتباط انگیزه و روند کار سیستم دفاعی بدن فکر می‌کرد. مایا متوجه شد که این خصیصهٔ مرد که تکروی و کم‌حرفی بود، می‌توانست در زندگی آیندهٔ او نقش مهمی ایفا کند. او با توجه به این صفت پدر، می‌توانست خصایص آرمانگرایانهٔ خود را فراموش کرده و از بدو تولد، انسانی واقع‌بین باشد. او و پدرش بالاخره از لحاظ علمی با یکدیگر ارتباط برقرار کرده و با استفاده از معلومات او، مایا خواهد توانست زندگی آینده‌اش را پایه‌گذاری کند.

او به وضوح می‌دید که انتخاب این دو نفر به عنوان والدینش چه مزایائی برایش خواهد داشت. از طرف دیگر او نیز می‌توانست در آینده با استفاده از دانشی که کسب می‌کرد باعث شود تا مادرش قدمی به سوی شفای درون خود برداشته و پدرش نیز بر درون‌گرائی و تکروی خود غلبه کرده و افکار خود را با دیگران در میان گذارد.

در حالی‌که به تماشا مشغول بودیم، پندارهٔ ذهنی او را دیدیم که چگونگی تولد و سپس طفولیتش را نشان می‌داد. او اشخاص بیشماری را می‌دید که در اوقات خاصی از زندگی‌اش ظاهر شده و انگیزهٔ فراگیری و تجربیات جدید را در وجودش قدرت می‌بخشیدند. در دوران تحصیل پزشکی نیز با بیماران و استادانی مواجه شد که هر یک به نحوی در پیشرفت اهدافش او را یاری دادند.

پس از آن تصویر به صحنهٔ دیگری منتقل شد که چگونگی ملاقاتش را با همکار آینده‌اش و تأسیس درمانگاه را نشان می‌داد و سپس، این تصویر آینده را مجسم کرد که حکایت از دخالت مایا در برانگیختن تمامی مردم دنیا و آگاه ساختنشان از رنسانس معنوی بود. ما شاهد دستیابی او به مکاشفات "نه‌گانه بودیم و سپس پیوستنش به گروه خاصی که در آینده در سراسر دنیا با یکدیگر ارتباط برقرار کرده

و با استفاده از قدرت روحی فزاینده‌شان به مقابله با تضاد فکری و «واهمه» خواهند پرداخت.

او ناگهان تصویر خود را در حال گفتگو با یک مرد دید. او درشت هیکل و ورزیده و قوی بود و یونیفورم نظامی بر تن داشت. با کمال تعجب دریافتم که او می‌داند این همان مردی است که در جنگی که در قرن نوزدهم رخ داد، در کنارش بود و با هم کشته شدند. ذهنم را روی مرد متمرکز ساختم و آنگاه که متوجه شدم این همان مردی است که در مرور زندگی ویلیامز نیز حضور داشت، بر حیرتم افزوده شد.

از اینجا به بعد، پندارهٔ مایا اوج گرفت و به حدی خارج از قوهٔ درک من صعود کرد. در همان حال، جسمش نیز به نور خیره‌کننده‌ای که پشت سرش قرار داشت پیوست. اکنون تنها مطلبی که می‌توانستم از ذهن او دریافت کنم، دید او از زندگی خصوصی‌اش و دستاوردهائی که با ولادتش از این پدر و مادر حاصل می‌کرد و نقش او در تاریخ آیندهٔ جهان بود. چنین بنظر می‌رسید که او از تمام ابعاد زندگی احتمالی آینده‌اش با اطلاع است و می‌داند که وجودش نقطهٔ عطفی خواهد بود بر گذشته و آیندهٔ جهان و بشریت. بسا آنکه دیگر نمی‌توانستم پندارهٔ فکری او را ببینم، اما می‌توانستم آنرا به خوبی احساس کنم. بالاخره، این پنداره بپایان رسید و ما توانستیم او را در میان نور سبز در حالی‌که ارواح همگون احاطه‌اش کرده بودند دوباره ببینیم. آنها، اکنون، به تماشای اتفاقی که در روی زمین در شرف تکوین بود، مشغول بودند. ظاهراً، آنها صحنهٔ بسته شدن نطفهٔ او را مشاهده می‌کردند، زیرا ناگهان سطح انرژی گروه ارتقاء یافته و وجود عشق و محبت عمیق در آن قابل تشخیص بود، به حدی که حتی من هم آنرا احساس کردم و بالاخره نیروئی سبز و شفاف از نوری که مایا و گروه ارواح همگونش را در بر گرفته بود ساطع شده و پس از گذشتن از آنان به زوجی که در روی زمین بودند وارد شد و به این

ترتیب نطفه‌ای پا به عرصه گذاشت که بعدها مایا می‌شد.

در مقابل چشمان ما، ابتدا به‌آهستگی و سپس با سرعت سلولها به قسمتهای مختلف تقسیم شده و رو به ازدیاد گذاشتند و به تدریج جنینی شکل گرفت. وقتی که به مایا نگریستم متوجه شدم که با تکثیر هر سلول، صورتش به محوی می‌گراید و بالاخره آنگاه که جنین به طور کامل شکل گرفت صورت مایا بکلی محو و از نظر پنهان شد.

چنین بنظر می‌رسید که اطلاعات بیشتری نیز قابل دسترس است، اما من تمرکزم را از دست دادم و نتوانستم آنها را دریافت کنم. سپس ناگهان گروه ارواح همگون نیز ناپدید شده، من و ویل در حالی‌که هر دو بیکدیگر خیره شده بودیم در آنجا تنها ماندیم.

پرسیدم: «ما شاهد چه اتفاقی بودیم؟»

«صحنه‌ای که دیدیم، صحنهٔ خلقت و تولد مایا در زندگی کنونی‌اش بود که در ذهن ارواح همگونش دفن شده بود و ما توانستیم آگاهی او را از والدین آینده‌اش، و آنچه را که در آینده انجام می‌داد و بالاخره چگونگی خلقت و ورودش به عالم خاکی را مشاهده کنیم.»

با اشاره سر از ویل خواستم که ادامه دهد.

«احتمالاً هر یک از ما قبل از تولد، ادراکی بصری از زندگی آینده‌مان و ارتباط آن با پدر و مادرمان داریم. و حتی می‌دانیم که چگونه می‌توانیم با برقراری ارتباط با والدینمان و دریافت الهاماتی که از طریق آنان دریافت می‌کنیم، آمادگی رسیدن به اهدافمان را به دست آوریم.»

گفتم: «بله. من هم به این مطلب توجه داشته و آنرا درک کردم، اما با توجه به گفتگوئی که قبلاً با مایا داشتم، پنداره‌ای که او در این بُعد داشت بیش از حد خوش‌بینانه و آرمان‌گرایانه بود. مثلاً رابطه‌ای که او در زندگی حقیقی با پدر و مادرش داشت بکلی با تصویری که قبل از تولد داشت مغایر بود. مادرش نه تنها هیچگاه او را درک نکرد، بلکه

در تمام عمر هم از بیماریهای مختلف رنج برد و پدرش هم آنقدر منزوی و تکرو بود که مایا تا بعد از مرگش نتوانست از نتیجهٔ پژوهشهایش مطلع شود.»

«بله، اما اگر درست توجه کنی، می‌بینی که پنداره‌های ما معمولاً بالاترین سطح خواسته‌های ما را نشان می‌دهند و در صورتی که ما بتوانیم از ندای باطن خود به طور کامل استفاده کرده و آنها را مو به مو بکار بندیم، آنگاه می‌توانیم به پنداره‌های اولیهٔ خود جامهٔ عمل بپوشانیم. اما آنچه که اتفاق می‌افتد اینست که ما نتیجه‌ای تقریبی از این پنداره‌ها گرفته و به عبارت دیگر تا آنجا که در حد قدرتمان است و تا آنجا که شرایط زندگی‌مان به ما اجازه می‌دهد، آنرا مورد استفاده قرار می‌دهیم. بهر حال این هم قسمت دیگری از مکاشفهٔ دهم است که جهان ماوراء، تجربیات زندگی ما را در روی زمین تصفیه کرده و به ما قدرت درک و استفاده از رویدادهای متقارن و چگونگی عملکرد رویدادهای همزمان را می‌دهد.

« وقتی که به ما الهامی می‌شود و یا بدنبال به حقیقت پیوستن رؤیائی که در سر داریم، از این رهنمودها استفاده می‌کنیم، با پیش‌آمدهایی روبرو می‌شویم که بنظر جادوئی می‌آیند. ما در این هنگام سرزنده‌تر و خوشحال‌تر هستیم. اتفاقاتی که روی می‌دهند قسمتی از سرنوشت ما به نظر می‌آیند که مقدر بوده‌اند. در حالی‌که اینطور نیست. این آگاهی ما از توجه به ندای باطن و حفظ آنهاست که شرایط لازم را بوجود می‌آورد.

«آنچه که ما چند لحظه پیش شاهدش بودیم دیدمان را نسبت به زندگی‌مان به مرحله‌ای بالاتر ارتقا می‌دهند و به آن وسعتی چشمگیر می‌بخشد. ما حالا می‌دانیم که وقتی احساس درونی چیزی را به ما الهام می‌کند و یا وقتی پنداره‌ای ذهنی از آنچه که ممکن است در آینده به وقوع پیوندد داریم، در حقیقت برقی از خاطرهٔ پندارهٔ خلقتمان است

که در ذهنمان درخشیده و همان چیزی است که ما در آن زمان در جستجویش بوده‌ایم. البته از آنجا که بشر دارای اختیار است و می‌تواند به آزادی تصمیم بگیرد، ممکن است این خاطره به طور دقیق با پندارهٔ خلقتش تطابق نداشته باشد، اما، وقتی که در زندگی به شرایطی برمی‌خوریم که با آن تصور ذهنی در ارتباط است، به طور ناخودآگاه به طرفش جذب می‌شویم، چون می‌دانیم این همان سرنوشتی است که در انتظارمان بوده است.»

«اما نقش گروه ارواح همگون در اینجا چیست؟»

«ما به آنها وابسته هستیم. آنها ما را می‌شناسند و در پندارهٔ خلقتمان شریکند. در تمام طول زندگی با ما هستند و پس از مرگ هم، در هنگام مرور خاطرات، در کنارمان باقی می‌مانند. آنها در حقیقت منبع خاطرات ما هستند و پایندهٔ هویتمان در طول زندگی.»

او در حالی‌که مستقیماً به چشمانم خیره شده بود، چند لحظه سکوت کرد و باز ادامه داد: «وچنین بنظر می‌رسد که وقتی ما به جهان ماوراء می‌پیوندیم و یکی از این ارواح می‌خواهد به دنیای خساکی قدم بگذارد، ما به خیل ارواح همگونش پیوسته و به حمایتش برمی‌خیزیم.»

«بنابراین، در طول زندگی، این گروه ارواح همگون الهام‌بخش و راهنمای ماست؟»

«نه. ابداً اینطور نیست. تا آنجا که من با توجه به گروههای ارواح همگونی که مشاهده کرده‌ام، متوجه شده‌ام، الهامات درونی و رؤیاهای ما، فقط به ما تعلق داشته و در ارتباط با منبعی والاتر، یعنی خداوند است. گروه ارواح فقط انرژی ما را افزایش داده و ما را به نحو خاصی، که من هنوز از درکش عاجزم، تعالی می‌بخشند و از این طریق ما را در بیاد آوردن آنچه که در اعماق ضمیرمان نهفته است یاری می‌دهند.»

«حالا می‌فهمم که در رؤیای من و جوئل چه اتفاقی افتاد.»

«بله، وقتی که در عالم رؤیا هستیم، به ارواح همگونمان می‌پیوندیم

و آنها ما را در بخاطر آوردن آنچه که در نظر داشتیم در زندگی کنونی‌مان انجام دهیم یاری می‌دهند و ما از طریق این رؤیاها، گوشه‌هائی از اهدافی را که بخاطر انجامشان متولد شده‌ایم، مشاهده می‌کنیم. پس از آن وقتی که دوباره به دنیای مادی برمی‌گردیم، این خاطره را که ممکن است گاهی به صورت سمبولیک در خواب دیده باشیم، در ذهنمان حفظ می‌کنیم. مثلاً در مورد خوابی که تو دیدی، از آنجا که درک بهتری از مفاهیم معنوی داری، توانستی تمام اطلاعاتی را که از طریق رؤیایت دریافت کرده بودی به طور دقیق بفهمی. تو به یاد آوردی که بار اول، وقتی‌که تصویر مرا به ذهن خود آوردی یکدیگر را پیدا کردیم و در نتیجه رؤیایت هم به طور دقیق همین را بتو نشان داد.

«از طرف دیگر، جوئل، از دید معنوی محدودتری برخوردار بود، در نتیجه، رؤیایش بصورت سمبولیک و بسیار نامفهوم بود. حافظه‌اش بسیار نارسا بود و در نتیجه ضمیر آگاهش در پیامی که از طریق رؤیا برای او ارسال داشت، با استفاده از جنگ، به عنوان یک سمبول، پیامی کلی از پندارهٔ خلقتش را به او یادآور شد که هدف اصلی او حضور در دره و کمک به حل مشکل موجود بوده است، و برای او روشن کرد که اگر این بار نیز از انجام این مسئولیت شانه خالی کند، موجب پشیمانی‌اش خواهد شد.»

«پس، این ارواح همگون همیشه به گسترش انرژی ما کمک کرده و ما را در یادآوری پندارهٔ خلقتمان یاری می‌دهند؟»

«بله.»

«و آیا دلیل خوشحالی ارواح همگون مایا همین است؟»

در اینجا ویل قیافهٔ جدی‌تری به خود گرفت و گفت: «آنها خوشحال بودند که او بیاد می‌آورد که چگونه والدین خود را انتخاب کرده و چگونه تجربیاتی که در طول زندگی اندوخته او را برای حرفه‌ای که انتخاب کرده آماده ساخته و موفقیتش را در شفا دادن که

هدف اصلی‌اش بوده تضمین کرده است اما . . . . این فقط قسمتی از پندارهٔ خلقت او بود، او هنوز قسمت اعظم این پنداره را به خاطر نیاورده است.

«من آن قسمت از زندگی‌اش را که طی آن دوباره با مردی که در جنگ قرن نوزدهم با او کشته شده بود، ملاقات می‌کند، دیدم. اما اتفاقات دیگری نیز در این بین به وقوع پیوست که من قادر به دیدن و درک آن نشدم. تو تا چه حد قدرت دریافت داشتی؟»

«من هم نتوانستم تمام آنرا ببینم. اما در آن پنداره، مطلبی در مورد «واهمه» فزاینده بود که نقش او را در گروه هفت نفری ویلیامز تأیید می‌کرد. او در ضمن پی برد که تصویر وسیع‌تری از آنچه که باید انجام گیرد وجود دارد که در ورای اهداف فردی گروه قرار گرفته و تنها در صورتی که گروه موفق به یادآوری و تجسم این تصویر شود، می‌تواند بر «واهمه» غلبه کند.»

هر دو برای مدتی طولانی بیکدیگر خیره شدیم و در نتیجه امواجی نوسانی از بدنم گذشته و درست همزمان، تصویر مرد درشت‌هیکلی که در پندارهٔ مایا، به او پیوسته بود، در ذهنم ظاهر شد. این مرد که بود؟ دهان باز کردم تا در مورد این پنداره به ویل حرفی بزنم که نفسم قطع شد و درد شدیدی در قفسهٔ سینه‌ام احساس کردم و همزمان با صدای گوشخراش دیگری به عقب پرتاب شدم. این بار هم مانند دفعهٔ پیش دست دراز کردم تا ویل را بگیرم، اما صورتش به محوی گرائید. آخرین سعی خود را برای دوباره دیدنش بکار بردم، اما به سرعت توازن خود را از دست داده و بار دیگر به دنیای خاکی سقوط کردم.

روزنه‌ای به سوی آگاهی

حالی برون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده بر افتد چها کند
(حافظ)

در حالی‌که به پشت روی سطح ناهموار تخته سنگ خوابیده بودم و برآمدگیهای آن پشتم را خراش می‌داد، به خود آمدم. با عصبانیت گفتم: «لعنتی!» و برای مدتی طولانی به آسمان خاکستری رنگی که نوید باران می‌داد خیره شدم و به جریان آبی که از کنارم می‌گذشت گوش دادم. پس از مدتی، روی یک دست بلند شدم و به اطراف نگریستم و در عین حال متوجه شدم که احساس خستگی مفرطی سراپای وجودم را فرا گرفته، درست همان احساسی که دفعهٔ قبل پس از مراجعت از بُعد دیگر داشتم.

به زحمت از جا بلند شدم و درد خفیفی در قوزک پایم احساس کردم. لنگان لنگان دوباره به طرف جنگل به راه افتادم. در حالی‌که بسیار آرام حرکت می‌کردم و مغزم از هرگونه فکری خالی بود، کوله‌پشتی‌ام را از جایی که پنهانش کرده بودم، بیرون آورده و مقداری غذا آماده کردم. سپس شروع به خوردن کردم، در حالی‌که هنوز مغزم خالی از هر گونه فکر همچون لوحی نانوشته بود، درست همان حالتی

که پس از یک دوره مکاشفهٔ عمیق به آدم دست می‌دهد. پس از آن با ملایمت شروع به ارتقاء سطح انرژی‌ام کرده و در حالی‌که نفسهای عمیق کشیده و آنرا در سینه حبس می‌کردم به بالا بردن نیرویم پرداختم. ناگهان صدای همهمه را دوباره شنیدم. و در همان حال تصویر دیگری را دیدم: داشتم به طرف شرق و در جهتی که صدا را می‌شنیدم گام برمی‌داشتم و به دنبال منشأ آن می‌گشتم.

از فکر پیدا کردن منشأ صدا، وحشتی بر وجودم مستولی شد و دوباره همان تمایل آشنای اقدام به فرار به سراغم آمد. صدای همهمه بلافاصله قطع شد و پشت سرم صدای خش خش برگها را شنیدم. از جا پریده و به آنطرف رو کردم و مایا را دیدم.

با زبانی الکن از او پرسیدم: «تو همیشه در مواقع بخصوصی ظاهر می‌شوی؟»

«ظاهر می‌شوم؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ من مدتی است که در این اطراف در جستجوی تو هستم. تو چطور به اینجا آمدی؟»

«کنار نهر آب بودم.»

«نه، نبودی. من تمام آن حوالی را به دنبال تو گشتم.»

مدتی خیره به من نگریست و بعد نگاهی به پایم انداخت و ادامه داد: «قوزک پایت چطور است؟»

من در حالی‌که سعی می‌کردم لبخند بزنم گفتم: «بهتر است. اما باید راجع به موضوع مهمی با تو صحبت کنم.»

«من هم باید با تو صحبت کنم. اتفاق غریبی در اینجا در شرف تکوین است. دیشب، وقتی‌که به شهر وارد می‌شدم، یکی از افسران مسئول پارک جنگلی را دیدم و موقعیت تو را برایش تشریح کردم. بنظر می‌رسید که می‌خواهد این موضوع را پنهان نگاه دارد و اصرار داشت که وسیله‌ای را برای برگرداندنت به شهر، به دره بفرستد. من محل دقیقت را به او نگفتم، اصرار داشت که امروز صبح او را نزد تو

راهنمائی کنم. اما من نتوانستم به او اعتماد کنم. لحن صحبت کردنش قدری عجیب بنظر می‌رسید. تصمیم گرفتم که صبح زود خودم پیاده به اینجا بیایم و تو را از این موضوع مطلع کنم. او هم احتمالاً" به زودی پیدایش می‌شود.»

من در حالی‌که شروع به جمع‌آوری وسائلم کرده بودم، گفتم: «پس ما باید از اینجا برویم.» و او درحالیکه بی‌نهایت نگران بنظر می‌رسید گفت: «صبر کن! به من بگو چه خبر است.»

دست از کارم کشیده و گفتم: «یک نفر که من از هویتش کاملاً" بی‌اطلاعم - در این دره مشغول انجام آزمایشی خطرناک است و من فکر می‌کنم دوستم چارلین هم به نحوی در این ماجرا درگیر بوده و در معرض خطر قرار دارد. این آزمایش، احتمالاً" از جانب یکی از مقامات پارک جنگلی، به طور محرمانه تأیید شده است.»

در حالی‌که سعی می‌کرد سخنان مرا درک کند به من خیره شده بود. کوله‌پشتی‌ام را برداشته و دستش را گرفتم و گفتم: «خواهش می‌کنم با من بیا. می‌خواهم در این مورد بیشتر با تو صحبت کنم.»

او در حالی‌که کوله‌پشتی خود را برمی‌داشت سری به علامت توافق تکان داده و براه افتاد. در حالی‌که از کنارهٔ نهر آب به طرف شرق می‌رفتیم، من تمام داستان را از ملاقات دیوید و ویل، تا مشاهدهٔ مرور زندگی ویلیامز و شنیدن حرفهای جوئل، برایش توضیح دادم. و بعد در حالی‌که روی تخته سنگی می‌نشستم، در مورد مشاهدهٔ پندارهٔ تولد خودش برایش گفتم. او در کنارم به درختی تکیه داد و من ادامه دادم: «می‌بینی که تو هم در این ماجرا نقش مهمی به عهده داری. کاملاً" واضح است که خودت می‌دانی که هدفت در زندگی ارائهٔ روش تازه‌ای برای شفای بیماران است. اما آنچه را نمی‌دانی اینست که مسئولیت دیگری را نیز به عهده داری و آن پیوستن به گروهی است که ویلیامز در پنداره‌اش دیده بود.»

«تو چگونه از این ماجرا مطلع شدی؟»

«من و ویل پندارهٔ تولدت را مشاهده کردیم.»

او سرش را تکان داد و چشمها را بست.

«مایا، هر یک از ما بـه قصـد انجـام مـأموریتی بـه ایـن جهـان قـدم می‌گذاریم. الهامات درونی‌مان، رؤیاهائی که داریـم و اتفاقـات متقـارنی که در زندگی‌مان به وقوع می‌پیوندد، همه و همه به منظور راهنمائی‌مان به سوی ایـن مـأموریت، رخ می‌دهـد و بـه ایـن ترتیـب بـه مـا یـادآور می‌شود که چه کارهائی می‌خواسته‌ایم در طول زندگی انجام دهیم.»

«کارهای دیگری که من می‌خواسته‌ام انجام بدهم کدامند؟»

«من هم به طور دقیق نمی‌دانم چون نتوانستم بـه خوبـی آن را درک کنم، اما همین قدر می‌دانم که کاری که می‌خواسته‌ای انجام دهی با این «واهمه» ارتباط دارد . . . مایا، تو باید به یاد بیاوری که با این قصـد بـه دنیا آمدی که با استفاده از دانـش خـود در مـورد شـفای جسـم، بـرای جلوگیری از اتفاقی که در این دره در شرف تکوین است بکوشی و بـه ما کمک کنی تا این خطر را رفع کنیم.»

او از جا برخاست و درحالیکه نگاهش را به جانب دیگـری دوختـه بود گفت: «متأسفم. تو حق نداری که چنین مسئولیتی را بـه دوش مـن بگذاری. من چنین چیزی را به خاطر نمی‌آورم. من فقط کارهائی را که وظیفهٔ پزشکی به عهـده‌ام گذاشـته انجـام می‌دهـم و بـس! مـن از ایـن دسیسـه‌ها متنفـرم! می‌فهمـی؟ متنفـرم! مـن بـالاخره موفـق شـده‌ام کـه درمانگاهی را که تمام عمر در آرزویش بوده‌ام تأسیس کنم و حـالا تـو نمی‌توانی انتظار داشته باشی که همه چیز را رها کرده و خود را در این ماجرا درگیر کنم. فکر می‌کنم مرا به جای شخص دیگری گرفته‌ای!»

در حالی‌که سعی می‌کردم چیزی بگویم که او را متقاعد کنـم، بـه او خیره شدم و در همین هنگام دیگر بار صدای همهمه را شنیدم.

«مایا، این صدا را می‌شنوی؟ این صدای نـاموزون، ایـن همهمـه را؟

این نتیجهٔ همان آزمایشی است که در حال تکوین است. خواهش می‌کنم سعی کن آنرا بشنوی!»

او برای لحظه‌ای گوش داد و سپس گفت: «من چیزی نمی‌شنوم.»

بازویش را گرفته و گفتم: «سعی کن میدان انرژی‌ات را گسترش دهی!»

و او خودش را کنار کشیده و گفت: «من هیچ همهمه‌ای نمی‌شنوم!»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «بسیار خوب، متأسفم، شاید من اشتباه کرده‌ام. شاید این ماجرا قرار است به طریق دیگری اتفاق بیفتد.»

او لحظه‌ای به من خیره شد و بعد گفت: «من یکی از افسران زیر دست کلانتر را می‌شناسم و می‌توانم به خاطر تو با او تماس گرفته و ماجرا را برایش شرح دهم. فقط همین. کار دیگری از دستم ساخته نیست.»

«مطمئن نیستم که این کار سودبخش باشد. از قرار معلوم فقط عدهٔ معدودی می‌توانند این صدا را بشنوند.»

«می‌خواهی با او تماس بگیرم؟»

در حالی‌که دوباره کوله‌پشتی‌ام را برمی‌داشتم گفتم: «بله، اما خواهش می‌کنم به او بگو که شخصاً در این مورد تحقیق کند، چون مطمئن نیستم که همهٔ مأمورین پارک جنگلی قابل اطمینان باشند.»

«امیدوارم که وضع مرا درک کنی. من به هیچ عنوان نمی‌خواهم در این جریان دخالت کنم چون احساس می‌کنم که اتفاق وحشتناکی در راه است.»

«این احساس تو صرفاً معلول اتفاقی است که قبلاً به وقوع پیوسته و آنچه که در نتیجهٔ دخالتت اتفاق افتاد - فاجعه‌ای که در قرن نوزدهم در همین دره به وقوع پیوست. نمی‌توانی به خاطر بیاوری؟»

در حالی‌که سعی می‌کرد از شنیدن خودداری کند چشمانش را بست.

ناگهان تصویر روشنی از خودم دیدم که پوستینی بـه تـن دارم و در حالی‌که اسبی را با خود می‌کشم با سرعت از تپه‌ای بـالا مـی‌روم. پـس آن مرد شکارچی مـن بـودم! بـاز خـودم را دیـدم کـه پـس از آنکـه بـه بالاترین نقطهٔ تپه رسیدم برگشتم و پشت سرم را نگـاه کـردم. از آنجـا می‌توانستم آبشارها و تنگهٔ ورودی دره را در ماوراء آن ببینـم. مایـا، زن سرخپوست و مـرد جوانـی کـه مشـاور کنگـره بـود در آنجـا بودنـد، و همانطور که قبلاً هم دیـده بـودم، جنـگ می‌رفـت کـه آغـاز شـود. در حالی‌که اضطراب بر وجودم مستولی شده بود، لگام اسـب را کشـیده و به راه خـود ادامـه دادم، بی‌آنکـه بتوانـم از آنچـه در شـرف وقـوع بـود جلوگیری کنم.

سرم را تکان داده و تصویر را از خود دور کردم و گفتـم: «اشـکالی ندارد. من احسـاس تو را کاملاً درک می‌کنم.»

مایا نزدیکتر آمد و گفت: «بیـا، مقـداری غـذا و آب برایـت آورده‌ام. قصد داری چکار بکنی؟»

«کمی دیگر به طرف شرق می‌روم . . . می‌دانم کـه چـارلین هـم بـه همان سمت رفته.»

به پایم نگاه کرد و گفت: «مطمئنی که قوزک پایت تحمل این همـه پیاده‌روی را دارد؟»

کنارش ایستادم و گفتم: «من هنوز از کاری کـه برایـم انجـام داده‌ای تشکر نکرده‌ام. قوزکم خیلی بهتر است. فقـط درد خفیفـی دارد. گمـان کنم هیچگاه به وخامت آن پی نخواهم برد.»

«وقتی معالجه به این ترتیب صورت گیرد هیچکس از وخامت حال خود آگاه نخواهد شد.»

سری تکان دادم و سپس کوله‌پشتی‌ام را برداشته و بـه طـرف شـرق براه افتادم و فقط یکبار برگشتم و مایا را نگریستم. بنظرم آمد که بـرای لحظهٔ زودگـذری دچـار عـذاب وجـدان شـد، امـا بلافاصلـه احسـاس

آسودگی جایگزین آن گشت.

❀❀❀

در حالی‌که نهر آب را در طرف چپم زیر نظر داشتم، به طرف صدای همهمه به راه افتادم. حوالی ظهر صدا قطع شد و من هم توقف کردم تا ناهار خورده و اوضاع را بررسی کنم. در آنجا بود که متوجه شدم ورم قوزکم کمی بیشتر شده. یکساعتی همانجا استراحت کردم وپس از آن به طرف مقصدم به راه افتادم. بیش از دو کیلومتر نرفته بودم که خستگی مفرطی بر من چیره شد و دوباره ناچار به استراحت شدم. حوالی عصر تصمیم گرفتم جائی را برای بر پا کردن چادرم پیدا کنم.

مسافت زیادی را از میان جنگلهای انبوه که تا کنارهٔ نهر را در برگرفته بود راه رفته بودم، اما پیش رویم تپه ماهورهای کم ارتفاعی را دیدم که از درختان کهنسالی پوشیده بودند. از میان شاخ و برگ درختان، رشته کوه بلندی را دیدم که در جهت جنوب شرقی قرار گرفته و احتمالا بیش از یکی دو کیلومتر با جائی که من بودم فاصله نداشت.

از یکی از تپه‌ها بالا رفتم و در نزدیکی قلهٔ آن محل مسطحی برای بر پا کردن چادرم پیدا کرده تصمیم گرفتم که شب را همانجا بسر برم. در همین اثنا ناگهان جنبشی در میان درختان توجهم را جلب کرد. به سرعت خود را پشت تخته سنگی رسانده و درختان را زیر نظر گرفتم. این حرکت از چه بود؟ یک آدم؟ یک آهو؟ چند دقیقه‌ای به همان حال باقی ماندم و بعد با احتیاط به آرامی از پناهگاهم بیرون خزیده و به طرف شمال حرکت کردم. در حالی‌که به آهستگی به راهم ادامه می‌دادم، در حدود پنجاه متری محلی که می‌خواستم چادر بزنم، مرد

قوی هیکلی را دیدم که در حال بر پا کردن چادر بود. او با آنکه بسیار محتاطانه حرکت می‌کرد، با سرعت چادرش را بر پا کرده و سپس آنرا با شاخ و برگ درختان استتار کرد. برای لحظه‌ای فکر کردم که ممکن است دیوید باشد، اما بعد متوجه شدم که حرکاتش متفاوت و هیکلش درشت‌تر از دیوید است. بعد از آن دیگر از نظرم پنهان شد.

چند دقیقه صبر کردم و پس از آن تصمیم گرفتم به طرف شمال حرکت کنم و تا حدی که بتوانم خود را از دید دیگران پنهان کنم، جلو بروم. بیش از پنج دقیقه از حرکتم نگذشته بود که مرد درشت هیکل ناگهان سر راهم سبز شد و پرسید: « شما کی هستید؟»

من خودم را معرفی کرده و بعد تصمیم گرفتم دلیل حضورم در آن دره را بگویم: «من در جستجوی دوستی هستم.»

«اما این قسمت از جنگل ملک خصوصی است و شما اینجا در خطر هستید. به شما توصیه می‌کنم از همینجا برگردید.»

«شما برای چه به اینجا آمده‌اید؟»

او در حالی‌که به من خیره شده بود، سکوت اختیار کرد.

ناگهان بیاد چیزی افتادم که دیوید گفته بود. و از او پرسیدم: «شما کورتیس وبر نیستید؟» او باز هم لحظه‌ای خیره به من نگریست و سپس ناگهان لبخندی زد وگفت: «شما دیوید لون‌ایگل را می‌شناسید؟»

«من فقط برای مدت کوتاهی با اوگفتگو کردم، اما او به من گفت که شما هم در دره هستید و از من خواست که در صورت دیدنتان، به شما بگویم که او هم می‌خواست به دره بیاید و شما را پیدا کند.»

کورتیس سری تکان داد و بعد نگاهی به طرف چادرش انداخت و گفت: «دارد دیر می‌شود و ما باید خود را پنهان کنیم، بیائید به چادر من برویم. شما هم می‌توانید شب را همانجا بسر ببرید.»

به دنبالش از تپهٔ کوچکی پائین رفته و به محلی رسیدیم که درختان انبوه پوششی طبیعی ساخته بودند. در حالی‌که من هم چادرم را بر پا

می‌کردم، او اجاق گازسوزش را روشن کرده و کتری را برای درست کردن قهوه روی آن گذاشت و بعد هم یک کنسرو تون ماهی از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورده و باز کرد. من هم یک بسته از نانی که مایا برایم آورده بود به شاممان اضافه کردم.

کورتیس گفت: «گفتید که در جستجوی کسی هستید، این شخص کیست؟»

به طور خلاصه در مورد ناپدید شدن چارلین و اینکه دیوید او را دیده بوده که به طرف دره می‌رفته و هم چنین در مورد عقیدهٔ خودم که فکر می‌کرده‌ام به این سمت آمده، برایش گفتم. البته در مورد آنچه که در بُعد دیگر دیده بودم هیچ صحبتی نکردم، اما ضمن صحبت گفتم که صدای همهمه‌ای شنیده‌ام و چند جیپ شخصی هم در آن حوالی دیده‌ام.»

او در جواب من گفت: «این صدای همهمه‌ای که شنیده‌اید از یک نیروگاه مولد انرژی سرچشمه می‌گیرد، که یک نفر بنا بدلایلی در این حوالی با آن مشغول آزمایش است. اما نمی‌دانم که این آزمایشها بوسیلهٔ شخص یا گروه بخصوصی انجام می‌شود یا بوسیلهٔ یک سازمان سری دولتی؛ آنچه که مسلم است مأمورین جنگلبانی از وجود آن کاملاً بی اطلاعند، اما رؤسای آنان احتمالاً از این جریان آگاهند.»

پرسیدم: «آیا شما این اطلاعات خود را در اختیار رسانه‌ها و یا مقامات دولتی گذاشته‌اید؟»

«هنوز نه، مسئله اینجاست که این صدای همهمه را همه کس نمی‌شنود.» و بعد در حالی‌که به طرف دره نگاه می‌کرد، اضافه کرد: «کاش فقط می‌توانستم به محل دقیق آنها پی ببرم. مجموع اراضی پارک جنگلی و املاک خصوصی هزاران کیلومتر می‌شود که در هر کجای آن امکان انجام این آزمایش وجود دارد. فکر می‌کنم آنها می‌خواهند بلافاصله پس از انجام آزمایش و قبل از آنکه کسی متوجه آنچه که

اتفاق افتاده بشود، از اینجا خارج شوند. البته این در صورتی است که آنها بتوانند از بروز هر نوع فاجعه‌ای جلوگیری کنند.»

«منظورت از فاجعه چیست؟»

«آنها می‌توانند این محل را بکلی نابود کرده و آنرا تبدیل به ویرانه‌ای سازند.» و بعد در حالی‌که به چشمانم نگاه می‌کرد، افزود: «آنها قدرت انجام کارهائی را دارند که از حد تصور ما خارج است. اکثر مردم هنوز از قدرت تخریبی پدیده‌ای به نام الکترومغناطیس، بی‌اطلاعند. مثلاً بر اساس آخرین تئوریهای موجود، این اشعه قادر است از مُنه بُعد مختلف عبور کند و دارای قدرت بالقوه‌ای است که می‌تواند تمام این ابعاد را نابود سازد. این پدیده می‌تواند سبب زمین‌لرزه‌های شدید شده و منطقهٔ وسیعی را بکلی ویران کند.»

«این اطلاعات را از کجا بدست آورده‌اید؟

در حالی‌که آثار اندوه در صورتش ظاهر شده بود، جواب داد: «از آنجا که من در دههٔ ۱۹۸۰، در بوجود آوردن قسمتی از این تکنولوژی سهیم بودم. من در آن سالها در استخدام یک شرکت چند ملیتی به نام دِلتِک (Deltech) بودم. البته بعدها، یعنی پس از آنکه مرا از شرکت اخراج کردند، متوجه شدم که دِلتِک یک اسم قلابی بوده است. آیا تا بحال نام نیکولا تِسلا* (Nikola Tesla) را شنیده‌ای؟ خوب، ما تعدادی از تئوریهای او را گسترش داده و قسمتی از کشفیاتش را با تکنولوژیهائی که از طرف شرکت به ما داده می‌شد ادغام کردیم. آنچه جالب توجه است اینست که، با آنکه این تکنولوژی از اجزاء متضادی تشکیل شده، اما اساس کارش به این ترتیب است: فرض کنیم که میدان الکترومغناطیس زمین باطری عظیمی است که چنانچه بتوانیم از

---

* یکی از دانشمندان بنام الکترومغناطیس که یکی از واحدهای امواج الکترومغناطیس به نامش ثبت شده است. - م.

آن به نحو مناسبی استفاده کنیم، انرژی الکتریکی عظیمی تولید می‌کند. برای این کار باید از یک دستگاه مولد انرژی ابررسانا که حاوی یک سیستم پس‌خورند (Feed back) بسیار پیچیدهٔ الکترونیکی باشد استفاده کنیم. بوسیلهٔ این دستگاه، می‌توان امواجی با فرکانس خاص را به طور دائم ایجاد نمود که با سِری کردن چندین واحد از این ابرژنراتور ، امکان تقویت حجم عظیمی از بار الکتریسته بوجود خواهد آمد که دسترسی به آن و در اختیار گرفتن کامل آن، سبب خواهد شد که حجم عظیمی از انرژی موجود در فضا را در اختیار بگیریم. برای آغاز روند تولید این حجم عظیم انرژی یک باطری کوچک و یا حتی یک باطری خورشیدی کافی است، اما این باطری کوچک پیوسته در حال تولید انرژی است. مثلاً" با دستگاهی به اندازهٔ یک پمپ کوچک آب، می‌توانیم برق چندین خانه و یا یک کارخانهٔ کوچک را تأمین کنیم.

«اما دو مسئلهٔ مهم در اینجا وجود دارد. اول آنکه تنظیم این دستگاههای مولد کوچک به حدی پیچیده است که حتی بزرگترین وپیشرفته‌ترین کامپیوترهای موجود هم از انجام آن عاجز است، ثانیاً" ما متوجه شدیم که اگر بخواهیم کُلّ بازده این دستگاه را افزایش داده و با جابجایی اجزاء آن، با قطعات بزرگتر، آنرا وسعت دهیم، دستگاه پایداری خود را از دست داده و رو به انحراف می‌گذارد. حقیقتی که ما در آن زمان از آن نا آگاه بودیم، این بود که ما ندانسته به انرژی موجود در بُعد دیگر دست یافته بودیم. در نتیجه اتفاقات حیرت‌انگیزی به وقوع پیوست، از آن جمله یک بار توانستیم دستگاه را بکلی ناپدید کنیم، درست همانطور که در آزمایش فیلادلفیا اتفاق افتاد.»

«آیا واقعاً" باور می‌کنی که در سال ۱۹۴۳ در فیلادلفیا، آنها یک کشتی را غیب کرده و در جای دیگر ظاهر کردند؟»

«البته که باور می‌کنم! از لحاظ تکنولوژی، دانش زیادی در دسترس آنهاست که اکثر مردم از وجود آن بی‌خبرند و به هرحال آنها آدمهای

فوق‌العاده باهوش و زیرکی هستند. کاری که در مورد ما انجام دادند، این بود که پس از اطلاع از این موضوع، در مدتی کمتر از یک ماه، همهٔ ما را اخراج کرده و کارخانه را بکلی تعطیل کردند، بدون آنکه در مورد فاش شدن اسرارشان کوچکترین نگرانی داشته باشند، زیرا هر گروه در مورد یک قسمت از این دستگاه تحقیق و مطالعه کرده و آنرا اداره می‌کرد. البته من در آن زمان بکلی از این موضوع بی‌اطلاع بودم و بیشتر فکر می‌کردم که اخراج ما و تعطیل کارخانه صرفاً به علت عدم دستیابی آنها به نتیجهٔ مورد نظرشان بوده و اینکه آنها به بن‌بست رسیده و راه پیشرفتی موجود نبوده است. بعدها شنیدم که تعدادی از کارمندان قدیمی توسط شرکت دیگری استخدام شده‌اند.»

او لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس ادامه داد: «بهرحال، من تصمیم داشتم به کار دیگری مشغول شوم. فعلاً به عنوان مشاور در مؤسسات کوچک تکنولوژی، آنها را در مورد استفاده از وسایلی که موجب پیشرفت تحقیقاتشان راجع به کارهائی از قبیل انهدام زباله می‌شود، راهنمائی می‌کنم و هر چه بیشتر در این کار وارد می‌شوم، تأثیر مکاشفات را بر اقتصاد بیشتر مشاهده می‌کنم زیرا روند داد و ستد و معامله تغییر کرده است.اما تا زمانی‌که به این منطقه آمدم، دیگر در مورد آزمایشهای انرژی فکر نکرده بودم و اعتقاد داشتم که فعلاً باید از همان روشهای سنتی برای دستیابی به انرژی استفاده شود. نمی‌توانی تصور کنی که وقتی وارد این دره شده و این صدای همهمه را شنیدم، تا چه اندازه حیرت‌زده و متعجب شدم. آخر این همان صدائی بود که من در زمانی که مشغول کار بودم، به مدت یک سال، به طور مداوم شنیده بودم. با خود فکر کردم کسی کار ما را ادامه داده و _ با درنظر گرفتن طنینی که می‌شنیدم، از زمانی که ما این آزمایش را انجام می‌دادیم _ پیشرفتهای قابل توجهی کرده است. سعی کردم با دو نفر از همکاران سابقم که می‌توانستند صحت وسقم این موضوع را روشن

کنند تماس بگیرم و از آنها بخواهم که همراه من به مقامات مسئول مراجعه کرده و آنها را در جریان آنچه که در حال وقوع است بگذاریم. اما مطلع شدم که یکی از آنها حدود ده سال پیش مرده و دیگری هم همین دیروز در اثر سکتهٔ قلبی درگذشته است.»

صدایش بغض‌آلود شد و پس از مکث کوتاهی افزود: «الان مدتی است که من در اینجا مشغول گوش دادن و تجزیه وتحلیل این همهمه هستم و کوشش می‌کنم تا به هدف نهائی آنان از انجام این آزمایش، آن هم در این دره پی ببرم. قاعدتاً این نوع آزمایشها باید در یک آزمایشگاه خاص به مرحلهٔ عمل درآید. و دلیل قاطعی برای انجام آن در این محل به نظر نمی‌رسید، زیرا منبع انرژی آن در فضا موجود است که در همه جا می‌توان به آن دسترسی داشت. اما ناگهان به حقیقت امر پی بردم. و آن اینست که، آنها احتمالاً فکر می‌کنند که به مرحلهٔ نهائی تنظیم دستگاه رسیده‌اند وحالا مشغول فعالیت جهت تکمیل دستگاه تقویت انرژی هستند. به عقیدهٔ من آنها در تلاشند که با دستیابی کامل به منبع عظیم انرژی موجود در این دره، ثبات دستگاه را تضمین کنند.»

و در حالی‌که از شدت خشم به خود می‌لرزید ادامه داد: «و این کاری بیهوده و بسیار احمقانه است. آنها اگر بتوانند به تنظیم کامل دستگاه دست یافته و آنرا مورد استفاده قرار دهند، بهترین راه اینست که آن را در واحدهای کوچکتر به کار گیرند. در حالی‌که کاری که اکنون انجام می‌دهند دیوانگی محض است. من به اندازهٔ کافی از پیامدهای کاری که در شرف انجام است آگاهی دارم و می‌دانم که چه خطراتی در بر دارد. آنها قادرند این دره را بکلی نابود کنند و از آن بدتر، اگر آنرا بر روی مرز بین دو جهان متمرکز کنند، فاجعه‌ای بوجود می‌آید که غیر قابل تصور است.»

او ناگهان ساکت شد و بعد با حرارت پرسید: «منظورم را می‌فهمی؟

می‌دانی در بارهٔ چه حرف می‌زنم؟ در بارهٔ مکاشفات چیزی می‌دانی؟»
لحظه‌ای به او خیره شده و سپس گفتم: «کورتیس، من باید در مورد آنچه که در این دره تجربه کرده‌ام با تو صحبت کنم. البته ممکن است برایت باورنکردنی باشد.»

او سری تکان داد و بعد با دقت و حوصله به تمام صحبتهایم در مورد دیدن ویل و سیر و سلوکمان به بُعد دیگر گوش داد. وقتی به قسمت مرور زندگی رسیدم، از او پرسیدم: «این دوستی که می‌گوئی اخیراً مرده، اسمش ویلیامز نبود؟»

«چرا، دکتر ویلیامز بود. تو از کجا می‌دانی؟»

«ما در هنگامی که او پس از مرگش به بُعد دیگر قدم گذاشت در آنجا بودیم و شاهد مرورش بر زندگی.»

او در حالی‌که تا حدی وحشتزده بنظر می‌آمد گفت: «پذیرش این موضوع برای من آسان نیست. من از مکاشفات آگاهی دارم و آنها را درک می‌کنم و عقیده دارم که احتمالاً زندگی در بُعد دیگری نیز وجود دارد، اما به عنوان یک دانشمند، قبول آنچه که در مکاشفهٔ نهم ارائه شده و این فرضیه که ما می‌توانیم با کسانیکه مرده‌اند، پس از مرگشان در تماس باشیم، برایم مشکل است. . . . آیا می‌خواهید بگوئید که دکتر ویلیامز در حقیقت نمرده، زیرا حیات روحی‌اش هنوز ادامه دارد؟»

«بله و شما هم جزئی از افکارش بودید.»

در حالی‌که در ادامهٔ گفتارم برایش شرح می‌دادم که چگونه در پندارهٔ ویلیامز او هم یکی ازکسانی بود که می‌بایست در حل مسئلهٔ «واهمه» شرکت جسته و بالاخره این آزمایش را متوقف کند، با دقت به من خیره شده بود.

«متوجه نمی‌شوم. او در بارهٔ این «واهمه» فزاینده چه می‌گفت؟»

«من هم به طور دقیق نمی‌دانم. اما هر چه هست در رابطه با در صد خاصی از مردم است که از قبول معنویتی که در حال ظهور است

خودداری می‌کنند و بر این عقیده‌اند که تمدن بشری رو به انحطاط است. این طرز فکر آنها تناقضی در اعتقادات و عقاید مردم بوجود آورده که در صورتی که ادامه یابد بشریت را از سیر به سوی تعالی باز خواهد داشت. من امیدوار بودم که تو در این مورد چیزهائی به خاطر بیاوری.»

او با حیرت به من خیره شد و در پاسخم گفت: «من در مورد این تناقض و دوگانگی هیچ اطلاعی ندارم، اما، بهر حال تصمیم دارم که این آزمایش را متوقف کنم.» و پس از آن در حالی‌که از صورتش عصبانیت هویدا بود ، سرش را به طرف دیگر برگرداند.

«چنین بنظر می‌رسید که ویلیامز راه متوقف کردن این آزمایش را می‌دانست.»

«ممکن است، ولی ما دیگر نمی‌توانیم از اطلاعات ویلیامز استفاده کنیم.»

در همان حال که این سخنان از دهانش خارج می‌شد، من برای یک لحظهٔ زودگذر، دوباره تصویری از کورتیس و ویلیامز را دیدم که بر روی تپهٔ سرسبزی در میان چندین درخت کهنسال ایستاده و مشغول گفتگو هستند.

کورتیس غذا را که آماده شده بود به من تعارف کرد و از آنجا که هنوز خشمگین بنظر می‌رسید، در سکوت، غذا را صرف کردیم. بعد از غذا در حالی‌که به یک درخت کوچک گردو تکیه داده و پاهایم را دراز کرده بودم، به تپه‌ای که بالاسرمان قرار داشت نگاه کردم و دیدم که در میان سبزه‌ها پنج یا شش درخت بلوط کهنسال به صورت یک نیم دایرهٔ کامل قرار دارد. از کورتیس پرسیدم: «چرا تو به بالای تپه نرفتی؟»

« نمی‌دانم . اول می‌خواستم بروم، اما فکر می‌کنم که احساس کردم آنجا زیاده از حد در معرض دید قرار دارد. و یا شاید هم دارای نیروی بیش از حدی است. اسمش تپهٔ کودِر (Codder)است. می‌خواهی حالا

با هم به آنجا برویم؟»

در حالی‌که با حرکت سر توافقم را نشان می‌دادم، از جا بلند شدم. غروب خاکستری‌رنگی بر سراسر جنگل در حال فرود بود. من و کورتیس، در حالی‌که در بارهٔ زیبائی درختان و بوته‌ها حرف می‌زدیم، براه افتادیم. کورتیس پیشاپیش من راه می‌رفت و وقتی که به بالای تپه رسیدیم، با آنکه خورشید کاملاً محو شده بود، می‌توانستیم تا پانصدمتری اطرافمان را از طرف جنوب و شرق به خوبی ببینیم. از جانب مشرق، قرص ماه، از پشت درختان کهنسال در حال طلوع بود.

کورتیس گفت: «بهتر است بنشینیم، تا دیده نشویم.»

مدتی طولانی، هردو در سکوت کامل در آنجا نشسته و زیبائیهای طبیعت را نگریستیم و نیروی جاری در آنرا احساس کردیم. کورتیس چراغ قوه‌ای از جیبش بیرون آورده و کنار دستش روی زمین گذاشت. من مسحور رنگهای متنوع برگهای پائیزی شده بودم.

ناگهان کورتیس سرش را به طرفم برگردانده پرسید: تو هم بوئی می‌شنوی؟ بوی دود؟»

بلافاصله، با نگرانی و خوف از آتش گرفتن جنگل، به آن سو نگریسته و بو کشیدم: «نه، من که بوئی نمی‌شنوم. منظورت چه نوع دودی است؟» چیزی در رفتارش تغییر کرده وحالتی به خود گرفته بود که حاکی از اندوه و حسرت از خاطرات گذشته بود.

جواب داد: «دود سیگار برگ.»

در روشنائی نور ماه، صورتش را می‌دیدم که با حالتی‌خاص، مانند آنکه خاطرهٔ مطبوعی در ذهنش زنده شده باشد، لبخند می‌زد. و ناگهان مشام من هم پر از بوی دود شد.

در حالی‌که به اطرافم نگاه می‌کردم. پرسیدم: «بوی چیست؟»

و او در حالی‌که به چشمانم می‌نگریست گفت: «سیگار برگهائی که دکتر ویلیامز می‌کشید، درست همین بو را داشت. نمی‌توانم باور کنم

که مرده است.»

اما بزودی بوی دود از میان رفت و من هم توجه بیشتری به این رویداد نکرده و خود را به تماشای بوته‌های رازیانه و درختان بلوط کهنسال مشغول کردم. ناگهان متوجه شدم که این درست همان نقطه‌ای است که دکتر ویلیامز خود را در حال گفتگو با کورتیس دیده بود. پس این دو قرار بود در اینجا یکدیگر را ملاقات کنند!

چند ثانیه بعد متوجه شدم که در میان درختان پیکره‌ای در حال شکل گرفتن است. در حالی‌که به جانب درختان اشاره می‌کردم، پرسیدم: «تو هم آنجا کسی را می‌بینی؟»

به محض آنکه این حرف از دهانم خارج شد پیکره ناپدید گردید.

کورتیس در حالی‌که با دقت نگاه می‌کرد پرسید: «چی؟ من‌که چیزی نمی‌بینم.»

جوابی ندادم. ناگهان احساس کردم که از طریق ندای باطنی، اطلاعاتی دریافت می‌کنم. درست به همان صورتی که از گروه ارواح همگون دریافت کرده بودم، تنها با این تفاوت که این بار ارتباطم مبهم‌تر بود. اطلاعاتی که دریافت می‌کردم دربارهٔ آزمایش انرژی و در تأیید افکار کورتیس بود. آنچه که مسلم بود، کسانی که دست‌اندر کار این آزمایش بودند، قصد داشتند انرژی حاصله را بر مرز بین دو جهان متمرکز کنند.

کورتیس ناگهان رشتهٔ افکارم را قطع کرده گفت: «الان بیاد آوردم که یکی از ابزارهائی که ویلیامز سالها برای ساختنش وقت صرف کرده بود، یک دستگاه تمرکز از راه دور بود. شرط می‌بندم که آنها از این دستگاه به منظور تمرکز بر روی مرزهای بین دو جهان استفاده می‌کنند. اما آنها از کجا محل دقیق این مرزها را می‌دانند؟»

بلافاصله جواب این سئوال را دریافت کردم: کسی که از آگاهی متعالی‌تر برخوردار بود، روزنه‌ها را به آنها نشان می‌داد به طوری که

آنها نوسانات فضائی را که بـر روی کـامپیوتر تمرکـز از راه دور ظـاهر می‌شد دریافت کنند. اما از معنای این جواب بکلی بی‌اطلاع بودم.

کورتیس گفت: «فقط یک راه وجود دارد. باید شخصی را پیدا کننـد که روزنه‌ها را به آنها نشان دهد-کسی که بتواند ایـن میدانهـای انـرژی قوی را احساس کند. پـس از آن آنها می‌توانند نقشه‌ای از نمـای انـرژی این مکانها ترسـیم کـرده و محـل دقیقشـان را بوسـیلهٔ اشـعهٔ تمرکـزی مشخص کنند. شـخصی کـه ایـن روزنـه‌ها را بـه آنهـا نشـان می‌دهـد، احتمالاً از سوءنیتشان بکلی بی‌اطلاع است.»

و بعد در حالی‌که سرش را تکان می‌داد اضافه کرد: «ایـن اشـخاص بدون شک آدمهای بی‌رحمی هستند. آنها چطور راضی می‌شوند دسـت به چنین اقدامی بزنند؟»

باز هم در جواب این سئوال، احساس مبهمی که قابل درک نبود بـه من دست داد، اما تنها مطلبی که درک می‌کردم، این بود که در حقیقـت دلیلی برای این اقدام وجود داشت. اما بهر صورت اولین کاری که باید انجام می‌دادیم درکی کامل و عمیق از «واهمه» و پیدا کردن راهی بـرای غلبه بر آن بود.

به کورتیس نگاه کردم. در فکر عمیقی فرو رفته بـود. بـالاخره پس ازمدتی به من نگـاه کـرد و گفـت: «کـاش می‌دانسـتم کـه دلیـل ظهـور «واهمه» در این زمان بخصوص چیست؟»

گفتم: «وقتی‌که تحولات فرهنگی در شـرف وقـوع اسـت، معمـولاً عقـاید و باورهـای کهـن تجزیـه شـده و در قالبهـای نویـن جسایگزین می‌گردند، این فرایند اغلـب تنشـهای زودگـذری را بـاعث می‌شـود. و درست در همان زمان است که عده‌ای هشـیارانه ایـن سـیر تکـاملی را پذیرفته و با برقرار کردن ارتباط درونیِ عشق و محبت، بر سرعت ایـن تکامل می‌افزایند. عدهٔ دیگری احساس می‌کنند که همه چیز به سـرعت رو به تغییر است و نگرانند که در این تغییر و تبدیل ناگهانی و سـریع،

انحرافی از مسیر طبیعی روی دهد. اینها در کوششی که برای دستیابی به نیروی بیشتر می‌کنند، سلطه‌گراتر و وحشتزده‌تر می‌شوند و در نتیجه این تناقض و دوگانگی «واهمه» را بوجود می‌آورند و از آنجا که اشخاص ترسو قدرت ابراز واکنشهای شدیدتری را دارند، می‌توانند بسیار خطرناک باشند.»

در حالی‌که این سخنان را می‌گفتم، احساس می‌کردم که در حال تکرار گفته‌های ویل و ویلیامز هستم، اما در همان حال هم این آگاهی را داشتم که این اطلاعات پیوسته در نقطه‌ای از ذهنم موجود بوده، اما تا این لحظه از وجودش بی‌اطلاع بوده‌ام.

کورتیس گفت: «به طور دقیق منظورت را درک می‌کنم و دلیل آنکه عده‌ای قصد نابودی این دره را دارند همین «واهمه» است. آنها چنین توجیه می‌کنند که تمدن بشری در حال انهدام است و بزودی نابود خواهد شد و اگر این اشخاص از قدرت کنترل بیشتری برخوردار نباشند، خودشان نیز نابود می‌شوند. اما من نخواهم گذاشت که آنها آزمایششان را به انجام برسانند. من همهٔ تأسیساتشان را به آتش خواهم کشید.»

با تعجب به او نگاه کرده و گفتم: «منظورت چیست؟»

«همان که گفتم. من قبلاً در دوران جنگ، متخصص تخریب و انفجار بودم. و خوب می‌دانم چه طور عمل کنم.» فکر می‌کنم که نگرانی‌ام از صورتم آشکار بود، چون او ادامه داد: «نگران نباش، من راهی برای انجام این کار پیدا خواهم کرد که به کسی آسیبی نرسد. حاضر نیستم به خاطر کشتن کسی دچار عذاب وجدان بشوم.»

موجی از آگاهی مرا در بر گرفت و گفتم: «چرا متوجه نیستی که هر گونه خشونتی باعث وخامت بیشتر اوضاع می‌شود؟»

«آیا راه دیگری هم وجود دارد؟»

از گوشهٔ چشم برای لحظه‌ای پیکره‌ای را دیدم که بلافاصله محو

شد. گفتم: «درست نمی‌دانم، اما اگر ما با خشونت و نفرت به جنگ آنها برویم، آنها را در انجام کاری که می‌کنند مصمم‌تر می‌سازیم. زیرا احساس وحشت بیشتری می‌کنند. این گروهی که ویلیامز در بارهٔ آن صحبت کرد، قرار است با روش دیگری به مقابله با آنها برخیزند. برای موفقیت در این کار، ما باید اول پندارهٔ خلقتمان را به خاطر آوریم و پس از آن می‌توانیم پندارهٔ خلقت جهان را نیز ببینیم.»

در حالی‌که این سخنان را می‌گفتم، متوجه شدم که تمام این اطلاعات را در ضمیرم داشته‌ام، اما تا بحال از وجودش بی‌اطلاع بوده‌ام و حالا هم نمی‌دانستم که از کجا آنرا به دست آورده‌ام.

کورتیس در حالی‌که عمیقاً به فکر فرو رفته بود، گفت: «پندارهٔ خلقت جهان . . . . دیوید هم از این موضوع با من صحبت می‌کرد.»

«بله، درست است.»

«بنظر تو پندارهٔ خلقت جهان چگونه است؟»

دهان باز کردم تا بگویم نمی‌دانم، که ناگهان فکری به ذهنم آمد و گفتم: «پندارهٔ خلقت یک ادراک- نه یک خاطره، از رسالت ما در جهت دست یافتن به هدفی است که انسان به خاطرش خلق شده. ما با به خاطر آوردن این پنداره، به مرحلهٔ عالی‌تری از عشق و نیرو می‌رسیم که بوسیلهٔ آن می‌توانیم این تناقض را از بین برده و از انجام این آزمایش جلوگیری کنیم.»

«اما من رابطهٔ بین این دو را درک نمی‌کنم.»

«این موضوع با سطح انرژی دست اندرکاران این آزمایش در ارتباط است. ما می‌توانیم به این وسیله احساس عشق و محبت را در درونشان زنده کرده و آنها را از خواب غفلتی که در آن فرو رفته‌اند بیدار کنیم. آنگاه، خودشان تصمیم به متوقف کردن آزمایش می‌گیرند.»

چند دقیقه‌ای هر دو ساکت بودیم، و بعد کورتیس گفت: «شاید اینطور باشد، اما چگونه می‌توان این انرژی را دریافت کرد؟»

این بار جواب دیگری به ذهنم خطور نکرد. و او اضافه کرد: «کاش می‌توانستم بفهمم که آنها این آزمایش را تا چه حدی می‌خواهند گسترش دهند.»

از او پرسیدم: «چه چیزی باعث بوجود آمدن این همهمه می‌شود؟»

«این همهمه ناشی از عدم توازن ارتباطی دستگاههای مولد انرژی کوچک است. این بدان معناست که آنها هنوز در تلاشند که به یک تنظیم دقیق دست یابند. زیرا هرچه این صدای همهمه ناموزون‌تر و گوشخراش‌تر باشد، دستگاه احتیاج به تنظیم دقیق‌تری دارد. کاش می‌دانستیم که آنها خیال دارند این نیرو را روی چه منبعی متمرکز کنند.»

ناگهان تنشی را احساس کردم که در درون خودم نبود، بلکه در اطرافم بود. به کورتیس نگریستم. بنظر کاملاً آرام می‌آمد. در ورای درختان باز پیکره‌ای را با خطوطی محو و مبهم دیدم که در حال جنبش است و چنین بنظر می‌آمد که حرکتش جنبهٔ عصبی دارد.

کورتیس ادامه داد: «فکر می‌کنم اگر کسی بتواند به جائی که هدف قرار گرفته نزدیک شود، می‌تواند صدای همهمه را به وضوح بشنود و الکتریستهٔ ساکنی را که در هوا موجود است حس کند.»

با سکوت به یکدیگر خیره شدیم. صدای مبهمی از دور به گوش می‌رسید. در حقیقت ارتعاشی از یک صدا.

کورتیس با لحنی نگران پرسید: «این صدا را می‌شنوی؟»

و من در حالی‌که مو بر اندامم راست شده بوُد پرسیدم: «این چه صدائی است؟»

کورتیس لحظه‌ای به بازوان خود خیره شد و سپس در حالی‌که نگاهی پر وحشت به سوی من می‌انداخت فریاد زد: «ما باید از اینجا دور شویم!» و در حالی‌که چراغ قوه‌اش را با یکدست گرفته بود، با دست دیگر مرا از بالای تپه به پایین کشید.

ناگهان صدای گوشخراشی که قبلاً" هم با ویل شنیده بودم، در گوشم طنین انداخت و امواج صوتی حاصل از آن چنان قوی بود که هر دوی ما را بر زمین انداخت. همزمان، احساس کردیم که زمین زیر پایمان به شدت به لرزه در آمد و شکاف عمیقی در بیست متری ما ایجاد شد که طوفانی از خاک و آوار به هوا فرستاد.

پشت سرمان، یکی از نارونهای کهنسال، به علت جابجائی زمین، خم شد و سپس با غرش رعدآسائی به زمین افتاد. لحظه‌ای بعد شکاف عظیم‌تری در کنار ما دهان باز کرد و زمین زیر پایمان به سراشیبی تندی مبدل شد. کورتیس که قادر نبود خود را کنترل کند به سوی شکاف سُر خورد. من با یک دست به بوته‌ای چنگ زده و با دست دیگر سعی کردم کورتیس را نگه دارم. دستها را به هم قفل کردیم اما بیش از چند ثانیه موفق به حفظ آن نشدیم؛ زیرا دست کورتیس از دستم در آمد و سپس در مقابل نگاه درماندهٔ من به داخل شکاف کشیده شد. تکان دیگری، شکاف را وسیع‌تر کرد و باز مقداری خاک و سنگ به اطراف پراکنده شد؛ شاخه‌ای در زیر بار تنهٔ درخت کهنسال با صدای بلندی شکست، و پس از آن سکوت برقرار شد.

پس از آنکه گرد و خاک فرو نشست، بوته را رها کرده و به سوی لبهٔ شکاف عظیم خزیدم. وقتی بالاخره توانستم چیزی ببینم، کورتیس را مشاهده کردم که درست در لبهٔ این مغاک عظیم بر زمین افتاده است، در حالی‌که من چند ثانیه پیش با چشم خود سقوطش را دیده بودم. او به طرفم چرخیده از جا بلند شد و فریاد زد: «زودباش بیا از اینجا برویم، چون ممکن است دوباره شروع شود!.»

بدون رد و بدل کردن حرفی دیگر، در حالی‌که کورتیس پیشاپیش می‌دوید و من لنگان لنگان بدنبالش روان بودم، هردو به طرف محلی که چادرهایمان قرار داشت رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم، کورتیس هردو چادر را با یک حرکت از جا کند و در حالی‌که میخها از پائینشان

آویزان بود، آنها را در کوله‌پشتی‌هایمان جا داد و من هم به سرعت وسائل دیگر را داخل کوله‌پشتی‌ها انداخته و هردو به سرعت به طرف جنوب شرقی به راه افتادیم تا به جائی رسیدیم که زمین مسطح و از بوته‌های پرپشت پوشیده شده بود. پس از طی یک کیلومتر دیگر، خستگی و درد قوزک پایم ما را وادار به توقف نمود.

کورتیس با دقت زمینهای اطرافمان را مورد بررسی قرار داد و گفت: «احتمالاً اینجا خطری وجود ندارد، اما، بهتر است کمی جلوتر برویم.» من به دنبال او فاصله‌ای بیست متری را طی کرده و به جنگل انبوه وارد شدیم.

او گفت: «اینجا، جای امنی است. می‌توانیم فعلاً همین جا چادر بزنیم.»

به فاصلهٔ چند دقیقه، چادرها را بر پا کرده و بعد هر یک در حالی‌که جلو شکاف ورودی چادرمان نشسته، به دیگری خیره شدیم.

از او پرسیدم: «به نظر تو چه اتفاقی افتاد؟»

کورتیس در حالی‌که با قیافه‌ای نزار قمقمهٔ آبش را از کوله‌پشتی‌اش بیرون می‌کشید جواب داد: «آنها به طور دقیق همان کاری را که ما حدس می‌زدیم انجام می‌دهند و کوشش می‌کنند که دستگاههای مولد نیرویشان را بر یک فضای پرت متمرکز کنند.» و در حالی‌که جرعه آبی می‌نوشید، ادامه داد: «آنها می‌خواهند این دره را نابود کنند. باید جلو کارشان را گرفت.»

«بوی دودی که شنیدیم از چه بود؟»

«نمی‌دانم آن را چطور می‌توان توجیه کرد. چنین بنظر می‌رسید که دکتر ویلیامز هم در آنجا حضور داشت. من حتی می‌توانستم صدایش را هم بشنوم و عکس‌العملش را در چنان شرایطی احساس کنم.»

در حالی‌که به چشمانش خیره شده بودم، گفتم: «بنظر من او واقعاً آنجا بود.»

و او در حالی‌که قمقمه‌اش را به طرفم دراز کرده بود گفت: «چطور چنین چیزی امکان دارد؟»

«من هم درست نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم که او به آنجا آمده بود که پیامی بدهد. بله او برای تو پیامی داشت. وقتی که ما او را در حال مرور زندگی‌اش دیدیم، چنین بنظر می‌رسید از اینکه موفق نشده در زندگی کاری را که می‌خواسته انجام دهد و نتوانسته به علت خلقتش پی ببرد، دچار زجر و ناراحتی روحی شدیدی است. او معتقد بود که تو یکی از افراد گروهی هستی که او در پنداره‌اش از آن یاد می‌کند. تو چیزی در این مورد بیاد نمی‌آوری؟ فکر می‌کنم می‌خواست به نحوی تو را متقاعد کند که اعمال خشونت برای متوقف ساختن اینها، بی‌فایده است. ما باید راه دیگری در پیش بگیریم و از پندارهٔ خلقت جهانی که دیوید گفته استفاده کنیم.»

با چشمانی بی‌حالت به من خیره شد. پرسیدم: «وقتی که زمین‌لرزه شروع شد و شکاف بوجود آمد، من با چشمان خودم دیدم که تو سُر خورده و به اعماق آن سقوط کردی، در حالی‌که بعداً تو را در لبهٔ آن یافتم، فکر می‌کنی این اتفاق چگونه به وقوع پیوست؟»

او در حالی‌که کاملاً گیج و حیرت‌زده بنظر می‌رسید گفت: «در حقیقت خودم هم کاملاً مطمئن نیستم. می‌دانم که نتوانستم دستم را به بوته‌ها بگیرم و به طرف شکاف سرازیر شدم، اما همانطور که در حال سقوط بودم، احساس آرامش شگرفی سراپای وجودم را در برگرفت و بنظرم رسید که با حرکتی بسیار آهسته بر روی تشکی از پر افتادم در حالی‌که در هاله‌ای از نور سفید احاطه شده بودم. پس از آن دیگر چیزی نفهمیدم و وقتی چشم باز کردم، خود را در کنارهٔ شکاف دیدم و تو در کنارم بودی. آیا تو فکر می‌کنی که دکتر ویلیامز این کار را انجام داده است؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. چنین اتفاقی دیروز برای من هم رخ داد. در

حالی‌که نزدیک بود زیر بارانی از سنگ مدفون شوم، همین نور سفید را دیدم که مرا احاطه کرد. نه این مطمئناً دکتر ویلیامز نیست، بلکه دستهای دیگری در کار است.»

کورتیس لحظه‌ای به من خیره شد و بعد چیزی گفت که نفهمیدم، زیرا خواب مرا در ربوده بود. فقط صدای او را شنیدم که می‌گفت: «وقت خواب است.»

❀❀❀

وقتی از چادرم بیرون آمدم دیدم که کورتیس قبل از من بیدار شده. هوای صبحگاهی خنک و شفاف بود، اما مه غلیظی زمین جنگل را پوشانده بود. فوراً احساس کردم که او بشدت عصبانی است.

«نمی‌توانم فکر کاری را که اینها انجام می‌دهند از سرم بیرون کنم.» و در حالی‌که نفس عمیقی می‌کشید ادامه داد: «امکان دست برداشتن‌شان هم وجود ندارد. مطمئناً تا به حال متوجه کاری که کرده‌اند شده‌اند و حدود عملیات تخریبی خود را دریافته‌اند. آنها ممکن است برای مدت کوتاهی عملیاتشان را متوقف کنند تا بتوانند دوباره دستگاهها را تنظیم کنند، اما به محض انجام این کار، دوباره شروع خواهند کرد. من می‌توانم از عملیاتشان جلوگیری کنم، اما اول باید از محل دقیقشان آگاه شویم.»

«کورتیس، تو با اعمال خشونت، فقط کار را ممکن است خرابتر بکنی. آیا اطلاعاتی را که دکتر ویلیامز سعی می‌کرد به تو القاء کند، دریافت نکردی؟ ما باید در مورد پنداره خلقت و چگونگی استفاده از آن تحقیق کنیم.»

او در حالی‌که فوق‌العاده عصبانی شده بود فریاد زد: «نه، من قبلاً سعی کردم از آن راه وارد شوم!»

«کِی؟» و با تعجب به او نگاه کردم.

در حالی‌که قیافه‌اش از حالت عصبانی درآمده و به بهت‌زدگی می‌گرائید جواب داد:

«نمی‌دانم!»

و من با تأکید گفتم: «اما من فکر می‌کنم که می‌دانم.»

او با حرکت دست، مرا دعوت به سکوت کرد و گفت: «من حاضر به شنیدنش نیستم. این حرف تو جز دیوانگی محض چیز دیگری نمی‌تواند باشد. آنچه اتفاق افتاده، تقصیر من است. اگر من به تکامل این تکنولوژی کمک نکرده بودم، آنها نمی‌توانستند این کار را انجام دهند. پس حالا هم این من هستم که باید به نحوی که خودم می‌دانم از ادامهٔ کارشان جلوگیری کنم.»

لحظه‌ای سکوت کردم و بعد به جمع کردن چادرم مشغول شدم و پس از آن گفتم: «من کسی را به دنبال کمک فرستادم_ زنی به اسم مایا که در همین جنگل ملاقاتش کرده‌ام. او می‌گفت که می‌تواند یکی از افراد کلانتر را برای بررسی این موضوع به جنگل بیاورد. خواهش می‌کنم به من قول بده که کمی صبر کنی.»

او در حالی‌که خود را با کوله‌پشتی‌اش مشغول کرده بود گفت: «نمی‌توانم چنین قولی بدهم. باید هر لحظه که فرصتی دست داد، وارد عمل شوم.»

«تو در کوله‌پشتی‌ات مواد منفجره داری؟»

و او در حالی‌که به طرفم می‌آمد جواب داد: «قبلاً هم به تو گفته بودم که من به کسی صدمه‌ای نخواهم زد.»

تکرار کردم: «کمی صبر کن. اگر بتوانم ویل را پیدا کنم، می‌توانم در مورد پندارهٔ خلقت جهان اطلاعاتی به دست بیاورم.»

«بسیار خوب. تا آنجا که می‌توانم صبر می‌کنم، اما اگر دوباره شروع به آزمایش کردند، من دیگر نمی‌توانم منتظر شوم و باید اقداسی جدی

برای جلوگیری از کارشان بکنم.»

در حالی‌که او حرف می‌زد، من تصویری ذهنی از ویل دریافت کردم که در هاله‌ای از نور زمردین‌رنگ قرار گرفته بود. پرسیدم: «آیا نقطهٔ پر انرژی دیگری در این حوالی وجود دارد؟» او در حالی‌که به طرف جنوب اشاره می‌کرد گفت: «بله، جائی در قلهٔ آن کوههای بلند. شنیده‌ام که در آنجا صخرهٔ عظیمی قرار دارد که از انرژی وافری برخوردار است. اما آن قسمت از جنگل متعلق به مالکین خصوصی است که به تازگی آنرا از دولت خریداری کرده‌اند.»

«من باید آنرا پیدا کنم. اگر بتوانم خودم را به آنجا برسانم، ممکن است موفق به یافتن ویل بشوم.»

کورتیس کار جمع‌آوری وسائلش را تمام کرد و بعد به من هم کمک کرد تا وسائلم را ببندم و سپس مقداری برگ و شاخهٔ درخت در جائی که شب را به سر آورده بودیم پراکند. از طرف شمال غربی، صدای رفت و آمد وسائط نقلیه به گوش می‌رسید.

او گفت: «من می‌خواهم به طرف شرق بروم.»

من سری تکان داده و کوله‌پشتی‌ام را به دوش کشیدم و از دامنهٔ کوه سنگی به سوی جنوب به راه افتادم و پس از آنکه از چندین تپه و دامنهٔ کوه گذشتم به دامنهٔ پر شیب قلهٔ اصلی رسیدم. در نیمه‌های راه، در میان انبوه درختان، بجستجوی صخرهٔ عظیم و برجسته پرداختم، اما روزنه‌ای نیافتم. باز هم چند صد متری صعود کردم و باز هم ایستادم، اما از صخره خبری نبود. به قله نگاه کردم، در آنجا هم چیزی پیدا نبود. دیگر نمی‌دانستم چه راهی را باید انتخاب کنم، بنابراین تصمیم گرفتم بنشینم و سعی کنم میزان انرژی‌ام را ارتقا دهم. پس از چند دقیقه احساس بهتری در وجودم پیدا شد و به صدای پرنده‌ها و قورباغه‌ها گوش می‌دادم که ناگهان عقاب عظیم طلائی‌رنگی از یکی از شاخه‌های بالای مرم به هوا برخاسته و به موازات قلهٔ کوه به طرف

شرق به پرواز در آمد.

می‌دانستم که حضور این پرنده از معنای خاصی برخوردار است، پس همانطور که قبلاً هم در مورد قوش انجام داده بودم، تصمیم گرفتم که مسیر عقاب را دنبال کنم. دامنهٔ کوه به تدریج ناهموارتر می‌شد و من در راه به چشمه‌ای برخوردم که از میان سنگها بیرون آمده بود. نشستم، دست و صورتی شسته و قمقمه‌ام را از آب پرکردم و باز به راهم ادامه دادم. و بالاخره پس از طی مسافتی در حدود یک کیلومتر دیگر، بعد از گذشتن از بیشه‌ای پوشیده از درختان کوچک کاج، ناگهان صخرهٔ عظیم و باشکوهی را در مقابل خود دیدم. حدود یک هکتار از دامنهٔ این صخرهٔ عظیم، از ایوانهائی از سنگهای آهکی تشکیل شده بود و بر بالاترین نقطه‌اش، قطعه زمین مسطحی به مساحت بیست متر، در پنجاه متری لبهٔ پرتگاه قرار گرفته بود که چشم‌اندازی شگرف بر درهٔ زیر پا را برای بیننده فراهم می‌کرد.

کوله‌پشتی‌ام را زیر برگهای خشکیده پنهان کردم و به طرف لبهٔ صخره رفته و نشستم. چیزی نگذشت که تصویر روشنی از ویل به ذهنم آمد. نفس عمیقی کشیده، چشمانم را بستم و شروع به حرکت نمودم.

تاریخچه‌ای از هشیاری

چشم بگشا به گلستان و ببین
جلوهٔ آب صاف در گل و خار
.....
تا به جائی رسی که می نرسد
پای ارهام و دیدهٔ افکار
(هاتف اصفهانی)

وقتی که چشم گشودم، خود را در محیطی مملو از نور آبی پررنگ دیدم و احساس آشنای آرامش و سرخوشی بر سراپای وجودم مستولی بود. وجود ویل را در نزدیکی خود احساس می‌کردم.

مانند دفعات قبل، وقتی مرا دید، احساس شادی و آرامش در صورتش منعکس شد. به من نزدیک شد و گفت: «می‌دانم که از اینجا خیلی خوشت خواهد آمد.»

پرسیدم: «ما الان کجا هستیم؟»

«درست به اطرافت نگاه کن.»

سرم را به علامت انکار تکان داده و گفتم: «اول باید با تو صحبت کنم. ما باید بهر ترتیبی که شده محل این آزمایش را پیدا کرده و آنرا متوقف کنیم. آنها یک تپه را نابود کردند و فقط خدا می‌داند که هدف بعدی‌شان چه خواهد بود.»

«وقتی پیدایشان کردیم چه خواهیم کرد؟»

«نمی‌دانم.»

«من هم نمی‌دانم. حالا آنچه را که اتفاق افتاد برایم تعریف کن.»

چشمهایم را بسته و سعی کردم به طور کامل افکارم را تمرکز دهم، و بعد تمام وقایعی را که پس از دیدن دوبارهٔ مایا اتفاق افتاده بود، مخصوصاً عدم قبول او در مورد شرکتش در گروه مورد نظر ویلیامز، برایش تعریف کردم. ویل بدون آنکه حرفی بزند، فقط سرش را تکان می‌داد.

بعد از آن، از ملاقاتم با کورتیس و برقراری ارتباطمان با ویلیامز و نجات معجزه‌آسایمان از پیامدهای آزمایش، برایش گفتم.

او پرسید: «ویلیامز با تو حرفی هم زد؟»

«در حقیقت نه. ارتباط ما، مانند ارتباط من و تو، گفتگوی ذهنی نبود. بلکه چنین بنظر می‌رسید که او به نحوی سعی دارد عقاید خود را به ما تلقین کند. احساسی که من داشتم این بود که آن اطلاعات را در ضمیر پنهانم ذخیره کرده بودم، اما چنین بنظر می‌رسید که هردوی ما چیزهائی را می‌گفتیم که او سعی می‌کرد به ما القاء کند. وضعیت شگفت‌آوری بود، اما من می‌دانستم که او در آنجا حضور دارد.»

«پیامش چه بود؟»

«او پنداره‌ای را که من و تو در مورد مایا دیده بودیم تأیید کرد و گفت ما می‌توانیم از بیاد آوردن پندارهٔ خلقتمان فراتر رفته و پندارهٔ وسیع‌تری را که در مورد خلقت جهان و بشر و رسالتی است که بشر بر عهده دارد و هدفی که باید در زندگی دنبال کند، ببینیم. چنین بنظر می‌رسید که آنگاه که به این درجه از معرفت و آگاهی دست یابیم، نیروئی در وجودمان پدید می‌آید که با استفاده از آن می‌توانیم بر «واهمه» غلبه کنیم . . . . و همچنین بر این آزمایش. او این بصیرت را پندارهٔ خلقت جهان می‌نامید.»

ویل سکوت اختیار کرد، و من پرسیدم: «نظرت در این مورد چیست؟»

«بنظر من ، تمام اینها قسمتی دیگر از مکاشفهٔ دهم است. خواهش می‌کنم خوب گوش کن. من احساس تو را در فوریت مقابله با این آزمایش درک می‌کنم، اما تنها راهی که برای کمک موجود است، جستجو در جهان ماوراء است و تا وقتی که نتوانیم این پندارهٔ خلقت جهانی را که ویلیامز سعی داشت به ما القاء کند، درک کنیم، نمی‌توانیم کاری انجام دهیم. ما باید به دنبال روند دقیق این پنداره گشته و آنرا پیدا کنیم.»

در فاصلهٔ دورتری از آنجا که بودیم، جنبشی توجهم را به خود جلب کرد و دیدم که هشت یا ده شبح کاملاً واضح به طرفم می‌آیند. آنان در فاصلهٔ بیست متری ایستادند، در حالی‌که پشت سرشان دهها شبح دیگر که در نور کهربائی احاطه شده بودند، به طور مبهم و در هم آمیخته، به چشم می‌خورد. اما از همهٔ آنان احساس آشنای یادآوری و مرور بر خاطرات شیرین گذشته ساطع می‌شد.

ویل در حالی‌که تبسمی بر لب داشت پرسید: «می‌دانی این ارواح، چه کسانی هستند؟»

به گروه نگریستم و احساس قرابتی با آنها در وجودم پیدا شد. هم می‌دانستم و هم نمی‌دانستم که آنها چه کسانی هستند. هرچه بیشتر به این گروه می‌نگریستم، احساس رابطهٔ عاطفی را قوی‌تر می‌یافتم، قوی‌تر از هر احساسی که در تمام عمر تجربه کرده بودم. در عین حال، احساس قرابتی که با آنها داشتم، آشنا بود. من قبلاً هم اینجا بوده‌ام.

گروه ارواح نزدیکتر آمده و در ده متری‌ام متوقف شد و با این حرکت احساس سرخوشی و آرامش من دوچندان شد. با خشنودی کامل خود را رها کرده و به این احساس سرخوشی اجازه دادم که مرا

کاملاً در برگیرد. برای اولین بار درعمرم با تمام وجود احساس رضایت و خشنودی می‌کردم.

ویل پرسید: «آیا بالاخره متوجه شدی که این گروه ارواح کی هستند؟»

به او نگاه کرده و گفتم: «اینها همان ارواح همگون من هستند، اینطور نیست؟»

و همراه با این تصور، سیلی از خاطره به ضمیر آگاهم سرازیر شد. فرانسه در قرن سیزدهم. در حیاط یک صومعه. گروهی راهب در اطرافم. خنده و مهربانی و دوستی و بعد در حال راه رفتن، تنها و در یک جادهٔ پر درخت. دو مرد ژنده‌پوش، دو زاهد که تقاضای کمک می‌کردند. آنها چیزی در مورد حفظ اطلاعاتی سِرّی می‌گفتند.»

پنداره را با تکان دادن سر از خود راندم، ترس عجیبی سراپایم را فرا گرفته بود. پنداره‌ام چه چیزی را می‌خواست فاش کند؟ باز سعی کردم حواسم را متمرکز کنم و این بار گروه ارواح همگونم چهار قدم دیگر نزدیکتر آمدند.

ویل پرسید: «چه خبر است؟ من درست نمی‌توانم درک کنم.»

من آنچه را که دیده بودم برایش شرح دادم.

ویل گفت: «بیشتر جستجو کن.»

بلافاصله دوباره دو زاهد ژنده‌پوش را دیدم و نمی‌دانم چگونه، اما می‌دانستم که آنها به یک فرقهٔ سِرّی فرانسیسکان تعلق دارند که اخیراً، پس از استعفای پاپ سلستین پنجم ، از جانب فرقهٔ خود طرد شده بودند.

پاپ سلستین؟ با تعجب به ویل نگاه کرده و پرسیدم: «تو از این موضوع چیزی می‌فهمی؟ من تا بحال نمی‌دانستم که پاپی به این نام وجود داشته است.»

«سلستین پنجم در اواخر قرن سیزدهم به مقام پاپی رسید.

خرابه‌های معبدی که در پرو بود، همانجا که مکاشفهٔ نهم را پیدا کردیم، پس از آنکه در قرن هفدهم کشف شد، به نام او نامگذاری شد.»

«معنویون چه کسانی بودند؟»

«آنها هم گروهی از راهبانی بودند که عقیده داشتند اگر کسی زندگی مادی را رها کرده و به طبیعت بپیوندد، می‌تواند از آگاهی متعالی‌تری برخوردار شود. پاپ سلستین هم از این اعتقاد پشتیبانی کرد و حتی خودش هم برای مدتی در یک غار زندگی می‌کرد. همین کار او باعث شد پس از مدتی وادار به استعفا شده و بقتل برسد. پیروانش را نیز به عنوان معتقدین به عرفان و معنویت از کلیسا طرد کردند.»

خاطرات دیگری به ذهنم آمد. این دو زاهد به دیدار من آمده و تقاضای کمک کرده بودند و من از روی اجبار، تقاضایشان را پذیرفته و در جنگل با آنها ملاقات کرده بودم. چاره‌ای جز این کار نداشتم زیرا تحت تأثیر شجاعت بی چون و چرائی که از چشمانشان ساطع و از حرکاتشان هویدا بود قرار گرفته بودم. آنها به من گفتند که مدارکی کهن در معرض خطر نابودی قرار گرفته‌اند. مدتی بود، من این مدارک را دزدانه وارد صومعه کرده و شبها پس از آنکه از قفل بودن در اتاقم مطمئن می‌شدم، به دور از چشم دیگران، در زیر نور شمع، آنها را می‌خواندم.

این اوراق شامل مکاشفات نه‌گانه بودند که به زبان لاتین نوشته شده بود و من قبول کرده بودم که پیش از آنکه نابود شوند، آنها را رونویسی کنم. به همین دلیل تمام وقت استراحتم را صرف نوشتن دهها نسخه از این مکاشفات کرده بودم و به حدی تحت تأثیرشان قرار گرفته بودم که حتی یکبار از زاهدان تقاضا کردم که آنها را در اختیار عموم قرار دهند.

اما آنها از قبول این پیشنهاد خودداری کرده و گفتند که این اوراق را که از قرنها قبل به آنها رسیده، حفظ و نگهداری کرده‌اند و در انتظار روزی هستند که کلیسا به درک صحیحی از آنها دست یابد. وقتی که از ایشان معنی این جملهٔ آخر را پرسیدم، آنها توضیح دادند که تا زمانی که کلیسا درک کاملی از مسئله معنویت و عرفان مسیحی کسب نکند، این مکاشفات مورد قبول قرار نخواهد گرفت.

به خاطر آوردم که این مسیحیان معتقد به عرفان، گروهی از مسیحیان اولیه بودند که اعتقاد داشتند پیروان خدای یکتا نباید تنها مسیح را پرستش کنند، بلکه باید کوشش کنند که او را در اشکال و صور گوناگون سرمشق خود قرار دهند. آنها از این روش با جملاتی فلسفی یاد کرده و آنرا، روش خاصی از عبادت می‌دانستند. پس از آنکه کلیسای باستانی به قدرت رسید به تدریج قوانینی وضع کرد و اعضای این فرقه را مرتد و خارج از دین خواند و با این عقیدهٔ آنها که می‌گفتند نباید به اسم ایمان به خدا، زندگی خود را یکسره در اختیار کلیسا قرار دهیم، مخالفت کرد. رهبران کلیسای کهن عقیده داشتند که مؤمن واقعی کسی است که زندگی خود را بدون چون و چرا در راه کلیسا صرف کرده و بدون آنکه درک صحیحی از روابط معنوی داشته باشد، زندگی خود را متعلق به خداوند دانسته و تسلیم سرنوشت خود شده و از رسالتی که خداوند به عهده‌اش گذاشته بی‌خبر بماند.

عرفای مسیحی سران کلیسا را خائن به دین خوانده و معتقد بودند راهی که آنها انتخاب کرده‌اند در حقیقت «فلسفهٔ بودن به رضای خدا» را در برداشت، منتها اینان به جای آنکه به طور سطحی و بدون درک کافی این موضوع را قبول کرده باشند، با آگاهی کامل از هدفی که برای آن خلق شده بودند به آن ایمان داشتند.

اما بالاخره بُرد با کلیسا بود و عرفای مسیحی از تمام فعالیتهای مربوط به کلیسا طرد شده و نوشته‌ها و عقایدشان ممنوعه اعلام شد.

در نتیجه آنها به صورت فرقه‌هائی سرّی و به نحوی بسیار محرمانه فعالیت می‌کردند. بنابراین تا زمانی که کلیسا به پیروانش اجازه نمی‌داد از تجربیاتی که در نتیجهٔ برقراری ارتباط با ارواح مقدس به دست می‌آوردند صحبتی کنند، اظهار و اشاعهٔ مکاشفات امری غیرممکن بود.

در حالی‌که به توضیحاتی که زاهدان می‌دادند گوش می‌کردم، در دلم با آنها مخالفت می‌نمودم. زیرا می‌دانستم که فرقهٔ بندیکت که من هم یکی از اعضایش بودم این نوشته‌ها را، بخصوص در رده‌های بالاتر پذیرفته و مورد مطالعه قرار خواهد داد. کمی بعد، بدون آنکه زاهدان را در جریان کار قرار دهم، نسخه‌ای از مکاشفات را به یکی از دوستانم که از مشاورین و نزدیکان کاردینال نیکولاس بود نشان دادم. واکنشی که به این خبر نشان داده شد بسیار سریع بود. خبر رسید که کاردینال به خارج از کشور سفر کرده و در عین حال به من دستور رسید که بدون آنکه کلمه‌ای در این مورد با کسی رد و بدل کنم، فوراً به ناپل رفته و تمام اطلاعاتم را در اختیار کشیشهای مافوق کاردینال قرار دهم. من که به شدت خود را باخته بودم، بلافاصله نسخه‌های خطی مکاشفات را در میان اعضای کلیسا پخش کردم و امیدوار بودم که بتوانم دیگران را نیز نسبت به این موضوع علاقه‌مند کرده و از طرفداریشان بهره‌مند شوم.

از طرف دیگر، برای به تعویق انداختن مسافرت، تظاهر به دررفتگی قوزک پایم کرده و نامه‌های متعددی نوشته و شرایط ناگوار جسمی خود را تشریح کردم. در این ضمن با پشتکار بیشتری به تکثیر مکاشفات همت گماشته و تا آنجا که می‌توانستم در طی چند ماهی که در کلیسا بودم نسخ متعددی از آنها تهیه کردم. بالاخره، در یک شب اول ماه، سربازان به سراغم آمده و پس از آنکه در اتاقم را با لگد شکستند، مرا کشان کشان بیرون کشیده و پس از بستن چشمانم به قصر یکی از اشراف محلی برده و به سیاهچال انداختند. و پس از آنکه

روزهای متوالی به شکنجه‌ام پرداختند، بالاخره با قطع سرم، به زندگی‌ام خاتمه دادند.

از بیاد آوردن این واقعه دچار چنان لرزه و وحشتی شدم که باعث پدیدار شدن درد شدیدی در قوزک پایم شد. ارواح همگونم با توجه به ترس وافری که وجودم را فرا گرفته بود، باز هم چند قدمی نزدیکتر آمدند و به من در تمرکز افکارم یاری دادند. اما، هنوز هم تا حدی در حیرت بودم. ویل با اشارهٔ سر به من فهماند که تمام داستان را دیده است.

از او پرسیدم.«پس مسئلهٔ قوزک پایم از آنجا شروع می‌شود، نه؟»

«بله. همینطور است.»

به چشمان ویل نگریسته و پرسیدم: «بقیهٔ خاطراتم چطور؟ تو از مسئلهٔ عرفای مسیحی چیزی دستگیرت شد؟»

او سرش را به علامت مثبت تکان داده و بعد روبرویم ایستاد و به من خیره شد.

پرسیدم: «چرا کلیسا چنین مسئله‌ای را بوجود آورد؟»

«زیرا کلیسای کهن از قبول این موضوع که عیسی مسیح با زندگی و مرگش، الگوئی به ما ارائه داد، که هر یک از ما می‌توانست آنرا مورد استفاده قرار دهد، وحشت داشت. آنها می‌ترسیدند که اگر مردم به این موضوع واقف شوند، آنگاه قدرت فردی‌شان افزایش یافته و باعث اختلافاتی عمیق در کلیسا شوند. سران کلیسا از طرفی مردم را به مراجعه به درون و توجه به الهامات معنوی تشویق کرده و از آنها می‌خواستند که خود را جزئی از روح‌القدس بدانند، اما از طرف دیگر، اگر کسی کوچکترین قدمی در راه رسیدن به این درجهٔ معنوی برمی‌داشت و در این مورد گفتگوئی می‌کرد، او را به کفر و الحاد متهم کرده و غالباً تنها برای حفظ قدرت خویش ، محکوم به مرگش می‌کردند.

«بنابراین ، اصرار من در پخش و اشاعهٔ مکاشفات کاری احمقانه بود؟»

«من آنرا احمقانه نمی‌دانم، بلکه فکر می‌کنم تا حدی بی سیاستی بود. اشتباهی که تو مرتکب شدی این بود که می‌خواستی این افکار را پیش از آنکه مردم از رشد فکری لازم برخوردار شده باشند، اشاعه دهی.»

لحظه‌ای دیگر به چشمان ویل نگریسته و بعد دوباره در آگاهی گروه ارواح همگون غوطه‌ور شدم. و این بار خود را در صحنهٔ جنگ قرن نوزدهم دیدم. دوباره در اجلاس سران قبیله، در دره، حضور داشتم در حالی‌که دهانهٔ اسبم را به دست داشته و چنین بنظر می‌رسید که در حال ترک آن محل هستم. در اینجا من یک شکارچی بودم که هم با سرخپوستان و هم با سفیدپوستان مهاجر روابط دوستانه‌ای داشتم. تقریباً همهٔ سرخپوستان می‌خواستند بجنگند، اما مایا توانسته بود، با تلاشی که برای به دست آوردن صلح انجام می‌داد، تعدادی از آنانرا از این کار منصرف کند. من، بدون آنکه دخالتی بکنم، در سکوت کامل به دلایل هردو طرف گوش داده بودم و بعد هم خروج اکثر سران مخالف را تماشا کرده بودم.

در این ضمن مایا به طرف من آمده و گفته بود: «تو هم می‌خواهی ما را ترک کنی؟»

و من با اشارهٔ سر حرف او را تصدیق کرده و گفته بودم که اگر اکثر سران قبیله نتوانسته بودند حرفهای او را درک کرده و متقاعد شوند، من هم به طریق اولی نمی‌توانستم.

او با حالتی ناباورانه به من نگریسته و سپس به سوی شخص دیگری که در آنجا حضور داشت برگشته بود. چارلین! ناگهان به خاطر آوردم که او هم در آنجا حضور داشت. او یک زن سرخپوست بود با قدرتی لایتناهی، که صرفاً به علت تعلق داشتن به خیل زنان، مورد

بی‌توجهی و حسادت مردان قبیله قرار گرفته و وجودش نادیده گرفته شده بود. چنین بنظر می‌رسید که او اطلاعات مهمی از نقش نیاکانش در حل مسئله، در اختیار دارد، اما هیچکس حاضر نبود به حرفهایش توجه کند.

می‌خواستم آنجا بمانم و از مایا حمایت کنم و احساساتم را نسبت به چارلین برملا سازم. اما، بالاخره، بدون آنکه کاری انجام دهم آنجا را ترک گفته بودم. خاطرهٔ اشتباهی که در قرن سیزدهم مرتکب شده بودم در ضمیر پنهانم قرار داشت و مرا از به عهده گرفتن هرگونه مسئولیتی باز می‌داشت. شیوهٔ زندگی‌ام تثبیت شده بود. یک شکارچی بودم که حیوانات را برای استفاده از پوستشان به دام می‌انداختم. از این نحوهٔ زندگی احساس رضایت می‌کردم و نمی‌خواستم در امور دیگران دخالت کرده و به خاطر آنان جان خود را از دست بدهم. شاید در زندگی بعدی می‌توانستم کارهای بهتری انجام دهم.

زندگی بعدی؟ پندارهٔ ذهنی‌ام به سرعت در حرکت بود. خودم را دیدم که به زمین چشم دوخته و در مورد بازگشت روحم به کالبدی دیگر فکر می‌کنم. پندارهٔ خلقتم را در مقابل چشمانم می‌دیدم و امکان بر طرف کردن مشکل زندگیهای گذشته‌ام را که انتخاب موضعی شخصی در زندگی بود، مشاهده کردم. من پیش خود مجسم کردم که چگونه می‌توانم از دوران طفولیتم، در جهت رسیدن به هدفم، کمال استفاده را از خصوصیات پدر و مادر آینده‌ام کرده، از مادرم درک افکار معنوی، و از پدرم صداقت و شوخ‌طبعی را به ارث ببرم. یکی از پدربزرگهایم، در من حس یگانگی با طبیعت را تقویت می‌کرد و از یک عمو و یک خاله، نظم و انضباط را فرا می‌گرفتم.

و بالاخره به این نتیجه رسیدم که زندگی با اشخاصی که دارای چنان خصیصه‌های اخلاقی و اجتماعی محکمی هستند، تمایل مرا به بی‌تفاوتی و سست عنصری از میان برداشته و مرا انسانی مسئول و

مصمم بار خواهد آورد. البته این امکان وجود داشت که تحت تأثیر شخصیتهای بارز آنان و انتظاراتی که از من دارند، در وهلهٔ اول پیامشان را نشنیده گرفته و در لاک خود پنهان شوم، اما، بالاخره، بر این ترس غلبه کرده و تعلیمات مثبتی را که طی سالیان رشد از آنها می‌گرفتم به کار بسته و مآلاً به هدف نهائی زندگی‌ام می‌رسیدم.

بله، من به این ترتیب به بهترین نحو برای جستجوی یک زندگی بهتر و درک وسیعتری از معنویتی که در مکاشفاتی که قرنها پیش موفق به رؤیتشان شده بودم، آماده می‌شدم. سپس با این آمادگی می‌توانستم در مورد توانائیهای بالقوه‌ای که در وجود بشر نهفته است تحقیق کرده و از دانش و تجربیات شرق و فلسفهٔ غرب کمال استفاده را ببرم. و بالاخره، پس از کسب این مدارج، دوباره، درست در هنگامی‌که مکاشفات در شرف ارائه به عامهٔ مردم بودند، به آنها دست یافته و با استفاده از آنها و با پیوستن به گروه هفت نفرهٔ ویلیامز، به تکامل فرهنگ بشری کمک کنم.

پنداره را رها کرده و به ویل نگریستم. پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

«زندگی من هم کاملاً برطبق پیش‌بینی‌ام پیش نرفته. احساس می‌کنم آمادگی و تعلیم وتربیت خود را هدر داده‌ام زیرا می‌بینم هنوز نتوانسته‌ام از چنگال صفاتی چون انزوا و بی اعتنایی رهائی یابم. کتابهای متعددی در دسترسم بوده‌اند که موفق به خواندنشان نشده‌ام و انسانهای بی‌شماری که می‌توانستند با پیامشان زندگی‌ام را تغییر دهند و من بی توجه از کنارشان گذشته‌ام. و حالا که به گذشته‌ام می‌نگرم چنین بنظر می‌رسد که همهٔ فرصتها را از دست داده‌ام.»

ویل خنده‌ای کرد و گفت: «هیچ یک از ما نمی‌تواند پندارهٔ خلقت خود را کاملاً و دقیقاً به مرحلهٔ اجرا در آورد.» پس از مکث کوتاهی افزود: «متوجه هستی که الان در حال انجام چه کاری هستی؟ تو الان روش ایده‌آلی را که برای گذراندن زندگی‌ات در نظر گرفته بودی به

خاطر آوردی. اگر زندگی‌ات را آنطور گذرانده بودی، از آن رضایت کامل داشتی، اما حالا که به شکل واقعی زندگی‌ات می‌نگری، احساس ندامت کرده و بر آنچه که گذشته است افسوس می‌خوری، درست همان کاری که ویلیامز پس از مرگش انجام داد و فرصتهای از دست رفته را یک به یک به خاطر آورد. منتها تو، به جای آنکه پس از مرگ از این حقایق آگاه شوی، پیش از آن، موفق به این کار شدی.»

حرفهایش برایم غیر قابل درک بود. پس افزود:

«متوجه نمی‌شوی؟ این باید مهمترین قسمت مکاشفهٔ دهم باشد. اکنون به این حقیقت پی برده‌ایم که الهامات باطنی و احساس آنچه که سرنوشت برایمان در بردارد، در حقیقت یادآوری پندارهٔ خلقتمان است. وقتی که با ادراک وسیعتری به مکاشفهٔ ششم توجه کنیم، متوجه می‌شویم که در این مکاشفه ما علل و چگونگی اشتباهاتمان را مورد مطالعه قرار داده و سپس با استفاده از نتایجی که به دست می‌آوریم دوباره، با در نظر گرفتن هدفی که به خاطرش به این دنیا آمده‌ایم، راه صحیح را انتخاب می‌کنیم. به عبارت دیگر، سعی می‌کنیم که شیوهٔ ایده‌آل زندگی را در زندگی روزمره مورد استفاده قرار دهیم. در گذشته، تنها پس از مرگ می‌توانستیم مروری بر زندگیمان داشته باشیم، اما اکنون، با استفاده از مکاشفات می‌توانیم در حین زندگی این کار را انجام دهیم و این همان چیزی است که در مکاشفهٔ نهم پیش‌بینی شده است.»

بالاخره موضوع برایم روشن شد. «پس اینست هدف از خلقت بشر. اینکه به طور منظم به خاطر آورد و به تدریج بیدار شود.»

«بله، درست است. ما بالاخره به آگاهی از روندی دست می‌یابیم که از ابتدای خلقت بشر در جریان بوده است. از همان ابتدای امر، انسانها با معرفت بر پندارهٔ خلقت خویش خلق شده‌اند. اما پس از تولد، این پنداره به ضمیر پنهانشان منتقل شده و تنها در مواردی بخصوص، به

صورت الهاماتی باطنی و یا احساس بعضی از پیشامدها، خودنمائی کرده است. در ابتدای تاریخ خلقت بشر، فاصلهٔ بین آنچه که می‌خواستیم انجام دهیم با آنچه که در حقیقت به انجامش موفق می‌شدیم، بسیار زیاد بود، اما با گذشت زمان این فاصله به تدریج کاهش یافت و اکنون ما در مرز بیاد آوردن کامل قرار گرفته‌ایم.»

درست در آن لحظه، من دوباره به سوی آگاهی گروه ارواح همگون کشیده شدم. بلافاصله احساس کردم که معرفتم به مرحله‌ای بالاتر صعود کرده است و آنچه را که ویل گفته بود درک کردم. اکنون وقت آن فرا رسیده بود که ما تاریخ بشر را نه به عنوان کشمکشهای مخلوقاتی به نام انسان، که در کمال خودخواهی سعی برغلبه بر طبیعت داشته و می‌خواسته‌اند با استفاده از آن به بهترین نحو زندگی کنند و نه با توجه به این حقیقت که این مخلوق خود را از زندگی جنگلی به پیچیده‌ترین نوع تمدن رسانده است، مورد بررسی قرار دهیم، بلکه آنرا از جنبهٔ پیشرفت معنوی و تلاش منظم و پیگیری که افراد بی‌شماری در طی قرون متمادی و از نسلی به نسل دیگر و از یک زندگی به زندگی دیگر به سوی یک هدف منحصر به فرد انجام داده‌اند، بنگریم. و این هدف چیزی جز به خاطر آوردن رسالتمان در زندگی و انجام آن در زمان حیاتمان نیست.

⊛⊛⊛

از ارتفاعی شگرف، ناگهان تصویری عظیم ظاهر شد و مرا در بر گرفت. در یک نظر متوجه شدم که شاهد حماسهٔ جاودانی زندگی بشر هستم. خود را ناگهان جزئی از این پنداره یافتم و احساس کردم که همراه با آن در حرکتم و چنین بنظر می‌رسید که تمام لحظات تاریخ بشر را تجربه کرده‌ام.

ناگهان خود را شاهد طلوع آگاهی یافتم. در مقابلم صحرای بی‌انتها و بی‌آب و علفی را دیدم که احتمالاً در آفریقا قرار داشت. جنبشی توجهم را جلب کرد. گروهی را دیدم که در زمینی پوشیده از تمشک بجستجوی غذا هستند. در حالی‌که به تماشا مشغول بودم، متوجه شدم که از آگاهی دوران، اطلاعاتی دریافت می‌کنم. در آن زمان، بشر ارتباط بسیار نزدیکی با طبیعت داشته و به طور غریزی با زیر و بمهای آن سازگار بوده است. برنامهٔ روزانه‌اش شامل جستجو برای بدست آوردن غذا و تلاش جهت تعلق داشتن به گروههای معدود بوده است. درجات قدرت از شخصی که قوی‌تر بوده و از شرایط بدنی بهتری برخوردار بود آغاز شده و هر کس به همین ترتیب جای خویشتن را در میان دیگران تشخیص داده و سختیها وشداید زندگی را هم به همان ترتیب قبول می‌کرد. یک زندگی بدون اندیشه.

زمان به سرعت در حال گذر بود و من شاهد گذشتن هزاران سال و زندگی و مرگ انسانهای بی‌شماری بودم. پس از آن، به تدریج، افراد خاصی از آنچه که در اطرافشان اتفاق می‌افتاد خسته شده و از یک‌نواختی زندگی به جان آمدند. آنگاه که فرزندشان در آغوششان جان می‌سپرد، آگاهی‌شان گسترش یافته و از خود می‌پرسیدند چرا این اتفاق افتاد؟ و با خود فکر می‌کردند که چگونه می‌توانند در آینده از وقوع چنین فاجعه‌ای جلوگیری کنند. این افراد کسانی بودند که به خودآگاهی دست یافتند. اینان اولین افرادی بودند که موفق شدند از واکنشهای غریزی فاصله گرفته و به اهمیت زندگی پی ببرند. آنها می‌دانستند که زندگی مجموعه‌ای است از حرکت دورانی خورشید و ماه و فصول مختلف، اما با توجه به مرگ اطرافیانشان، دریافتند که پایانی هم وجود دارد. هدف از زندگی چه بود؟

در حالی‌که با دقت به این اشخاص متفکر می‌نگریستم، متوجه شدم که پندارهٔ خلقتشان را احساس می‌کنم. آنها با هدف پرورش هشیاری

در ذهن بشر به بُعد مادی قدم گذاشته بودند و با آنکه نمی‌توانستم آگاهی کاملی از پندارهٔ ذهنی‌شان داشته باشم، می‌دانستم که در اعماق ضمیرشان، پندارهٔ خلقت جهان نیز قرار دارد. آنها قبل از تولدشان، آگاه بودند که بشریت سفر دور و درازی را تا رسیدن به مراحل عالی تمدن در پیش دارد. اما از این حقیقت نیز آگاه بودند که برای رسیدن به آن مرحله از تعالی باید به آهستگی، از یک نسل به نسل دیگر، حرکت کرد. زیرا هنگامی‌که بشر از امکان دستیابی به سرنوشتی والاتر آگاه شد، آرامش و آسودگی بی‌فکری را از دست داد. و همراه با وجد و شعف و آزادی ناشی از پی بردن به زنده بودن، ترس و تردید در مورد دلیل آن نیز پدیدار گشت.

به وضوح می‌توانستم ببینم که تاریخ زندگانی بشر، از این دو معرفت متناقض سرچشمه گرفته و تحت تأثیر آنان به جلو می‌رود. از یک طرف ما افراد بشر، با تکیه بر الهامات درونی‌مان و تصورات ذهنی‌مان که زندگی به معنای دستیابی به هدفی است که به خاطرش متولد شده‌ایم، با بکار گرفتن شعور و دانائی‌مان در رشد فرهنگ و پیشرفت تمدن بشری، نگرانیها و ترسهایمان را به ورطهٔ فراموشی سپرده و با کسب نیرو از این احساسات، بیاد می‌آوریم که، با آنکه زندگی بسیار کوتاه و بی‌ثبات است، ما در این زندگی تنها نیستیم و هدف و منظورخاصی در بطن این معمای خلقت وجود دارد.

اما، از طرف دیگر، ما غالباً فریب میل دیگری را می‌خوریم و آن میل به دفاع از خویشتن در برابر «واهمه» است و در این هنگام است که هدف اصلی را فراموش کرده و از پندارهٔ خلقتمان جدا می‌شویم. این «واهمه» ما را به سوی دفاع از خود و مبارزه برای حفظ مقام و قدرت، ارعاب یکدیگر به منظور کسب نیرو و بالاخره مخالفت همیشگی با تغییر و تکامل سوق می‌دهد، بدون توجه به این حقیقت که همراه با تکامل، ما به اطلاعات جدیدتر و بهتری دست می‌یابیم.

هزاران سال دیگر گذشت و هشیاری همچنان ادامه یافت و من شاهد بودم که بشر بالاخره از گروههای کوچکتر، گروههای بزرگتری تشکیل داد. و به تدریج که گروهها وسعت یافتند، اجتماعات و سازمانهای عظیم‌تر و پیچیده‌تری به وجود آمد. و می‌دیدم که این میل به تشکیل اجتماعات، برخاسته از نداهای باطنی مبهمی بود که در جهان ماوراء با آگاهی کامل به آن دسترسی داریم، بدین معنی که سرنوشت بشر در زندگی مادی، مآلاً پیوستن به یکدیگر و تشکیل جهانی بود که در آن وحدت حکمفرما باشد. در پی رسیدن به این الهامات، بشر متوجه شد که می‌تواند زندگی ابتدائی را پشت سر گذاشته و با پرورش گیاهان و سنابعی که در روی زمین موجود بود از آنها به طور مرتب بهره‌برداری کند و همچنین به پرورش حیوانات و استفاده از گوشت آنها برای تأمین پروتئین مورد نیاز و فراورده‌های غذائی دیگر استفاده کند. در این مرحله، بشر قدم بزرگی از زندگی چادرنشینی، به موی تشکیل اجتماعاتی کوچک در مزارع و کشتزارها برداشت.

این اجتماعات کشاورزی به تدریج توسعه یافته و با تولید بیشتر و استفاده از مازاد محصول جهت داد و ستد، اولین حرفه‌های بشری پدیدار شد و در ابتدا عده‌ای به کار چوپانی و بنائی و بافندگی مشغول شدند و پس از آن شغلهای دیگری چون تجارت و آهنگری و سربازی پدیدار گشت. پس از آن نوشتن اختراع شد اما هنوز سوانح غیرقابل پیش‌بینی طبیعی، زندگی بشر را تهدید می‌کرد و باعث مرگشان می‌شد و در اعماق اذهان بشر همیشه این سئوال جاری بود که: ما برای چه بدنیا آمده و چرا زندگی می‌کنیم؟ باز هم من شاهد پندارهٔ خلقت افرادی بودم که در پی یافتن این حقایق معنوی در مدارجی بالاتر بودند. آنها با این هدف به بُعد مادی قدم گذاشته بودند که آگاهی بشر را از وجود یک منشأ الهی وسعت بخشند. اما این الهامات باطنی‌شان

در ابتدا به صورتی مبهم و ناقص باقی مانده به صورت آئین چندخدائی نمودار شد. بشریت با قبول خدایان متعددی که سفاک و پرتوقع بودند، اساس دین را پایه‌گذاری کرد. اینها خدایانی بودند که غالباً ساخته و پرداختهٔ ذهن بشر بوده و بر آب و هوا، فصول مختلف، و مراحل مختلف کشاورزی حکمفرما بودند. و افراد بشر به علت ترس و عدم اطمینانی که داشتند فکر می‌کردند باید با به جا آوردن مراسم مذهبی و قربانی کردن، خشنودی این خدایان را کسب کنند.

هزاران سال دیگر گذشت و این دهکده‌های زراعی به تدریج به یکدیگر پیوسته و تمدنهای بزرگتری چون بین‌النهرین و مصر و شمال چین را تشکیل دادند و هر یک از این تمدنها برای خود خدائی خلق کرده و به پرستش او پرداخت. اما این خدایان توانائی آنرا نداشتند که از نگرانی مردم بکاهند. من افرادی را مشاهده کردم که با این قصد قدم به بُعد مادی می‌گذاشتند که به مردم پیام دهند که بشر با رد و بدل کردن اطلاعات می‌تواند به پیشرفتهای مهمتری نائل گردد، اما پس از آنکه به زمین می‌رسیدند مقهور «واهمه» شده و الهامات باطنی خود را از یاد می‌بردند و در راه حفظ و بقای خود با استفاده از زور و جنگ و سلطه‌گری سعی می‌کردند عقاید خود را بر دیگران تحمیل کنند.

و به این ترتیب دوران شگرف امپراطوریها و حکام ستمگر آغاز شد. امپراطوران یکی پس از دیگری بر مسند قدرت تکیه زدند و با استفاده از قدرت ملت، به کشورگشائی برخاستند و سعی کردند اعتقادات خود را بر تمدنهای دیگر تحمیل کنند. این امپراطوران پر قدرت، هریک مغلوب دیگری شده و از پای در آمدند و در مقابل تمدنهای قدرتمندتر از خود سر به تمکین فرود آوردند. این حکام، هزاران سال بر دنیا مسلط بودند و در این مدت ، با استفاده از شیوه‌های اقتصادی نوین و به کار گرفتن تکنولوژی جهت استفاده در جنگها به افکار نوینی دست یافتند و مقدمات پیشرفتهای علمی آینده

را فراهم کردند.

می‌دیدم که این پیشرفتها با آنکه بسیار آهسته و همراه با خونریزیهای فراوان بود، به تدریج باعث انتقال حقایق مهمی از جهان ماوراء به دنیای مادی شدند. از مهمترین این حقایق که در جای جای کرهٔ زمین ظهور کرد، فلسفه بود. با ظهور فلاسفهٔ یونانی، من شاهد پندارهٔ خلقت صدها نفر بودم که هر یک می‌خواستند به تمدن یونان پای گذاشته و این مکاشفهٔ نوین را تجربه کنند. این افراد، صدها سال شاهد جنگ و کینه‌توزی بشر علیه خویشتن و نابودی انسانهای بی‌شماری بودند و می‌دانستند که بشر می‌تواند با غلبه بر حس جنگجوئی و قدرت‌طلبی خویش به شیوهٔ جدیدی از زندگی که بر پایه تبادل افکار و عقاید و حمایت از حقوق فردی استوار است، شیوه‌ای که در جهان ماوراء مورد استفاده قرار گرفته بود، دست یافته و زندگی خود را بر آنچه ما اکنون به نام «دمکراسی» می‌شناسیم، پایه‌گذاری کند.

در این روش تبادل افکار و ارتباط بین افراد بشر که هنوز غالباً دستخوش جاه‌طلبی بودند و برای حفظ و بقاء خویش از قدرت استفاده می‌کردند، برای اولین بار روند تکامل رشد بشر مورد مطالعه قرار گرفت و زورآزمائیها تا حدی از حالت فیزیکی خارج شده و به صورت معنوی و فکری در آمد.

همزمان با این تحول فکری، شیوهٔ دیگری از درک آنچه در حیات مادی در جریان بود، در یک قبیلهٔ کوچک در خاورمیانه، پا به عرصهٔ وجود نهاد که در مورد حقایق معنوی گفتگو می‌کرد. در اینجا هم باز شاهد پندارهٔ خلقت صدها نفر از افرادی بودم که برای عرضهٔ این افکار به بُعد مادی منتقل شدند. این افراد عقیده داشتند که ما با استفاده از الهامات باطنی به قدرتی معنوی دست یافته‌ایم که در نتیجهٔ برداشتهای نا مفهوم خود، آنرا به چندخدائی تفسیر کرده‌ایم. در حالی‌که تنها قدرت معنوی خدای واحد است، البته این خدائی که آنها

به آن معتقد بودند، هنوز خدائی پر توقع و زورگو و قدرتمند بود که در خارج از خود ما وجود داشت، اما بهرحال، این همان خالق تمام عالم و جوابگوی بندگان خود بود.

به تدریج این نظریهٔ تک‌خدائی در سراسر دنیا اشاعه یافت و در تمدنهای مختلف، به صورتهای متفاوت مورد قبول قرار گرفت. در چین و هندوستان پیشروان علم و صنعت جهان - این تک‌خدائی به صورت مذاهب هندو و بودائی جلوه‌گر شد و همگام با دیگر مذاهب شرق، خاورمیانه را به کانون تفکر و تعمق تبدیل کرد.

کسانی که این مذاهب را با استفاده از نداهای باطنی‌شان، ارائه کردند، معتقد بودند که خدا تنها یک شخصیت نیست، بلکه قدرت و معرفتی است که صرفاً با تزکیهٔ روح و مراجعه به درون می‌توان به آن دست یافت. و به جای آنکه او را با قربانی کردن و انجام مراسم عبادی خشنود سازند، کوشش کردند تا ارتباطی درونی و معنوی با وی برقرار سازند و او را سبب دگرگونی معرفت و راهی به سوی وجدان فردی می‌دانستند که همواره در دسترس همگان بود.

ناگهان صحنه به سرعت تغییر کرده و من اروپا را دیدم و چگونگی دگرگونی تمدنهای غرب را که از اعتقاد به خدایان متعدد و خدایانی که قابل لمس بودند به نظریهٔ خدای یکتا و خدای درونی که از شرق سرچشمه می‌گرفت پیوستند و شاهد خلقت و تولد کسی بودم که تمامی پندارهٔ خلقت خویش را به خاطر داشت.

او می‌دانست که با این مأموریت به بُعد خاکی قدم گذارده که پیامی از عشق و دوستی برای مردم به ارمغان آورد. اینکه یک خدا، یک نیروی ربانی، یک روح مقدس وجود دارد که حضورش را فقط می‌توان در اعماق وجود خود لمس کرد. و به صورت تجربی به ثبوت رساند که رسیدن به بصیرت معنوی تنها به جا آوردن مراسم عبادی و تظاهر به دعا نیست، بلکه باید روحمان را تصفیه کرده و از خویشتنِ

خویش فراتر رویم. باید به بی‌خودی برسیم تا بتوانیم خدا را احساس کنیم.

و این نظریه ابتدا به وسیلهٔ امپراطوری روم و سپس تمامی قارهٔ اروپا پذیرفته شد و دین مسیح بدین صورت نضج گرفت. در اینجا عرفای مسیحی را دیدم که از کلیسا تقاضا دارند تا خدایی را که در درون انسانهاست تقویت کند اما کلیسا تسلیم «واهمه» شد و برای حفظ قدرت خویش، خود را تنها پاسدار دین مسیح قلمداد کرد و بالاخره تمام کتب خطی مربوط به عرفای مسیحی را کفرآمیز خواند و از زمرهٔ کتب مقدس حذف کرد. در این زمان، کلیسا که مغلوب «واهمه» شده بود، از روشنگری افرادی که صرفاً به این منظور قدم به بُعد خاکی گذاشته بودند جلوگیری کرد و کوششهای آنانرا برای دستیابی به تمدنهای دیگر سرکوب نموده در صدد سلطه‌جوئی و افزایش اقتدار برآمد.

در همین زمان بود که فرقه‌های سرّی فرانسیسکان دوباره رونق گرفت.آنها می‌کوشیدند تا دوباره به معنویات درونی و پرستش خدائی که بری از سلطه‌جوئی و قدرت‌طلبی بود بازگردند. آنها با این رسالت به دنیا آمدند که این تضاد را نابود کرده و به این امید بودند که با حفظ دستورات و بینشهائی که سرچشمهٔ وقوف به قدرت الهی بود، بالاخره روزی موفق به انجام این رسالت شوند. و دوباره خود را دیدم که با سعی بر اشاعهٔ مطالبی که مردم هنوز برای آگاهی از آنان آمادگی لازم را نداشتند، محکوم به مرگ شدم.

اما به وضوح می‌دیدم که تحولات جدید در غرب در حال وقوع است و قدرت کلیسا در مقابل ملتهائی که با وحدت کلمه به مقابله با آن برخاسته‌اند رو به زوال است. نسلهائی که پا به دنیا می‌گذاشتند، با استفاده از الهامات باطنی‌شان دنیا را به سوی وحدت پیش برده و ملتها را با برقراری رابطه با یکدیگر، بهم نزدیکتر کردند.

بالاخره در اروپا، با اشاعهٔ علم و دانش، دگرگونی عظیمی آغاز شد. و من شاهد پندارهٔ خلقت این پیشتازان نوزایی فکری بودم. آنها می‌دانستند که بشر مآلاً به یک دمکراسی دست خواهد یافت و با این امید که به برقراری آن کمک کنند، به دنیا می‌آمدند. تا اینکه بالاخره با استفاده از کتب باستان یونان و روم، اولین حکومت دمکراسی پایه‌گذاری شد و مقدمهٔ پایان دادن به قدرت بی حد فرمانروایان و کلیسا بوجود آمد. همراه با این دگرگونی، مذهب پروتستان شکل گرفت که به پیروانش اجازه می‌داد شخصاً کتب مقدس را مطالعه کرده و با برداشتی که از آن دارند با خدای خود ارتباط برقرار کنند.

همزمان، عده‌ای که به دنبال پول و قدرت و آزادی بیشتر بودند به کشف قارهٔ امریکا پرداختند - کشوری که در حد فاصل تمدنهای شرق و غرب قرار گرفته بود. در حالی‌که پندارهٔ خلقت افرادی را که به امریکا مهاجرت می‌کردند تماشا می‌کردم، متوجه شدم که آنها با آگاهی از این حقیقت که این قاره دارای سکنه‌ای بومی است و مهاجرت بدون دعوتشان در حکم تجاوز به حریم آنهاست، به آنجا قدم گذاشتند.آنها در اعماق ضمیرشان می‌دانستند که تمدن بومی امریکا به رغم خامی و سادگی‌اش، برای آن دسته از اروپاییانی که احساس مقدس احترام به طبیعت را به ورطهٔ فراموشی سپرده‌اند، می‌تواند نجات‌بخش باشد و آنان را در بازیابی ارزشهای معنوی یاری دهد.

اما در اینجا هم باز «واهمه» بر این مردم غلبه کرده و سلطه‌گرائی و قدرت‌طلبی، جای آزادی‌خواهی و کسب معنویت الهی را گرفت و باعث شد که آنها برای رسیدن به امنیتی که در پی آن بودند به جنگ و خونریزی بپردازند. و در این تلاش وحشیانه، برای کسب قدرت، حقایق معنوی که در تمدن بومیان آمریکا نهفته بود فراموش شد و جای خود را به حرص و طمع برای دستیابی به منابع طبیعی داد.

همزمان با این اتفاقات در اروپا رنسانس هم چنان ادامه داشت و

من مکاشفهٔ دوم را به وضوح مشاهده کردم. قدرت کلیسا به سرعت رو به کاهش می‌رفت و مردم اروپا به هشیاری تازه‌ای برای شروع زندگی دست یافته بودند و در نتیجهٔ تلاشهای افراد برجسته‌ای که به پیروی از الهامات باطنی‌شان، به پیشبرد این دگرگونی کمک می‌کردند، علم و دانش، به عنوان راهی برای درک و آگاهی از دنیائی که در آن می‌زیستند، مورد استفاده قرار گرفت. استفاده از این روش- بررسی جنبه‌های مختلف طبیعت و رسیدن به نتایج مطلوب و قرار دادن این نقطه‌نظرها در اختیار عموم- باعث شد که بالاخره بشر به موقعیت خود در روی زمین پی برده و از ماهیت معنوی آن آگاه شود.

اما سران کلیسا، که از به مخاطره افتادن قدرتشان در رعب و وحشت بودند، در پی نابود کردن این روش برآمدند. و بالاخره پس از مبارزات بسیار، به این توافق رسیدند که علم می‌تواند دنیای مادی را صحنهٔ فعالیت خود قرار داده و در آن به پژوهش و تفحص بپردازد، اما به پدیده‌های معنوی و الهی که هنوز در حیطهٔ قدرت کلیسا بود تجاوز نکند. علم جدید، در آغاز، اجازه نداشت در مورد مراحل متعالی ادراک از زیبائی و عشق، الهامات درونی، اتفاقات همگون، پدیده‌های روحی، یا حتی رؤیاهای بشر، به بررسی بپردازد.

علی‌رغم این محدودیتها، دانشمندان توانستند که به موفقیتهای چشم‌گیری در مورد چگونگی جهان مادی و موارد استفاده از منابع طبیعی آن جهت پیشبرد فعالیتهای علمی نائل آیند. به تدریج که مردم از نظر اقتصادی تأمین شدند، و از این لحاظ احساس امنیت کردند، پرسشهای خود را که در مورد چگونگی و دلیل خلقت خویش و همچنین مسئولیتی که بر عهده داشتند، بدست فراموشی سپردند. آنان ترجیح دادند که هدف زندگی بهتر و ثروت بیشتر را دنبال کنند و خود و فرزندانشان را در راحتی و آسایش قرار دهند. به این ترتیب، تدریجاً قدم به مرحله‌ای از بی‌اعتنایی همه‌گیر گذاشتیم که حتی

حقیقت وجود مرگ را نیز منکر شده و دنیائی ترسیم کردیم که خالی از معما و در نهایت، ساده و فاقد معما بود.

و علی‌رغم آنچه که بر زبان جاری می‌ساختیم، احساس غیرقابل انکاری که از الهامات درونی در مورد معنویت داشتیم، به فراموشی سپرده شد. ماده‌پرستی به سرعت رو به پیشرفت بود و خدا را فقط از فاصلهٔ بسیار دور می‌دیدیم. او خدائی بود که کائنات را آفرید و سپس رها کرد تا مانند یک وسیلهٔ خودکار، به گردش خود ادامه دهند. دنیائی که در آن هیچ معنویتی وجود نداشت و هیچ ارتباطی بین اتفاقاتی که می‌افتاد برقرار نبود.دنیائی که در آن هرچه اتفاق می‌افتاد فقط تصادف محض بود و بس.

در اینجا باز هم شاهد پندارهٔ خلقت افراد زیادی بودم که با علم به اینکه پیشرفت تکنولوژی و تولید دارای اهمیت بسیاری است و از آنجا که می‌توانست مآلاً بدون آنکه باعث آلودگی جو شده و طبیعت را نابود سازد، مورد استفادهٔ بشر قرار گیرد و او را به درجات عالیهٔ روحی برساند، قدم به این بُعد گذاشته بودند. اما در همان شروع کار، به علت تماس با محیط اطراف، تنها هدفی که در خاطره‌شان باقی می‌ماند، تولید بود و کار و نهایتاً حمایتی آرمانگرایانه از دمکراسی.

صحنه تغییرکرد و من دیدم که این الهام در هیچ جای دنیا به اندازهٔ آمریکا به کمال قدرت نرسید. آمریکا، به عنوان نمونهٔ بارز یک مملکت متکی بر دمکراسی و بر پایهٔ آزادی عقاید و آرا بنا نهاده شد و نشانگر سمتی بود که جهان به سوی آن پیش می‌رفت. اما شالودهٔ این کشور هم بر شانهٔ بومیان امریکا و بومیان افریقا بنا نهاده شد. پیام آنان در جهان طنین افکند و با نگرش ذهنی مردم قارهٔ اروپا درهم آمیخت.

در قرن نوزدهم ما به دومین دگرگونی عظیم دنیا رسیدیم و با دست یافتن به منبع انرژی طبیعی مانند نفت، بخار و بالاخره برق، قدم به مرحلهٔ جدیدی از حیات جهان گذاشتیم. در این مرحله، با رسیدن

به روشهای جدید و استفاده از منابع طبیعی، بشر موفق به تولید بیشتر شد و شکوفائی اقتصادی اروپا را در بر گرفت. این مرحله را انقلاب صنعتی نام نهادند و زندگی بشر از کشاورزی به صنعتی تبدیل شد.

در این زمان گروهی بر این عقیده بودند که این سیستم تازه، استوار بر اساس سرمایه‌داری، می‌تواند روشی ایده‌آل برای زندگی بشر باشد. اما باز پندارهٔ خلقت بسیار کسانی را که در این دوره متولد شده بودند دیدم که با هدف تکمیل این سیستم سرمایه‌داری به بُعد زمینی پای نهادند، اما باز هم دستخوش «واهمه» شده و بجای آنکه به پیشبرد سیستم کمکی کنند، سعی کردند تا با استثمار دیگران درآمد خود را به حد اعلی رسانده و امنیت سالی خود را تأمین کنند. در این زمان، معاهدات خیانتکارانه‌ای بین این سرمایه‌داران و رقبایشان و یا دول حاکم بسته شد. در این برهه از زمان کارتلها به وجود آمده و سیستم بانکی محرمانه و سوءاستفاده‌های مالی قدرتمندان آغاز شد.

بهر حال دراوایل قرن بیستم، به علت سوءاستفاده‌ای که از سیستم سرمایه‌داری به عمل آمده بود، دو سیستم اقتصادی دیگر پدیدار شد. اولی در انگلستان، توسط دو نفر پایه‌گذاری شد که عبارت از سیستم اقتصادی متفاوتی بود بر پایهٔ اقتدار کارگران. این سیستم اقتصادی به ما نوید دستیابی به مدینهٔ فاضله‌ای را می‌داد که در آن تمام مردم دنیا می‌توانستند یکسان از تمام منابع جهان، تا حد احتیاجشان بهره‌مند شوند و آز و طمع و رقابت را در آن راهی نبود.

این سیستم پیشنهادی، در شرایط ناگوار کارگران آن زمان، بسیار مورد استقبال قرار گرفته و طرفداران بیشماری به دست آورد. اما بلافاصله دیدم این سیستم نیز که بر خلاف آنچه ادعا شده بود، بر پایهٔ مادیات بنیان یافته بود به فساد و تباهی کشیده شد. با دیدن پندارهٔ خلقت این دو نفر، متوجه شدم که آنچه از طریق الهامات باطنی دریافته‌اند، رسیدن تدریجی به این مدینهٔ فاضله بوده است. اما متأسفانه

نتوانستند آن قسمت از الهام را که همکاری و مشارکت همهٔ مردم را با آزادی و به طور یکسان، اساس این سیستم می‌دانست، به خاطر بیاورند. در نتیجه، پیشگامان این روش کمونیستی، با اعتقاد به اینکه می‌توانند این سیستم را بر پایهٔ زور و دیکتاتوری پی‌ریزی کنند و به نتیجهٔ مطلوب دست یابند، شکست مفتضحانه‌ای را تحمل کرده و باعث مرگ میلیونها نفر شدند. این اشخاص، بدون آنکه به حقیقت امر بیندیشند، مدینهٔ فاضله‌ای را در ذهن خود ساخته و پرداخته بودند که باعث بوجود آمدن کمونیسم و دهها سال فاجعه شد.

صحنه باز هم تغییر کرد و این بار به نمایش نوع دیگری از دمکراسی سرمایه‌داری پرداخت. این حکومت جدید چیزی جز شیطان فاشیسم نبود که تنها هدفش افزایش سرمایه و قدرت سران حکومتی بود که خود را رهبران منتخب جامعهٔ انسانی می‌دانستند. آنها معتقد بودند که تنها با کنار گذاشتن دمکراسی و برقراری رابطه بین دولت و رهبران صنعتی، یک ملت می‌تواند به موقعیتی که در جستجویش بوده است برسد.

دیدم که پدیدآورندگان این سیستم بکلی از پندارهٔ خلقت خود بی‌اطلاع بودند. آنها در حقیقت با این هدف قدم به بُعد خاکی گذاشته بودند که به مردم بقبولانند که اگر ملتی با ارادهٔ قوی و هدفی عالی با یکدیگر متحد شده و در رسیدن به هدف خویش تا آنجا که در توان دارد بکوشد، به نتیجهٔ مطلوب که جامعه‌ای بی نقص و عالی است خواهد رسید. حال آنکه آنچه بوجود آورده بودند تصویری دهشتناک و خودخواهانه بود که به غلط به برتری نژادی بر نژاد دیگر تأکید می‌کرد و در صدد بودند ملت برتری بسازند که بر تمام جهان حکومت کند.

باز هم در اینجا هدف تکامل و تعالی بشر بصورتی تحریف شده و بی‌اعتبار جلوه‌گر شده و افرادی سلطه‌گرا و اسیر در چنگال «واهمه» و

عدم اطمینان به خود را، به سوی حکومت خونین رایش سوم رانده بود.

در اینجا، افراد دیگری را دیدم- افرادی که تکامل جامعهٔ بشری را پیش‌بینی کرده و می‌دانستند که تنها راه رسیدن به این تکامل تقویت دمکراسی است- که در برابر این هر دو قدرت قد علم کرده و برای دستیابی به یک اقتصاد آزاد به مبارزه پرداختند. نتیجهٔ این مبارزه، ابتدا جنگی جهانی و خونین بود که بالاخره- به قیمت خون میلیونها انسان- به پیروزی رسید و سپس به جنگ سردی علیه کمونیسم مبدل شد.

ناگهان خود را شاهد وقایعی که در اثنای این جنگ سرد، در دههٔ پنجاه، در آمریکا بوقوع پیوست دیدم، در این مرحله، آمریکا با موفقیت به مبارزه با عقاید ماده گرائی و بی خدائی جامعه‌ای پرداخت که بیش از چهار صد سال افکار جهانیان را به خود جلب کرده بود. در این زمان، طبقهٔ متوسط که از ثروت و امنیت برخوردار شده بود، به تدریج وسعت یافته و در نتیجه نسل جدیدی پا به عرصهٔ وجود نهاد که با استفاده از الهامات باطنی، دنیا را به سوی دگرگونی عظیم دیگری سوق می‌داد.

این نسل جدید، با این طرز تفکر به عرصهٔ بلوغ رسید که در کشوری زندگی می‌کند که آزادی بر آن حکمفرماست وهمهٔ مردمش از عدالتی یکسان برخوردارند. اما هنگامی که به سالهای پس از بلوغ قدم نهاده و شخصیتشان شکل گرفت، دریافتند که تناقض فاحش و غیر قابل تصوری در آنچه در حقیقت بر جامعه‌شان حکمفرماست و آنچه که آنها در خیال خود پرورانده‌اند موجود است. آنها دریافتند که عدهٔ قابل توجهی از مردم این سرزمین- مردان و زنانی که از نژادی دیگر بودند- بنا به حکم قانون و رسوم اجتماعی، از هیچ نوع آزادی برخوردار نیستند. با فرا رسیدن دههٔ ۱۹۶۰،جنبهٔ دیگری از این اعمال

خودخواهانه به منصهٔ ظهور رسید. که از آن جمله از جوانان خواسته شد که عرق وطن‌پرستی خود را کورکورانه، با شرکت در جنگی که صرفاً جنبهٔ سیاسی داشته و هیچ هدف خاصی را دنبال نمی‌کرد و اساساً دست یافتن به پیروزی در آن هم امری محال به نظر می‌رسید، به نمایش گذارند.

جنبهٔ دیگری که همین قدر نگران‌کننده بود، افت معنویت در اقشار مختلف بود. در نتیجهٔ چهارصد سال ماده‌پرستی، مرگ و زندگی و اسرار مرتبط با آن از یاد رفته و به زوایای متروک ذهن سپرده شده بودند. مردم از شرکت در مراسم مذهبی، و حضور در کلیساها و کنیسه‌ها خودداری کرده و رهبران مذهبی را اشخاصی متفرعن و بی‌محتوا می‌دانستند. حضور در مکانهای مذهبی، بیشتر از آنکه برای پرداختن به معنویات باشد به مراسمی اجتماعی تبدیل شده بود و حاضرین بیشتر در پی تحصیل احترام و اطمینان دیگر افراد جامعه بودند.

همچنانکه پنداره پیش می‌رفت، دیدم که نسل جدید با استفاده از الهاماتی که در عمق ضمیر ناخودآگاهش پنهان بوده است، به تجزیه وتحلیل و قضاوت در مورد آنچه در برابر دارد پرداخته و به این نتیجه رسیده است که زندگی جنبه‌های دیگری به جز جنبهٔ مادی نیز دارد. این نسل، احساس می‌کرد که معنویت نوینی در شرف تکوین است؛ و برای رسیدن به آن به تعمق و تحقیق در مورد مذاهب دیگری که نظرات متفاوتی در مورد معنویت داشتند، پرداخت. برای اولین بار مذاهب خاورمیانه را مطرح کرده و آگاهی کاملی از آنان کسب نمود. و با مطالعه وتعمق در این مذاهب دریافت که دستیابی به معنویت تنها از طریق تزکیهٔ درون امکان‌پذیر است و فقط با کسب معنویت و دگرگونی نقطه‌نظرهای مادی می‌تواند به هویت اصلی خود و رسالتش در زندگی پی ببرد.

همزمان با این آگاهی، علوم بشری مانند جامعه‌شناسی، روانشناسی، روانکاوی و مردم‌شناسی نیز رو به پیشرفت گذاشته و همراه با شاخه‌ای از فیزیک نوین، اطلاعات تازه‌ای در مورد طبیعت بشر و هشیاری و قوهٔ خلاقیت او در اختیار جهان گذاشته شد. نتیجهٔ این پیشرفتهای علمی، همراه با نگرشهائی که از مذاهب خاورمیانه بدست آمده بود، ظهور تدریجی نهضت توسعه یافتهٔ بشر بود که به نیروی بالقوه‌ای که بشر در خود پنهان داشته، اشاره کرده و عقیده داشت که این تنها نمونهٔ کوچکی از قدرت نهفتهٔ بشر در دستیابی به حقایق فیزیکی و فیزیولوژیکی و معنوی است.

دهها سال دیگر گذشت، و دیدم که این آگاهیها و تجربیات معنوی، به تدریج توسعه یافته و به صورتی حاد در توده‌های مردم ظهور کرد. و به این ترتیب قدم بزرگی به سوی هشیاری معنوی برداشته شد که نظریهٔ جدیدی را در مورد زندگی و چگونگی و هدف از آن شکل داد که در حقیقت همان یادآوری مکاشفهٔ نهم بود.

اما در حالی‌که این نظریه به سرعت در دنیا منتشر شده و مورد قبول بیشماری از مردم قرار می‌گرفت، تعدادی دیگر از مردم در اثر تغییرات ناگهانی و غیرمنتظره‌ای که در روند زندگی روزمره‌شان پدیدار شده بود، دچار رعب و وحشت شده و از ادامهٔ راهی که در پیش داشتند، خودداری کردند زیرا عقاید و قراردادهای خشک و انعطاف‌ناپذیری که در مورد نقش انسانها در زندگی پی‌ریزی شده و سپس صدها سال به عنوان اصولی پذیرفته شده مورد پیروی مردم قرار گرفته بودند، ناگهان دگرگون شده بودند. به عنوان مثال، در آن قراردادها پذیرفته شده بود که مردان باید کار کنند، زنها و کودکان در خانه باشند، خانواده‌ها زندگی راحت و بی‌دغدغه‌ای داشته باشند و اصول اخلاقی را در جنبه‌های مختلف زندگی رعایت کنند و به این ترتیب هر شهروند وظیفه داشت که جایگاه خود را در سلسله مراتب

اجتماعی و اقتصادی پیدا کرده و تشکیل خانواده داده و در فراهم کردن زندگی راحت و تأمین احتیاجات مادی آنان کوشا باشد.

با ظهور موجی از پرسشگری و تجزیه و تحلیل و انتقاد از این نوع زندگی در دهۀ ۱۹۶۰ ناگهان این تصویر در هم ریخته و همۀ قوانین و رسوم گذشته رو به زوال گذاشت. روشهای گذشته دیگر اهمیت خود را از دست دادند و مردم می‌خواستند که زندگی خود را به نحوی که مایل بودند برطبق آنچه از ضمیرشان الهام می‌گرفتند پایه‌ریزی کنند. قراردادهای اجتماعی پذیرفته شده جای خود را به احساسات درونی داده و احساسات فردی در مورد نحوۀ زندگی نضج گرفت.

این نحوۀ زندگی برای کسانیکه به معنویات و عشق به همنوعان و صداقت و اصول اخلاقی پای‌بند بودند، ایجاد مشکلی نمی‌کرد، اما کسانیکه قراردادهای قدیمی را کنار گذاشته و هنوز نتوانسته بودند به قدرت درون خویش دست یابند، خود را در دنیایی تهی از نظم و قانون یافته و با این برداشت که در این دنیا هرکاری مجاز است، به دامن جنایت و اعتیاد و فساد اخلاقی کشیده شدند. و آنچه که بیش از هر چیز به خرابی اوضاع دامن می‌زد، وجود اشخاصی بود که عقیده داشتند معتادان و جنایتکاران و منحرفین، نه تنها در انتخاب راهی که پیش گرفته بودند مقصر نبودند، بلکه قربانیان جامعه‌ای به شمار می‌آمدند که با تحت فشار قرار دادن آنان، موجبات انحطاطشان را فراهم آورده بود.

در حالی‌که به تماشا مشغول بودم، ناگهان متوجه آنچه که مشاهده می‌کردم شدم. من شاهد ظهور و پیشرفت دوگانگی و تناقضی بودم که کره زمین را به تدریج دربرمی‌گرفت. این دوگانگی زائیدۀ واکنش کسانی بود که این شیوۀ جدید زندگی را که به اضمحلال روش پذیرفته شدۀ گذشته می‌انجامید، به غلط شیوه‌ای ناپسندیده و نامطلوب می‌پنداشتند که در آن هرج و مرج و عدم اطمینان حکمفرماست. این

طرز فکر بخصوص در کشور آمریکا اشاعه یافت زیرا عده بی‌شماری که تعدادشان روز به روز افزایش می‌یافت بر این گمان بودند که زندگی‌شان به صورت مبارزه‌ای برای ادامهٔ آن، در مقابله با آزادیهای فردی و اجتماعی در آمده است. یک مبارزهٔ فرهنگی که بنظر آنان در صدد زوال فرهنگ غرب بود. و همین افراد بودند که با اطمینان از شکست اهدافشان، به جانبداری از اعمال خشونت‌بار برخاسته بودند.

با توجه به این حقیقت ناخوشایند، دیدم که طرفداران استعدادهای بالقوه بشری، از راه خود منحرف شده و به سوی «واهمه» و موضع‌گیری‌های خصمانه روی آوردند زیرا بر این گمان بودند که پیروزیهائی که به بهای سالها مبارزه در راه حصول حقوق بشر و وابستگی‌های اجتماعی بدست آورده بودند، با ظهور موجی از محافظه‌کاری، در خطر نابودی قرار گرفته‌اند. بی‌شماری از این افراد، این واکنش منفی علیه آزادیهای فردی را، زائیدهٔ افکار کسانی می‌دانستند که در پی کسب ثروت و قدرت و اعمال فشار بوده و کوشش می‌کردند که بار دیگر بر ضعیفان مسلط شوند.

در اینجا من شکل‌گیری این تضاد را به وضوح مشاهده کردم: این دو گروه، هر یک، دیگری را مسئول اِعمال دسیسه‌های شیطانی می‌پنداشت.

ناگهان از آنچه که اتفاق افتاده بود وقوف بیشتری حاصل کرده و آگاهی‌ام به مرحله‌ای بالاتر صعود کرد و به وضوح این تضاد «واهمه» را مشاهده کردم. تعداد بی‌شماری از مردم را می‌دیدم که به طرف یکی از این دو گروه جذب می‌شوند و طرفداران هر یک از این دو گروه، دیگری را عامل انجام توطئه‌های شیطانی می‌دانست. و این امر سبب تشدید تضاد بین افراد دو گروه می‌شد.

و در بطن جامعه، رشد و پیشرفت نفوذ این دو گروه را می‌دیدم که هر روز طرفداران بیشتری گرد آورده و آنها را از ظهور شیطان در آینده

نزدیک آگاه می‌کنند. اینها همان تحلیل‌گران اجتماعی بودند که جوئل در باره‌شان صحبت کرده بود. این تحلیل‌گران از آشفتگی تحولات اجتماعی استفاده کرده و روز به روز از قدرت بیشتری بهره‌مند می‌شدند. آنها عقیده داشتند که پیشگویی‌های کتاب مقدس را باید مویه‌مو قبول کرد و هرج و مرج و آشفتگی حاکم بر دنیا را نشانهٔ نزدیکی روز رستاخیز دانست. اگر اوضاع به همین منوال پیش می‌رفت، دیری نمی‌پائید که تمام افراد بشر به دو سپاه نور و ظلمت تقسیم شده و به جنگ یکدیگر می‌رفتند. آنها در پندارهٔ خویش جنگی خونین و نبردی تن به تن می‌دیدند و تنها نگرانی‌شان این بود که هنگامی که نبرد آغاز می‌شود، آنها جزء سپاه برتر باشند.

در اینجا هم، مانند سایر وقایع برجستهٔ تاریخ، من شاهد پندارهٔ خلقت کسانی بودم که در این کشمکش درگیر بودند. به وضوح دیدم تمام کسانی که در دو جبههٔ مخالف قرار داشتند، با این هدف به بُعد خاکی قدم گذاشتند که از شدت این دوگانگی بکاهند و با ملایمت به نقل و انتقال بشر از تفکر مادی قدیمی به تفکر نوین معنوی، کمک کنند. آنها می‌خواستند که در این تغییر و تبدیل، ارزشها و سنن پسندیدهٔ قدیمی را حفظ کرده و آنرا به دنیای معنوی جدیدی که در شرف تکوین بود اضافه نمایند.

من در این پنداره دیدم که این خصومت و ستیزه‌جوئی رو به رشد و این ناهنجاری و اختلاف عقاید، صرفاً زائیدهٔ همان «واهمهٔ» نهفته در بشر است. و این در حالی است که ما در آغاز قصد داشتیم که با حفظ سجایای اخلاقی گذشتگان جامعه‌ای نوین بنا نهیم که در آن مردم، در حالی‌که از آزادی فردی بهره‌مند هستند. طبیعت و محیط زیست اطرافشان را نیز گرامی دارند.و همچنین می‌خواستیم خلاقیت اقتصادی را به سوی شکوفائی هدایت کرده و سپس مردم را به سوی اهداف معنوی سوق دهیم، تا بالاخره این آرمانِ گرایشِ به معنویات

روزی بر همهٔ جهان و جهانیان حاکم شود و ما مآلاً به همان «مدینه فاضله»ای که در کتابهای آسمانی از آن به عنوان «جهان پر از عدل و داد» یاد شده، دست یابیم.

آگاهی‌ام باز هم به مرحلهٔ والاتری صعود کرد و درست همان گونه که در پندارهٔ خلقت مایا دیده بودم، برای لحظه‌ای، درک معنوی والاتری را دیدم که قسمتی از تصویری بود که مسیر تاریخ بشر را در آینده نمایان می‌ساخت و از چگونگی رسیدن به مرحلهٔ صلح و آشتی در راه تحقق بخشیدن به اهداف معنوی نشان داشت. اما، ناگهان دچار سرگیجهٔ شدیدی شده و تمرکز خود را از دست دادم زیرا نیروی لازم برای رسیدن به آن مرحله از مکاشفهٔ را نداشتم.

تصویر به محوی گرائید و من سعی کردم که با تداوم بخشیدن به آن یک بار دیگر رویداد اخیر را ببینم و این بار، به وضوح و بدون استفاده از پندارهٔ خلقت جهان؛ دیدم که این تضادِ «واهمه» به سرعت رو به پیشرفت است و دو طرف مخاصمه با احساساتی بسیار خصمانه، نه تنها طرف مقابل را مخالف خود و عقایدشان می‌پندارند، بلکه آنها را فاسد و تبهکار و همدست شیطان می‌دانند.

❁❁❁

پس از لحظه‌ای سرگیجه و احساس حرکت سریع، به اطرافم نگاه کردم و ویل را در کنار خود یافتم. او نگاهی به من کرد و بعد در حالی‌که از صورتش آثار نگرانی نمایان بود به فضای خاکستری تیره خیره شد. ما به یک مکان تازه منتقل شده بودیم.

از او پرسیدم: « توهم توانستی پندارهٔ مرا در مورد تاریخ مشاهده کنی؟»

او در حالی‌که دوباره به من نگاه می‌کرد سری تکان داد و گفت:

«بله، آنچه که لحظه‌ای پیش دیدیم، تفسیری جدید و معنوی از تاریخ بود که به نحوی با سابقهٔ فرهنگی‌ات هماهنگ بود، اما به هر حال به نحو چشمگیری روشنگرانه بود. من تا به حال چنین چیزی ندیده بودم. آنچه ما دیدیم باید قسمتی از مکاشفهٔ دهم باشد. یک نگرش واضح و کامل از تلاش بشر- از دریچهٔ دیدی در بُعد دیگر. ما اکنون به مرحله‌ای رسیده‌ایم که می‌توانیم درک کنیم همهٔ افراد بشر با هدفی مثبت، و به قصدِ انتقال آگاهی بیشتر از جهان ماوراء به دنیای مادی، متولد می‌شوند.

در طی تاریخ، روند هشیاری به تدریج پیشرفت کرده است. وقتی که ما متولد می‌شویم، بدون شک با مسئلهٔ «فراموشی» روبرو می‌شویم و بالاجبار باید سنن و آداب زمانه را فرا گیریم. پس از آن، تنها چیزی که گهگاه بیاد می‌آوریم، همین احساسات درونی، یا الهامات هستند که ما را به انجام اعمالی خاص هدایت می‌کنند. اما در تمام مدت با «واهمه» دست به گریبان هستیم که غالباً آنچنان بر ما غلبه می‌کند که ما را از انجام آنچه که قصدش را داشته‌ایم بازمی‌دارد و یا خودمان به نحوی هدفمان را تحریف می‌کنیم. اما آنچه مسلم است اینست‌که همهٔ مردم، با والاترین اهداف متولد می‌شوند.»

«بنابراین، تو عقیده داری که یک جانی بالفطره، درحقیقت به قصد انجام کاری خوب متولد شده؟»

«بله، در آغاز اینطور بوده، نفس عمل آدمکشی چیزی جز انجام عملی خشونت‌بار به منظور غلبه بر احساس «واهمهٔ» درونی و عدم اعتماد به نفس نیست.»

«نمی‌دانم - فکر نمی‌کنی بعضی از انسانها ذاتاً آدمهای خبیثی هستند؟»

«نه، آنها صرفاً در مقابل «واهمه» عقل خود را از دست داده و اشتباهات وحشتناکی را مرتکب می‌شوند، و مآلاً مجبور به قبول

مسئولیت در مقابل اشتباهاتشان می‌شوند. اما آنچه که ما باید به آن توجه کنیم اینست که به علت گرایش ما به همین طرز تفکر است که این اعمال وحشیانه از آنها سر می‌زند و این همان طرز فکر غلطی است که به آتش تضاد فکری دامن می‌زند. اعضای هر دو قطب مخالف، فکر می‌کنند که اعمال خلاف و منحط از خبث ذات و بدی طینت سرچشمه می‌گیرد، و در نتیجه روز به روز دامنهٔ اختلافاتشان وسیعتر شده و از هم فاصلهٔ بیشتری می‌گیرند که این به نوبهٔ خود به افزایش «واهمه» و ظهور انحطاط می‌انجامد.» او برای لحظه‌ای ساکت شد و در حالی‌که بنظر پریشان می‌آمد، ادامه داد: «هر یک از طرفین مخاصمه معتقد است که طرف دیگر مشغول دسیسه‌چینی علیه اوست و این نشانگر افکار بدبینانهٔ آنهاست.»

متوجه شدم که دوباره به جائی در دوردست خیره شده و وقتیکه نگاهش را دنبال کردم و ذهنم را بر فضا متمرکز نمودم، احساس شومی از تاریکی و دلهره بر وجودم مستولی شد.

او باز هم ادامه داد: «به عقیدهٔ من، تا هنگامی که نتوانیم به ماهیت حقیقی شیطان و پلیدی و کیفیت واقعی جهنم پی ببریم، نخواهیم توانست به پندارهٔ خلقت جهان جامهٔ حقیقت پوشانده و یا این تضاد را نابود کنیم.»

پرسیدم: «به چه دلیلی این حرف را می‌زنی؟»

او بار دیگر نگاهی به من انداخته و دوباره در حالی‌که فضای خاکستری تیره را به دقت می‌نگریست گفت: «زیرا جهنم درست همین جائی است که ما در آن قرار داریم.»

جهنم درون

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
(حافظ)

همچنانکه به فضای خاکستری خیره شده بودم، لرزشی سراپای وجودم را در برگرفت. احساس شومی که قبلاً حس کرده بودم، اکنون تبدیل به احساس بیگانگی و درماندگی شدیدی شده بود.

از ویل پرسیدم: «تو قبلاً هم اینجا آمده بودی؟»

او جواب داد: «فقط تا کنارهٔ آن، هیچگاه مثل اکنون در میان آن قرار نگرفته بودم. سرما را احساس می‌کنی؟»

در حالی‌که با سر به او جواب مثبت می‌دادم، جنبشی را از گوشهٔ چشمم دیدم: «چی بود؟» ویل سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دانم، مطمئن نیستم.»

یک تودهٔ انرژی در حال چرخش به سوی ما در حرکت بود. گفتم: «حتماً گروه ارواح همگون دیگری است.»

همچنانکه تودهٔ انرژی نزدیکتر می‌شد، سعی کردم ذهنم را بر افکارشان متمرکز کنم، اما احساس بیگانگی و درماندگی شدیدتر شده و حتی عصبانیت هم به آن افزوده شده بود. سعی کردم این احساس را

از خود رانده و دامنهٔ درک خود را وسعت بخشم.

صدای ویل را شنیدم که می‌گفت: «صبر کن. تو به اندازهٔ کافی قدرت نداری.» اما دیگر دیر شده بود. من ناگهان به ورطه‌ای از سیاهی مطلق کشیده شدم و سپس در ورای آن شهری را دیدم.

در حالی‌که تلاش می‌کردم بر خود مسلط باشم، به اطرافم نگریستم. سبک معماریی که در ساختمانها به کار رفته بود، سبک قرن نوزدهم بود. من در کنار خیابان پر رفت و آمدی ایستاده بودم و در فاصلهٔ دوری گنبد عمارت کنگره به چشم می‌خورد. ابتدا فکر کردم که واقعاً به قرن نوزدهم بازگشته‌ام، اما این تصویر از چند جنبه با حقیقت منافات داشت. در افق نوری خاکستری‌رنگ به چشم می‌خورد و آسمان به رنگ سبز زیتونی بود. تقریباً همان رنگی که آسمان بالای اداره‌ای که ویلیامز هنگام مرور بر زندگی و انکار مرگش خلق کرده بود.

ناگهان متوجه شدم که چند مرد از طرف دیگر خیابان مراقبم هستند. احساس سرمای شدیدی بدنم را فرا گرفت. مردها همه خوش‌پوش و مرتب بودند و یکی از آنها در حالی‌که گردنش را به یک طرف کج کرده بود به سیگار برگی که زیر لب داشت پک می‌زد. یکی دیگر از مردان به ساعتش نگاه کرده و بعد آنرا دوباره در جیب جلیقه‌اش گذاشت. آنها بنظر متشخص، اما بدجنس و خبیث می‌آمدند.

صدائی از پشت سرم شنیدم که به آهستگی می‌گفت: «هر کس که بر خلاف میل اینها کاری انجام داده و عصبانیشان کرده، دوست من محسوب می‌شود.»

برگشتم و مرد تنومند و شکم‌گنده‌ای را دیدم که بسیار خوش‌پوش بود و کلاه ماهوت گران‌قیمتی بر سر داشت و به طرف من می‌آمد. او را قبلاً هم دیده بودم. اما کجا؟

«محلشان نگذار. به راحتی می‌شود کلکشان را کند.»

با تعجب به هیکل درشت و چشمان تابه‌تابش خیره شدم و ناگهان او را شناختم. او همان افسر فرماندهی بود که در پندارهٔ جنگ قرن نوزدهم دیده بودم. همان که از پذیرفتن و صحبت کردن با مایا خودداری کرده و دستور جنگ علیه سرخپوستان را صادر کرده بود. با خودم فکر کردم که پس این شهر هم یک شهر ساختگی است که او در خیال خود، برای آنکه از پذیرفتن مرگش خودداری کند، خلق کرده.

بی‌اختیار گفتم: «اینها حقیقی نیستند. شما . . اِ . . . فوت کرده‌اید.»

او بدون آنکه به حرف من توجهی نشان دهد گفت: «خوب، بگو ببینم، چکار کرده‌ای که تا این حد لجِ این کثافتها در آمده؟»

«من هیچ کاری نکرده‌ام.»

«حتماً کاری کرده‌ای. من از حالت نگاهی که به تو دارند می‌فهمم. می‌دانی، آنها فکر می‌کنند که می‌توانند بر این شهر حکومت کنند. در حقیقت باید گفت که فکر می‌کنند حاکم مطلق دنیا هستند.» و در حالی‌که سری تکان می‌داد، اضافه کرد: و اینها هیچ وقت به سرنوشت احترام نمی‌گذارند. فکر می‌کنند که مسئولیت پیش‌آمدهای آینده به عهدهٔ آنهاست و همه چیز باید درست همانطوری باشد که اینها می‌خواهند. همه چیز- از پیشرفتهای اقتصادی گرفته تا ارزش پول جهانی، از حکومت تا پشتوانهٔ ارزی. البته فکرِ چندان بدی هم نیست. خدا می‌داند که دنیا پر از آدمهای احمق و دست و پا چلفتی است که اگر به اختیار خودشان رها شوند، همهٔ کارها را خراب می‌کنند. اینطور آدمها را باید تا آنجا که امکان دارد کنترل و هدایت کرد. حالا اگر در ضمن پول و پله‌ای هم به دست آدم برسد که چه بهتر. اما این دیوانه‌ها، می‌خواستند به من دستور بدهند. البته، من زیرک‌تر از آنم که بتوانند کلاه سرم بگذارند. خوب حالا بگو ببینم، تو چکار کرده‌ای؟»

گفتم: «گوش کن و سعی کن که حرفم را بفهمی. اینها هیچ کدام حقیقی نیستند.»

در جوابم گفت: « فکر می‌کنم که بهتر است به من اعتماد کنی، چون اگر اینها با تو مخالفند، من تنها دوستی هستم که داری.»

صورتم را برگرداندم، اما احساس می‌کردم که هنوز با سوءظن به من نگاه می‌کند، باز گفت: «اینها آدمهای خطرناکی هستند که هیچوقت کینهٔ کسی را از دلشان بیرون نمی‌کنند. مثلاً همین اتفاقی که برای خود من افتاد. تنها چیزی که می‌خواستند این بود که با استفاده از تجربیات نظامی من، سرخپوستان را قلع وقمع کرده و زمینهایشان را تصرف کنند. اما من دستشان را خوانده بودم و می‌دانستم که قابل اطمینان نیستند و باید مراقب اوضاع و احوال خودم باشم، بنابراین فکر کردم اگر کاری کنم که مردم مرا به چشم یک قهرمان جنگی نگاه کنند، آن وقت آنها نمی‌توانند پس از به انجام رسیدن کارشان مرا دور بیندازند، خوب؟ برای همین هم بعد از جنگ، خودم را در انظار به عنوان یک قهرمان جا زدم و به این ترتیب این کله‌پوکها مجبور شدند که با من شریک شوند. اما بگذار چیزی بگویم. هیچوقت اینها را دست‌کم نگیر، چون هر کاری ازشان برمی‌آید.»

او چند قدمی به عقب برداشت و چنین بنظر می‌رسید که وضع ظاهری‌ام را ارزیابی می‌کند. بعد اضافه کرد: « البته خیلی امکان دارد که تو جاسوس آنها باشی.»

من که نمی‌دانستم چکار باید بکنم، بدون آنکه حرفی بزنم، شروع به حرکت کردم.

و او با فریاد گفت: «ای حرامزاده! پس درست حدس زده بودم.»

دیدم که دست به جیبش برده و چاقوی ضامن‌داری بیرون آورد. از ترس خود را باخته بودم. به خودم فشار آوردم که حرکت کنم و شروع به دویدن کردم و به یک خیابان فرعی رفتم، در حالی‌که صدای پای سنگینش را پشت سرم می‌شنیدم. در طرف راست خیابان در نیمه بازی بود. به سرعت به داخلش دویده و آنرا بسته و قفل کردم. نفس

عمیقی کشیدم. مشامم از بوی تریاک پر شد. در اطراف خود دهها نفر را دیدم که با چشمانی بی‌احساس به من خیره شده‌اند. با خود فکر کردم که آیا آنها حقیقی هستند یا باز هم قسمتی از اوهام ساختهٔ خیالات او؟ اکثر آنها به سرعت از من رو گردانده و به کشیدن تریاک مشغول شدند. من هم از میان آنها و پشتیها و نیمکتهای کثیف و کهنه‌ای که در اتاق پراکنده بودند گذشته و به طرف درِ دیگری که در آن سوی اتاق بود رفتم.

«من تو را می‌شناسم.» این حرف را زنی با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد زد. او به دیواری تکیه کرده و به زحمت می‌توانست سرش را بالا نگهدارد. «من با تو هم‌مدرسه‌ای بودم.»

برای لحظه‌ای حیرت‌زده او را نگریستم و بعد ناگهان بیاد آوردم که او دختر جوانی بود که با من به دبیرستان می‌آمد و گرفتار افسردگی و اعتیاد بود و علی‌رغم تلاشهائی که برای معالجه‌اش شده بود، آنقدر به کارش ادامه داد که بالاخره در اثر مصرف بیش از حد مواد مخدر، مرد.

«شاردن، تو هستی؟»

او به زحمت لبخندی زد و من با نگرانی برگشتم و به طرف در نگاه کردم، در حالی‌که فکر می‌کردم مرد چاقو به دست ممکن است راهی به این محل پیدا کرده و هر آن پیدایش بشود.

شاردن گفت: «نترس، تو می‌توانی همینجا پیش ما بمانی، در اینجا خطری تو را تهدید نمی‌کند و هیچکس نمی‌تواند به تو صدمه‌ای برساند.»

قدمی به جلو برداشته و با لحنی آرام و مهربان گفتم: «اما من نمی‌خواهم اینجا بمانم. این فقط یک توهم است.»

به محض اینکه این سخنان از دهانم خارج شد سه چهار نفر از مردانی که آنجا بودند برگشته و با عصبانیت به من خیره شدند.

با صدایی بسیار آهسته گفتم: «خواهش می‌کنم شاردن. بیا با من

برویم.»

دو نفر از کسانی که به من خیره شده بودند، از جا برخاسته و به طرف ما آمدند و در کنار شاردن ایستادند یکی از آنها به من گفت: «از اینجا برو گم شو. کاری به کار او نداشته باش.»

و دیگری به شاردن گفت: «شاردن، به حرفهایش گوش نکن، او دیوانه است. ما در اینجا به یکدیگر احتیاج داریم.»

کمی خم شدم تا بتوانم مستقیماً به چشمهای شاردن نگاه کنم و بعد گفتم: «شاردن، هیچ کدام از اینها حقیقت ندارد. تو مرده‌ای. ما باید راهی برای نجات از اینجا پیدا کنیم.»

یک نفر دیگر فریاد زد: «خفه شو!» و چهار پنج نفر دیگر، در حالی‌که خشم و تنفر از چشمانشان می‌بارید به طرفم آمدند: «برو بیرون، دست از سر ما بردار.»

من قدمی به عقب رفته و در حالی‌که این اشخاص نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند به سمت در حرکت کردم. از میان جمعیت شاردن را دیدم که دوباره به کشیدن تریاک مشغول شده است. به سرعت برگشتم و از در خارج شدم، اما راهی به بیرون نبود، ناگهان خود را در اتاقی یافتم که مثل یک دفتر کار بود. دور تا دور اتاق را کامپیوترهای متعدد و قفسه‌های پرونده احاطه کرده بود. یک میز بزرگ مخصوص کنفرانس و مبل و اثاثهٔ مدرن و متعلق به قرن بیستم در آنجا به چشم می‌خورد.

یک نفر فریاد زد: «تو اجازه نداری اینجا باشی.» سرم را برگرداندم، مرد میانسالی را دیدم که از پشت عینک ذره‌بینی‌اش به من نگاه می‌کرد: «منشی من کجاست. من وقت ندارم. تو اینجا چکار داری؟»

«یک نفر مرا تعقیب می‌کند و من دنبال جائی می‌گشتم که پنهان شوم.»

«خدای من! پس چرا اینجا آمدی. من که گفتم برای این کارها وقت

ندارم. تو هیچ می‌دانی که من امروز چقدر کار دارم؟ به این پرونده‌ها نگاه کن، فکر می‌کنی اگر من آنها را تمام نکنم، کس دیگری می‌تواند این کار را بکند؟» در همین حال آثار وحشت در قیافه‌اش ظاهر شد. سرم را تکان داده و در حالی‌که به دنبال راه خروجی به اطرافم نگاه می‌کردم، گفتم: «تو نمی‌دانی که مرده‌ای؟ اینها همه توهمات ذهنی است.»

او لحظه‌ای سکوت کرد و در حالی‌که وحشت در قیافه‌اش جای خود را به عصبانیت می‌داد پرسید: «تو چطور به اینجا آمدی؟ ببینم تو یک جنایتکاری؟»

در این هنگام دری را که به خارج راه داشت پیدا کرده و با سرعت از آن عبور کردم. خیابانها دیگر کاملاً خلوت شده و تنها کالسکه‌ای در حال عبور بود. کالسکه، جلو در هتلی که در طرف دیگر خیابان قرار داشت ایستاد و زن بسیار زیبائی که لباس شب مجللی به تن داشت، از آن پیاده شد و نگاهی به جانب من انداخت و لبخندی زد. در رفتارش گرمی و مهربانی به چشم می‌خورد. به سرعت خود را به طرف دیگر خیابان رسانده و به طرفش رفتم. او به انتظارم ایستاد و با لبخندی پر عشوه و وسوسه‌انگیز به من خیره شد و گفت: «مثل اینکه تنها هستی، می‌خواهی بامن بیائی؟»

پرسیدم: «کجا؟»

«به یک مهمانی»

«چه کسانی در این مهمانی هستند؟»

«بکلی بی‌اطلاعم.»

پس از آن در حالی‌که در هتل را باز می‌کرد، با دست به من اشاره کرد که وارد شوم. بی‌اراده، در حالی‌که سعی می‌کردم در مورد اقدام بعدی‌ام تصمیم بگیرم، وارد شدم. داخل آسانسور شدیم و او دکمهٔ طبقهٔ چهارم را فشار داد. در همان حال که بالا می‌رفتیم احساس گرمی

و مهربانی که قبلاً به من دست داده بود رو به افزایش گذاشت. از گوشهٔ چشم به او نگاه کردم و متوجه شدم که به دستهایم خیره شده. وقتی که متوجه نگاهم شد. لبخند پر عشوه‌ای زد و تظاهر کرد که غافلگیر شده.

پس از آنکه به طبقهٔ چهارم رسیدیم، او مرا به طرف دری راهنمائی کرد و دوبار به در کوفت. پس از لحظه‌ای قفلِ در صدا کرد و مردی آنرا گشود و با دیدن زن، برقی از خوشحالی در صورتش درخشید. گفت: «بفرمائید! بفرمائید!»

زن به من تعارف کرد که جلوتر بروم. به محض آنکه وارد شدم، زن جوانی بازویم را گرفت. تنها پوشش‌اش لباس دکلته‌ای بود و پاهایش هم برهنه بودند: «اوه، طفلی! گمشده‌ای؟ بیا تو، اینجا پیش ما جایت امن است.»

در آن طرف اتاق مردی را دیدم که پیراهن به تن نداشت و در حالی‌که به من خیره شده بود گفت: «چه هیکل قشنگی دارد.»

یک نفر دیگر گفت: «دستهایش هم خیلی قشنگند.»

با کمال تعجب متوجه شدم که اتاق مملو از آدمهائی است که همگی لخت و نیمه لخت بوده و عده‌ای به انجام اعمال جنسی مشغولند.

گفتم: «نه، من نمی‌توانم اینجا بمانم»

خانمی که بازویم راگرفته بود در حالی‌که سینه‌ام را نوازش می‌کرد گفت: «تو واقعاً می‌خواهی به آنجا برگردی؟ مطمئن باش که هیچ وقت نمی‌توانی چنین جمعی را پیدا کنی، نیروئی را که در اینجا جریان دارد حس کن. در اینجا می‌توانی «ترس» تنهائی و انزوا را فراموش کنی؟»

ناگهان صدای جار و جنجالی از طرف دیگر اتاق بلند شد و یک نفر فریاد زد: «نه، ولم کن، می‌خواهم از اینجا بروم.»

و مرد جوانی که بیش از هجده سال نداشت کسانی را که سر راهش قرار داشتند کنار زده و از اتاق بیرون دوید. من هم از فرصت استفاده کرده و با سرعت از اتاق خارج شدم و بدون آنکه به انتظار آسانسور بایستم به دنبال مرد جوان از پله‌ها پائین آمدم. وقتی به خیابان رسیدم دیدم که او در سمت دیگر است.

می‌خواستم داد بزنم و به او بگویم که صبر کند که ناگهان دیدم از شدت وحشت برجایش خشک شد. کمی جلوتر در پیاده‌رو، فرمانده را دیدم که هنوز چاقویش را به دست داشت، منتها این بار در مقابل مردانی قرار گرفته بود که قبلاً به من خیره شده بودند. یکی از مردان طپانچه‌ای بیرون کشید و فرمانده هم با کارد به سویش حمله کرد. صدای گلوله‌ای به گوش رسید، کلاه فرمانده از سرش به عقب پرتاب شد و جای گلوله در پیشانی‌اش ظاهر گشت. او به زمین افتاد و در همان حال، بقیه مردان در جای خود خشک شده و شروع به محوشدن کردند، تا آنجا که بکلی از نظر ناپدید شدند. جسد فرمانده هم به همان سرعت ناپدید شد.

در مقابلم، مرد جوان، با درماندگی در کنار خیابان نشسته و سرش را میان دو دستش گرفته بود. با عجله، در حالی‌که زانوهایم می‌لرزید، به سویش رفتم و گفتم: «تمام شد، آنها رفتند، نترس.»

و او با عصبانیت گفت: «نه، آنها جائی نرفتند، آنجا را نگاه کن.»

سرم را برگرداندم و چهار مردی را که ناپدید شده بودند دیدم که در پیاده‌روی طرف مقابل هتل ایستاده‌اند. و درست در همان حالتی هستند که برای اولین بار دیده بودم. یکی از آنها پکی به سیگار زد و دیگری به ساعتش نگاه کرد.

ضربان قلبم برای لحظه‌ای متوقف شد. زیرا فرمانده را هم دیدم که در طرف دیگر خیابان ایستاده و با نفرت و خشم به آنها خیره شده.

مرد جوان گفت: «این جریان بارها و بارها اتفاق می‌افتد، من دیگر

تحمل ندارم، یک نفر به دادم برسد.»

قبل از آن که بتوانم جوابی بدهم متوجه شدم که دو شبح در کنارش ظاهر شدند، اما نمی‌توانستم آنها را به وضوح ببینم. مرد جوان مدتی به آنان خیره شده و بعد در حالی‌که آثار هیجان در صورتش ظاهر شده بود گفت: «تو هستی روی (Roy)؟»

در حالی‌که به تماشا مشغول بودم، دیدم که دو شبح به طرفش رفتند و آنقدر نزدیکش شدند که بکلی در پیکره‌های متحرکشان پنهان شد. پس از چند دقیقه مرد جوان و اشباح کاملاً ناپدید شده بودند.

به جای خالی او در کنار خیابان خیره شده و بقایای یک انرژی والاتر را احساس کردم. در ذهن خود، گروه ارواح همگونم را مجسم کردم و دوباره از احساس عشق و گرمی آنان برخوردار شدم. و با تمرکز ذهنم بر آن احساس، موفق شدم نگرانی را از خود دور کرده و درونم را از انرژی ساطع شده از آنان پر کنم و خود را آمادهٔ انتقال سازم. بلافاصله رنگ فضا بازتر شده و به‌تدریج شهر ناپدید شد و پس از آنکه انرژی بیشتری کسب کردم، موفق شدم صورت ویل را در ذهنم مجسم کنم. تقریباً بلافاصله او را در کنار خود دیدم. او در حالی‌که مرا در آغوش گرفته بود گفت: «حالت خوب است؟» در صورتش آثار آرامش و آسودگی خیال ظاهر شده بود. ادامه داد: «این اوهام بسیار قوی بودند و تو با نیروی اراده خودت را به میان آنها کشاندی.»

«درست است. اما قدرت تفکر را از دست داده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم.»

«غیبتت مدت زیادی به طول انجامید، و تنها کاری که ما می‌توانستیم بکنیم فرستادن انرژی بود.»

«مقصودت از «ما» کیست؟»

ویل در حالی‌که با دستش به طرف فضا اشاره می‌کرد گفت: «من و

این ارواح.»

وقتی که با دقت نگاه کردم صدها شبح را دیدم که تا فاصلهٔ بسیار دور ایستاده بودند. عده‌ای از این ارواح مستقیماً مرا می‌نگریستند، اما اکثرشان در حال تمرکز در جهت دیگری بودند. نگاهشان را دنبال کردم تا ببینم به چه چیزی خیره شده‌اند، چند تودهٔ متحرک انرژی را در فاصلهٔ بسیار دوری دیدم. وقتی که ذهنم را تمرکز دادم، متوجه شدم که اشباح متحرک به شهری تعلق دارند که من لحظه‌ای پیش از آن فرار کرده بودم.

از ویل پرسیدم: «آنجا کجاست؟ آن ساختمانها چه هستند؟»

و او جواب داد: «آنها ساختمانهای خیالی هستند که به وسیلهٔ کسانی که زندگی خود را به نحوی محدود کرده و در نتیجه پس از مرگ نتوانسته‌اند بیدار شوند، ساخته شده. هزاران هزار از ایشان در آنجا سرگردانند.»

«تو توانستی هنگامی که در آن ساختمانهای خیالی بودم، آنچه را که در آنجا اتفاق می‌افتاد ببینی؟»

«بله، قسمت اعظمش را؛ البته با تمرکز بر روی ارواحی که در اطرافم بودند و دریافت امواج آگاهی آنان. این گروه ارواح مدام در حال ارسال انرژی به اوهامند و امیدوارند که کسی به آن پاسخ گوید.»

«مرد جوان را دیدی؟ او موفق شد بیدار شود، اما دیگران به این موضوع توجهی نکردند.»

ویل برگشت و به صورتم نگاه کرد: «یادت می‌آید که هنگام مشاهدهٔ پندارهٔ ویلیامز چه دیدیم؟ در آغاز او نمی‌خواست مرگ خودش را باور کند، بنابراین سعی کرد با انکار آن در ذهن خود ساختمانی خیالی خلق کرده و دفتر کارش را بازسازی کند.»

«بله، وقتی که آنجا بودم، همین فکر را کردم.»

«خوب این روندی است که برای همه امکان‌پذیر است. اگر در

زمان حیات آنقدر در نحوهٔ زندگیی که برای خود ساخته‌ایم اسیر بوده و از آن به عنوان راهی برای سرکوب کردن احساس فقدان امنیت و اعتماد به نفس استفاده کرده و خود را در آن غرق نمائیم، پس از مرگ نیز در تار و پودی که به دور خود تنیده‌ایم گرفتار شده و نمی‌توانیم خود را از چنگال آن رها سازیم و یا مرگ خود را باور کنیم. در مورد ویلیامز، اگر گروه ارواح همگونش دخالت نکرده و او را از چگونگی وضعیتش آگاه نساخته بودند، او هم به همان مکانهای جهنمی که تو مشاهده کردی منتقل شده بود. تمام این اتفاقات واکنشی است که نسبت به «واهمه» نشان داده می‌شود. اشخاصی که در آنجا هستند، اگر نتوانند راهی برای سرکوب کردن این «واهمه» پیدا کنند، نابود می‌شوند. بنابر این آنرا در ضمیر ناخودآگاهشان پنهان می‌کنند. و به این ترتیب پس از مرگ نیز همان کارهائی را که در طول زندگی انجام داده‌اند تکرار می‌کنند و در جهان ماوراء نیز از همان راههائی که در زندگی برای خودداری از رویاروئی با حقیقت بکار برده بودند، استفاده می‌کنند. آنها در این دور تسلسل شیطانی اسیرند و نمی‌توانند آنرا متوقف سازند.»

«پس به عقیدهٔ تو این ساخته‌های خیالی جلوه‌ای از زندگی مادی آنهاست؟»

«بله، آنها همگی در دام این ساخته‌های خیالی زندگی مادیشان اسیر می‌شوند، منتها این اوهام در جهان ماوراء به نحوی شدیدتر و بدون هیچ نوع تعقل و تفکری تکرار می‌شود. مثلاً، مردی که چاقو به دست داشت - فرمانده- مطمئناً یکی از کسانی بود که در زمان حیات سلطه‌گرا بوده و همیشه برای پیشبرد اهدافش انرژی دیگران را مورد استفاده قرار می‌داده است و برای آنکه خود را در انجام کارهائی که می‌کرد محق جلوه دهد، بر این باور بود که تمام دنیا به مخالفت با او برخاسته و همه در پی نابودی‌اش هستند. و البته در زمان حیات

مادی‌اش، این طرز فکر باعث شد درست به همان سرنوشت دچار شده و عدهٔ زیادی دشمن داشته باشد و به این ترتیب تصویر ذهنی‌اش از زندگی به حقیقت پیوست. او پس از مرگ نیز، اشخاصی خیالی خلق کرد که بتواند همان وقایع را بازسازی کند.

«در صورتی که او نتواند به اندازهٔ کافی مردمی را در دسترس داشته باشد که آنها را تحت تأثیر قرار داده و ارعاب کند، میدان انرژی‌اش کاهش یافته آنگاه اضطراب و دلهره دوباره در هشیاری‌اش رخنه خواهد کرد. بنابراین او مجبور است این اعمال را که از سالها قبل انجام می‌داده تکرار کند. زیرا این تنها راهی است که فکرش را آنچنان به خود مشغول می‌دارد که «واهمه» را سرکوب می‌کند و به این ترتیب می‌تواند برای مدت کوتاهی در آرامش خودساخته‌اش مخفی شود.»

«در مورد معتادان این موضوع چگونه صدق می‌کند؟»

«در این مورد، آنها از روش رخوت وعدم تحرک و برانگیختن ترحم دیگران استفاده کرده و عقیده دارند که در دنیا چیزی به جز بی‌رحمی و درماندگی وجود ندارد و از این طریق احتیاجشان را به فرار از این دنیا توجیه می‌کنند، آنها در جهان ماوراء نیز با استفاده از همان روش، که وسیله‌ای برای سرکوب نگرانیها و ترسشان از زندگی است استفاده می‌کنند و این کار ذهنشان را آنچنان به خود مشغول می‌دارد که قادر نیستند به چیزی جز آن بیندیشند.

در بُعد زمینی، معمولاً استفاده از مواد مخدر، باعث سرخوشی و لذتی می‌شود که شباهت تامی به همان احساساتی دارد که همراه با عشق به وجود می‌آید. با این تفاوت که در مورد مواد مخدر، بدن انسان مقاومت نشان داده و پس از مدتی کوتاه اثر آنها را خنثی می‌کند و به این ترتیب، معتادان مجبور می‌شوند که هر بار از مقدار بیشتری مواد مخدر برای رسیدن به آن احساس سرخوشی استفاده کنند که باعث ایجاد اختلال در بدن می‌شود.»

من دوباره بیاد فرمانده افتادم و گفتم: «اتفاق بسیار عجیبی که در آنجا افتاد این بود که مردی که مرا تعقیب کرده و قصد کشتنم را داشت، خودش کشته شد، اما بعد برگشت و دوباره همان نمایش قبلی به اجرا در آمد.»

«در این جهنم خودساخته، این توهمات، بدفعات تکرار شده و در پایان کار، به مرگ شخص ختم می‌شود. به عنوان مثال، اگر این شخص در زمان حیات، با پرخوری و مصرف چربیهای اضافی، سعی در سرکوب کردن نگرانیهایش داشته و عاقبت در اثر سکتهٔ قلبی جان سپرده این عمل در حیات اخروی هم به همین ترتیب تکرار می‌شود. معتادان خود را با استفاده از مواد مخدر نابود می‌کنند و فرمانده، صدها بار به همان ترتیب می‌میرد و الی آخر. . . .

«در بُعد مادی هم، درست به همین ترتیب اتفاق می‌افتد: اشخاصی که در زندگی از سلطه‌گری برای کسب قدرت استفاده می‌کنند معمولاً به بن بست رسیده و با شکست مواجه می‌شوند. این عدم موفقیت معمولاً در مبارزات و مشکلات زندگی‌شان نمودار شده و در نتیجه، روال عادی زندگیشان را بهم ریخته و باعث ظهور نگرانی و اضطراب در آنها می‌شود. در این حالت شخص به نهایت درماندگی می‌رسد و قاعدتاً باید، به موقع هشیار شده و با این «نگرانی و اضطراب» به طریق دیگری به مبارزه برخیزد. حالا اگر این شخص نتواند بدون تمسک به راههای دیگر، به مقابله با مشکلات زندگی بپردازد، دوباره به حالت ناهشیاری یا اغمای ذهنی فرو می‌رود و گاه اتفاق می‌افتد که هیچگاه در این دنیا به هشیاری لازم نمی‌رسد و به همین ترتیب به بُعد دیگر قدم می‌گذارد. و در آنجا هم با همین مشکل روبرو شده و باز در اغمای ذهنی خود غوطه‌ور خواهد بود.

«این اغمای ذهنی خودساخته، دلیل تمام ناهنجاریهای اخلاقی در بُعد مادی است و تمام اعمال شیطانی از آن سرچشمه می‌گیرند. این

اشخاص با انجام اعمال وحشیانه و خشونت‌بار کوشش می‌کنند تا ذهن هشیارشان را از درک ترس و اضطرابی که از درماندگی‌شان نشأت می‌گیرد دور کنند.» در میان صحبتش دویده و گفتم: «پس بنظر تو، یک دسیسهٔ از پیش تنظیم شدهٔ شیطانی که به منظور فریب ما، برنامه‌ریزی شده باشد وجود ندارد؟»

«ابداً، تنها چیزی که وجود دارد واهمه‌ای است که بر افراد بشر مستولی می‌شود و راههائی که ایشان برای رهائی از آن پیش می‌گیرند.»

«پس مطالبی که در کتابهای آسمانی در مورد شیطان آمده چطور قابل توجیه است؟»

«این مطالب فقط به معنای سمبولیک آمده تا مردم را راهنمائی کند که همیشه برای کسب آرامش به خداوند پناه برند و از او کمک طلب کنند؛ نه آنکه این آرامش را با تمسک به عادات منحط و وسوسه‌های درونی به دست آورند. شاید در آن برهه از تکامل بشر استفاده از یک نیروی بیگانه و مقصر دانستن او در رفتار و کردار ناهنجار، امری لازم بوده است. اما امروزه، اعتقاد به چنین چیزی، دگرگون جلوه دادن حقیقت است. زیرا گناه تقصیراتمان را به گردن شخص دیگری به جز خودمان انداختن به معنای شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیتی است که خداوند به ما محول داشته است. ما با استفاده از نام شیطان و متهم کردن بعضی افراد به داشتن رفتار شیطانی می‌توانیم مخالفتمان را با ایشان موجه جلوه داده و آنان را از سر راهمان برداریم. اکنون زمان آن رسیده که به ماهیت حقیقی اعمال شیطانی افراد بشر پی برده و با استفاده از روشی پیشرفته‌تر، با آن روبرو شده و به حل آن بپردازیم.»

«پس اگر دسیسهٔ شیطانی وجود ندارد، افکار شیطانی هم معنی خود را از دست می‌دهد.»

«اتفاقا درست برعکس. افکار شیطانی واقعاً وجود دارد، منتها این افکار شیطانی تنها یک انرژی پویا است و نه یک دسیسه. اشخاصی که

فاقد احساس امنیت هستند، پیوسته در پی کنترل دیگران و کسب قدرتند. این یکی از دلایلی است که گروههای خاصی، تمام کوشش خود را برای جذب و متقاعد کردن دیگران در پیروی از عقایدشان، به کار می‌گیرند. آنها سپس از این افراد می‌خواهند که تسلیم محض شده و خود را کاملاً در اختیارشان قرار دهند، و در صورتی که کسی از دستوراتشان سر باز زند، به نحوی او را نابود می‌کنند.»

«لحظهٔ اولی که وارد شهر خیالی شدم، فکر کردم که یک نیروی شیطانی در روحم حلول کرده.»

«نه اینطور نیست، تو به سوی شهر جذب شدی زیرا باز هم همان اشتباه قبلی را مرتکب شده بودی: تو سعی نکردی که ذهنت را آمادهٔ شنیدن آنچه که ارواح حاضر در آنجا می‌گفتند بکنی، بلکه خودت را به طور کامل بدون آنکه از ارتباط آنها با عشق و محبت اطمینان حاصل کرده باشی، در اختیارشان گذاشتی. تو فکر کردی که آنها از همهٔ اسرار آگاهند. این ارواح، بر عکس ارواح الهی که در چنین موردی از تو فاصله می‌گرفتند، به تو نزدیکتر شده و تو را به دنیای خویش کشاندند. نظیر چنین اتفاقی در بُعد مادی هم به وقوع می‌پیوندد و اگر ما هوشیار نباشیم به گروهها و فرقه‌هائی کشیده می‌شویم که برای جذب دیگران از همین شیوه استفاده می‌کنند.»

در اینجا ویل سکوت کرد و پس از تأمل کوتاهی ادامه داد: «و این هم قسمت دیگری از مکاشفهٔ دهم است و به همین دلیل ما آنرا دیدیم. به تدریج که ارتباط بین دو بُعد افزایش می‌یابد، ما برخوردهای بیشتری با ارواح جهان ماوراء خواهیم داشت. در این قسمت از مکاشفه تصریح شده که باید ارواحی را که دارای ارتباط معنوی با عصارهٔ عشق بوده و در هشیاری کامل به سر می‌برند، از دیگر ارواحی که اسیر عقده‌های روحی و روانی بوده و در اغمای ذهنی خود غوطه‌ورند، تشخیص بدهیم. اما، باید بخصوص، احتیاط کنیم که این

کار را بدون تعصب انجام داده و به دیگران نسبت شیطان‌صفتی ندهیم، چه آنها تنها در ترس از عدم اطمینان به خود گرفتار بوده و ذاتاً خبیث نیستند. آنها هم ارواحی هستند که همان سیر تکاملی ما را دارند. در حقیقت می‌توان گفت آنهائی که در چنگال این تراژدی وحشتناک اسیر شده‌اند، کسانی هستند که با پنداره‌های خلقتی بسیار خوش‌بینانه و مثبت، متولد شده‌اند.»

من با تکان سر، به اوفهماندم که منظورش را درک نمی‌کنم و ادامه داد: «آنها ترجیح دادند که در خانواده‌هائی پا به عرصهٔ وجود بگذارند که شرایطی غیر عادی بر آن حکمفرما بوده و در نتیجه، برای غلبه بر آن، می‌بایست به اقداماتی حاد و غیر منطقی متمسک بشوند.»

«منظورت تولد در خانواده‌هائی است که خشونت و جنگ و کتک‌کاری، در آن رایج است؟»

«بله، هر نوع سلطه‌گرائی و قدرت طلبی از نوع بسیار حاد. حال می‌خواهد، خشونت و بی رحمی باشد و یا وابستگی به اعتیادات عجیب و غریب. بهرحال زندگی این اشخاص به حدی غیر قابل ترمیم و محدودکننده است که میزان «واهمه» و ناامنی به بالاترین درجه خود می‌رسد و این خشم و نفرت و یا انحطاط، به مرور زمان افزایش یافته و از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود. در این صورت کسانی هم که در چنین شرایطی متولد می‌شوند، با اطلاع کامل از پیامدهائی که اینگونه زندگی در بر دارد، آنرا ادامه می‌دهند.»

این نظریه برای من بسیار غیر قابل قبول می‌نمود. از همین‌رو پرسیدم: «چرا، کسی چنین خانواده‌ای را برای خود انتخاب می‌کند؟»

«زیرا، قبل از تولد، آنها مطمئن بودند که از قدرت کافی برای قطع این دور تسلسل شوم بهره‌مند هستند و می‌توانند خانواده‌ای را که در آن متولد می‌شوند به راه راست هدایت کنند. آنها مطمئن بودند که می‌توانند هشیاری خود را حفظ کرده و تنفر و خشمی را که خانواده را

تحت تأثیر قرار داده از بین ببرند و با غلبه بر احساسات خود، به تولد در چنین خانواده‌ای به چشم یک مسئولیت-یک هدف مقدس- نگریسته، و با سعی و کوشش مداوم شرایط زندگی خانوادگی خود را بهبود بخشند. حال اگر آنها را به صورت اشخاصی بی‌رحم و خشن می‌بینیم، باید این موضوع را نیز به خاطر بیاوریم که آنها ذاتاً چنین نیستند و عمیقاً تمایل به رهائی از چنگال این نوع زندگی را دارند.»

«پس به عقیدهٔ تو، نگرشی که روشنفکران نسبت به جنایتکاران دارند و بر این عقیده‌اند که هر کسی می‌تواند اخلاق و رفتار خود را تغییر داده و در جهت بهبود آن بکوشد، صحیح و نگرش سنت‌گرایان باطل است؟»

ویل تبسمی کرد و گفت: «نه به طور دقیق. روشنفکران از این جهت که عقیده دارند رفتار مردم ارتباط مستقیمی با شرایط زندگی و اوضاع خانوادگیشان دارد، صحیح فکر می‌کنند و سنت‌گرایان تا حدودی در اشتباهند چون فکر می‌کنند خاتمه دادن به عمر یک جنایتکار و یا یک انگل اجتماع تنها احتیاج به یک تصمیم‌گیری آگاهانه دارد.

«البته، عقیدهٔ روشنفکران نیز به همان اندازه دور از حقیقت است که فکر می‌کنند اگر اینگونه اشخاص در شرایط متفاوتی بسر برده و از مزایای مالی و تحصیلی بهتری بهره‌مند می‌شدند، تغییر اخلاق می‌دادند. معمولاً در برنامه‌هائی که برای چنین اشخاصی در نظر گرفته شده است، مسئولین تنها بر کمک به آنها در انتخاب شغلهای بهتر و تصمیم‌گیری در مورد زندگیشان تأکید می‌کنند. در مورد جنایتکاران و مجرمین، مسئولین سازمانهای دولتی مربوطه، یا آنها را با راهنمائی‌های تصنعی و دور از حقیقت تشویق به انتخاب راه راست می‌کنند و یا با نرمش فراوان با آنها رفتار کرده و پس از مجازات کوچکی دوباره به جامعه برمی‌گردانند. مسلم است که هر بار این اشخاص مرتکب

خطائی شده و بدون آنکه مجازاتی درخور عمل خلافشان ببینند آزاد می‌شوند، به این نتیجه می‌رسند که عملی که انجام داده‌اند چندان هم خلاف نبوده و مطمئناً بار دیگر آنرا تکرار خواهند کرد.»

«پس چه باید کرد؟»

ویل در حالی‌که از شدت هیجان به لرزه در آمده بود گفت: « ما می‌توانیم یاد بگیریم که چگونه از طریق معنوی در الگوهای رفتاری آنها دخالت کنیم. چنین کاری هم تنها با کمک به آنها در انتقال انگیزهٔ تولدشان به ضمیر آگاهشان امکان‌پذیر است. درست همانگونه که این ارواح در مورد اشخاصی که در اوهام خویش اسیرند عمل می‌کنند.»

ویل، در حالی‌که به ارواحی که دور ما حلقه زده بودند خیره شده بود، ادامه داد: «من می‌توانم تمام این اطلاعاتی را که به تو دادم از این ارواح دریافت کنم. اما هنوز هم موفق به دیدن پندارهٔ خلقت جهان به طور کامل نیستم. فکر می‌کنم که هنوز نمی‌دانیم چطور باید انرژی خود را به اندازهٔ کافی گسترش دهیم.»

به ارواح خیره شدم و افکارم را بر آنها متمرکز کردم، اما چیزی بیش از آنچه ویل گفته بود دستگیرم نشد. مطمئناً، این ارواح از آگاهی وسیعتری برخوردار بودند و آنرا بر ساخته‌های خیالیِ آنانکه اسیر نگرانی و اضطراب بودند معطوف کرده بودند، اما من و ویل، بیش از این نمی‌توانستیم چیزی دریافت کنیم.

ویل گفت: «لااقل حالا می‌دانیم که مکاشفهٔ دهم قسمت دیگری هم دارد که از آگاهی ما خارج است. ما حالا درک می‌کنیم که هر اندازه رفتار دیگران غیرعادی و نامطلوب باشد، باید این حقیقت را قبول کنیم که آنها هم ارواحی هستند که درست مثل خود ما برای دستیابی به هشیاری تلاش می‌کنند.»

ناگهان در اثر ارتعاش امواج صدائی ناهنجار به عقب پرتاب شدم و تصاویری با رنگهای درهم ذهنم را دربرگرفت. در آخرین لحظات ویل

جلو پریده و مرا به سوی امواج انرژی خود کشید. چند لحظه‌ای لرزش شدیدی بر سراپایم مستولی شد، اما بعد برطرف گردید.

ویل گفت: «آنها دوباره آزمایش را از سر گرفته‌اند.»

من در حالی‌که سرم را تکان می‌دادم تا سرگیجه‌ام را برطرف کنم گفتم: «حالا دیگر کورتیس سعی خواهد کرد که برای متوقف کردن آزمایش به زور متوسل شود. او اعتقاد دارد که این تنها راه چاره است.» با گفتن این کلمات، ناگهان تصویر روشنی از فِی‌مَن - مردی که دیوید عقیده داشت مسئول این آزمایش است - را در ذهنم مشاهده کردم. او را دیدم که در محلی بر فراز دره ایستاده. نگاهی به ویل انداختم و متوجه شدم که او هم این تصویر را مشاهده کرده است و در حالی‌که به علامت موافقت سرش را تکان می‌داد، هر دو به سرعت شروع به حرکت کردیم.

❁❁❁

وقتی که متوقف شدیم، هر دو در مقابل یکدیگر ایستاده بودیم و در اطرافمان باز هم فضائی خاکستری در جریان بود. صدای ناهنجار دیگری، سکوت را بر هم زد و صورت ویل به محوی گرائید. او هنوز از من جدا نشده بود و پس از چند لحظه که صدا خاموش شد، به حالت عادی برگشت و گفت: «این صداهای انفجار در فاصله‌های کمتر و به تعداد بیشتری به گوش می‌رسند. فکر می‌کنم که وقت زیادی باقی نمانده باشد.»

و من در حالی‌که با سرگیجه‌ام مبارزه می‌کردم، سرم را تکان دادم.

ویل گفت: «به اطرافت نگاه کن.»

به محض اینکه افکارمان را بر اطرافمان متمرکز کردیم، توده‌ای از انرژی را در چند صد متری خود دیدیم که ناگهان نزدیک آمده و به

چند متری‌مان رسید.

ویل ادامه داد: «مواظب باش خودت را کاملا" با آنها مربوط نکنی. فقط توجه کن و از هویتشان مطمئن شو.»

من با خستگی ذهنم را بر آنها متمرکز کردم و چیزی نگذشت که ارواحی را در جنب و جوش دیده و تصویر شهری را که از آن فرار کرده بودم، مشاهده نمودم.

از ترس به خود لرزیدم و این احساس من باعث شد تا آنها نزدیکتر بیایند.

ویل مرا راهنمائی کرد: «سعی کن درونت را از عشق آکنده کنی. آنها نمی‌توانند ما را به خود جذب کنند، مگر آنکه از واکنش ما چنین احساس کنند که احتیاج به کمک داریم. فقط سعی کن احساس عشق و انرژی به آنها منتقل کنی، چون با این کار یا به آنها برای کسب هوشیاری کمک می‌کنی و یا مجبور به فرار.»

با توجه به این حقیقت که آنها بیشتر از من اسیر وحشت بودند، توانستم بر درون خود تمرکز کرده و امواج عشق و انرژی به سوی‌شان روانه سازم. بلافاصله، همگی عقب رفته و در محل اولیهٔ خود قرار گرفتند.

پرسیدم: «چرا آنها از قبول احساس ما سر باز زده و به هشیاری دست نمی‌یابند؟»

«زیرا آنها این انرژی را دریافت کرده و هشیاریشان تا حدی افزایش می‌یابد که در نتیجه تا حدودی قدرت تمرکزشان را بیشتر می‌کند، اما این امر، احساس نگرانی آنها را در مورد تنهائی‌شان بکلی برطرف نمی‌سازد. رسیدن به هشیاری کامل و رهائی از چنگال عدم اعتماد به نفس ، کار آسانی نیست. در مرحلهٔ اول باید از شرِ بی‌ارادگی خلاص شد تا بتوان به جوابی برای حل مسأله رسید.»

جنبشی در طرف راست توجه ما را به خود جلب کرد، وقتی که با

دقت نگاه کردم، متوجه شدم که ارواح دیگری نیز در آن مکان حضور دارند. آنها نزدیکتر آمدند و دیگران عقب رفتند. با دقت به آنچه انجام می‌دادند خیره شده و از ویل پرسیدم: فکر می‌کنی این گروه چرا به اینجا آمده؟»

او شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «حضور آنها با فِی‌مَن ارتباط دارد.»

در فضائی که گروه را در برگرفته بود، ناگهان تصویر در حال حرکتی را دیدم که منظره‌ای را نشان می‌داد. وقتی افکارم را بر آن تمرکز داده و توانستم به وضوح ببینم، متوجه شدم که تصویر یک کارخانهٔ صنعتی بسیار پیشرفته را در دنیای خاکی نشان می‌دهد، که ساختمانهای بزرگ فلزی و چیزی شبیه به ترانسفورماتورهای متعدد و لوله‌های بسیار و کیلومترها رشته‌سیمِ بهم پیوسته در آن به چشم می‌خورد. در میان این مجتمع عظیم و در بالای بلندترین ساختمان، مرکز عملیاتی قرار داشت که از شیشه ساخته شده بود. در داخل این مرکز، تعداد زیادی کامپیوتر و وسائل مختلف قرار داشت. به ویل نگاه کردم، و او گفت: «من هم می‌بینم.»

درحالیکه به تماشای مجتمع مشغول بودیم، زاویه دیدمان تغییر کرد، به طوری که توانستیم از بالا آن مجتمع را مشاهده کنیم. از این زاویه ما کیلومترها سیم و کابل می‌دیدیم که از کارخانه خارج شده و به جهات مختلف رفته و برجهای عظیمی را که حاوی نوعی اشعهٔ لیزر بودند که به جانب ایستگاههای دیگر اشعه ارسال می‌داشتند، تغذیه می‌کرد.

ویل پرسید: «می‌دانی اینها چیست؟»

سرم را تکان داده و گفتم: «بله، این یک کارخانهٔ تولید انرژی تمرکزیافته است.»

حرکتی در طرف دیگر مجتمع توجه ما را به خود جلب کرد.

آمبولانسهای اورژانس و خودروهای آتش‌نشانی یکی پس از دیگری به محوطهٔ یکی از ساختمانهای بزرگتر وارد می‌شدند. اشعهٔ شومی از یکی از پنجره‌های طبقهٔ سوم به خارج ساطع می‌شد. ناگهان اشعه درخشش بیشتری پیدا کرد و پس از آن محوطهٔ زیر ساختمان شکافی برداشت و پس از یک انفجار ناگهانی خاک و خاشاک به اطراف پراکنده شد و ساختمان لرزید و سپس به آرامی فرو پاشید. ساختمان دیگری که در طرف راست قرار گرفته بود نیز آتش گرفت و بلافاصله تبدیل به شعله‌ای نورانی شد.

تصویر از این منظره گذشت و به مرکز فرماندهی منتقل شد. در آنجا تعداد زیادی تکنیسین به جنب و جوش مشغول بودند. دری که در طرف راست اتاق قرار داشت باز شد و مردی که تعداد زیادی نقشه و نمودار و پرونده در دست داشت وارد شد. او آنها را روی یک میز گذاشته و در حالی‌که قیافه‌اش نشان از اعتماد به نفس کامل داشت، به کار مشغول شد و بعد در حالی‌که کمی می‌لنگید، به طرف دیگر اتاق رفته و شروع به میزان کردن دکمه‌ها وسویچ‌ها کرد. بالاخره لرزش زمین متوقف شده و آتش خاموش شد. اما او همچنان با عجله به کاری که می‌کرد ادامه داد و در همان حال دستوراتی نیز به تکنیسین‌ها می‌داد.

من با دقت به قیافهٔ این شخص خیره شدم و بعد رو به ویل کرده و گفتم: «این فِی‌مَن است!»

پیش از آنکه ویل بتواند واکنشی نشان دهد، دوباره صحنه به سرعت به جلو حرکت کرد. و ما دیدیم که چگونه، کارگران پس از خاموش کردن آتش به سرعت، قسمت به قسمت مجتمع را قطعه‌قطعه کردند. همزمان، در زمینی که کنار این مجتمع قرار داشت،کارخانهٔ دیگری در حال ساخته شدن بود که در آن دستگاههای مولد انرژی کم حجم‌تری تولید می‌شد. بالاخره زمینی که مجتمع در آن قرار داشت به

حالت طبیعی اولیه که جنگل کوچکی بود برگشت و ما توانستیم تعداد زیادی از این واحدهای کوچکتر را پشت هر یک از خانه‌هائی که در آنجا ساخته شده بود ببینیم.

در اینجا تصویر ناگهان به عقب برگشت، تا آنجا که مردی را مشغول تماشای همان صحنه‌ای دیدیم که خود مشاهده کرده بودیم. پس از آنکه موفق به دیدن صورتش شدیم، متوجه شدم که وی همان فِی‌مَن است که قبل از خلقت کنونی‌اش، به پندارهٔ خلقت خویش می‌نگرد و در مورد کارهائی که می‌خواهد در زندگی انجام دهد، فکر می‌کند.

من و ویل نگاهی رد و بدل کردیم و من پرسیدم: «این قسمتی از پندارهٔ تولدش است ، این طور نیست؟»

ویل سری تکان داد و گفت: «بله، و این هم باید گروه ارواح همگونش باشد. ببینیم چه چیزهائی در مورد او می‌توانیم بفهمیم.»

هر دو به تمرکز مشغول شدیم و ناگهان تصویر دیگری در مقابلمان شکل گرفت. دوباره صحنهٔ اردوگاه جنگ قرن نوزدهم بود و چادر فرماندهی. ما می‌توانستیم فِی‌مَن را در کنار فرمانده- همان مردی که من در شهر خیالی دیده بودم - ببینیم. فِی‌مَن همان آجودان دیگری بود که همراه با ویلیامز در آنجا حضور داشت. او همان کسی بود که می‌لنگید.

در حالی‌که مشغول تماشای کارهایشان بودیم، افکارشان را نیز دریافت کردیم و ماجرای ارتباطشان را با یکدیگر دیدیم. فِی‌مَن که جوان بسیار با هوشی بود و در رزم‌آرائی مهارت داشت، در آنجا سمت کارشناس جنگی را داشت. قبل از شروع جنگ، فرمانده دستور داده بود که پتوهائی که به میکرب آبله آلوده شده بودند، بین سرخپوستان پخش شود. فِی‌مَن با این کار نه تنها به خاطر اثرات سوئی که این بومیان را تهدید می‌کرد، بلکه به این علت که از نظر سیاسی کاری

نادرست بود، مخالفت کرد.

بعدها، زمانی‌که، فرمانده به علت موفقیتش در جنگ مورد تشویق عموم قرار گرفته بود، مطبوعات از این موضوع مطلع شده و آنرا مورد بررسی قرار دادند. فرمانده و رفقای بانفوذش، تمام تقصیرات را به گردن فِی‌مَن انداخته و زندگی‌اش را تباه کرده بودند. ناگفته نماند که فرمانده هم پس از آنکه صاحب شهرت فراوانی شد و موقعیتی چشمگیر در صحنهٔ سیاست پیدا کرد، توسط همان رفقای بانفوذ که اینک به او خیانت کرده و نارو زده بودند، از تمام مناصب خود برکنار شد.

فِی‌مَن که زندگی و آتیهٔ خود را به عنوان یک سیاستمدار و دولتمرد، بر باد رفته دیده بود، هیچگاه نتوانست به زندگی خود سر و سامانی بدهد و در باقی عمر در حالی‌که روز به روز خشمگین‌تر و عصبی‌تر می‌شد با آنچه در توان داشت کوشید تا توجه عموم را به آنچه فرماندهش انجام داده بود جلب کند. او برای این کار از تعدادی روزنامه‌نگار تقاضای کمک کرد. آنها هم برای زمان کوتاهی سعی بر افشاگری و بررسی پرونده کردند، اما پس از مدتی، داستان، جذابیت خود را برای خوانندگان از دست داد و بکلی کنار گذاشته شد، اما فِی‌مَن همچنان مغضوب باقی ماند. او در اواخر زندگی‌اش ، پس از تحمل سالها غم و رنج از ناکامی که در زندگی نصیبش شده بود، تصمیم به قتل فرمانده سابقش که بنظر او مسبب تمام بدبختی‌هایش بود، گرفت و شبی در یک مهمانی شام، قصد جان سیاستمرد سالخورده را کرد، اما توسط محافظین او به ضرب گلوله از پا درآمد.

از آنجا که فِی‌مَن، ارتباط خود را با ایمان درونی و عشقی که در درون هر کس نهفته است قطع کرده بود، نمی‌توانست پس از مرگ به هشیاری کامل دست یابد. او در طی سالهای پس از مرگش، به دفعات، صحنهٔ ترور فرمانده را تکرار کرده و دوباره به ضرب گلوله از پا در

آمده بود.

در حالی‌که مشغول تماشای این پنداره بودم، متوجه شدم که اگر به خاطر تلاش خالصانه‌ای که یکی از دوستانش در جهت هشیاری فِی‌مَن انجام داد، نبود، او هنوز هم در زندگی ساختگی خود بسر می‌برد. این مرد کسی بود که در آن زمان با فِی‌مَن همکار بود. وقتی که صورت او را در پنداره دیدم، متوجه شدم که این شخص کسی جز جوئل نیست.

بدون آنکه تمرکزم را بر روی پنداره از دست بدهم، به ویل گفتم: «این جوئل است. همان روزنامه‌نگاری که در جنگل با هم برخورد کردیم.»

ویل در جواب سری تکان داد.

جوئل پس از مرگ به گروه ارواح همگون پیوسته و خود را وقف هشیار کردن فِی‌مَن کرده بود. در زمان حیاتشان، او و فِی‌مَن، قصد داشتند هرگونه خشونت و خیانت ارتش نسبت به سرخپوستان را افشا کنند، اما با آنکه از جریان پتوهای آلوده مطلع بود، پس از دریافت رشوه‌ای کلان و شنیدن سخنانی تهدیدآمیز، از افشاگری در این مورد چشم‌پوشی کرده بود. پس از مرگ، هنگامی که زندگی‌اش را مرور کرده بود، سخت تکان خورده و احساس پشیمانی فوق‌العاده‌ای به او دست داده بود، اما موفق شده بود هشیاری خود را حفظ کند و با خود عهد بسته بود که تا حد توانش به فِی‌مَن کمک کند، زیرا معتقد بود که یکی از دلایل تباهی زندگی فی‌من، عدم دخالت او در وقایعی بود که رخ داده بود.

جوئل پس از مدتی طولانی، بالاخره موفق شد فِی‌مَن را به مرحله‌ای از هشیاری برساند که بر زندگی مادی‌اش مرور کند و طی این پندارهٔ طولانی و دردناک، متوجه شد که هدف اولیه‌اش در آن زندگی تحصیل و کسب درجهٔ مهندسی راه و ساختمان و کمک به پیشرفت تکنولوژی به منظور دستیابی به صلح بوده است. اما، زرق و

برق ارتش و امید به معروفیت به خاطر قهرمانی‌هایش در جنگ، او را هم مانند فرمانده، به ارتش کشانده و هر دو به طرح نقشه‌های جنگی و استراتژیک پرداخته بودند.

در سالهائی که قبل از تولد فعلی‌اش، در جهان ماوراء اقامت داشت، به کمک اشخاصی که روی زمین بودند شتافته و آنها را در استفادهٔ صحیح از تکنولوژی راهنمائی کرده بود. و آنگاه که بالاخره پندارهٔ خلقتی دیگر را دریافت کرده بود، ابتدا با ملایمت و سپس با تصمیمی راسخ، با این هدف به دنیا آمده بود که مردم را در استفادهٔ صحیح از دستگاههای مولد انرژی در حجم بسیار بزرگ که می‌توانست بشر را به آزادی مطلق برساند، راهنمائی کند.

او در حال تولد، می‌دانست که با این تکنولوژی در ارتباط بوده و به پیشرفتش کمک خواهد کرد. و نیز کاملاً آگاه بود که تنها در صورتی در کارش موفق خواهد شد که بتواند بر تمایلات جاه‌طلبانهٔ خویش غلبه کند. او در پندارهٔ خلقتش دیده بود که در این کار از مساعدت شش نفر دیگر بهره‌مند خواهد شد. او خود را دیده بود که در تاریکی شب در این دره، در کنار آبشارها، در حال به کارگیری تمام نیرویش برای پیدا کردن راهی در جهت مشاهدهٔ پندارهٔ خلقت جهان است.

در حالی‌که قیافهٔ فِی‌مَن به محوی می‌گرائید، من موفق شدم جنبه‌های مختلف روندی را که قصد داشت به کار بَرَد، مشاهده کنم. در مرحلهٔ اول، این گروه هفت نفری می‌بایست، رویدادهای گذشته را بیاد آورده و برخوردهائی را که در زندگیهای قبلی داشته‌اند، مورد بحث قرار داده و اختلافاتشان را حل کنند. پس از آن، با به استفاده گرفتن روشی که در مکاشفهٔ هشتم از آن یاد شده، گروه می‌بایست با هشیاری کامل، سطح انرژی خود را گسترش داده و سپس هر یک در مورد پنداره خلقت خویش، با دیگران به صحبت بپردازد، و بالاخره امواج انرژی آنها به حدی افزایش می‌یافت که ارواح همگون این هفت

نفر به یکدیگر می‌پیوستند. آنگاه با استفاده از این معرفت مشترک، آنها قادر می‌شدند به آگاهی کاملی از آنچه که آینده در چنته داشت دست یافته و پندارهٔ خلقت جهان را ببینند و به پاسخ این سؤال که مقصد ما در زندگی کجاست و برای رسیدن به سرنوشت‌مان چه باید بکنیم، دست یابند.

ناگهان، تصویر، همراه با گروه ارواح همگون فِی‌مَن ناپدید شده و من و ویل خود را تنها یافتیم.

ویل، در حالی‌که از چشمانش هیجان می‌تراوید گفت: «دیدی چه اتفاقی افتاد؟ این پندارهای که ما دیدیم، نشان داد که هدف اصلی فِی‌مَن، تکمیل و تمرکز زدائی تکنولوژیی است که اکنون در دست دارد. من مطمئنم اگر او از این موضوع آگاه شود، آزمایش را متوقف خواهد کرد.»

«پس باید او را پیدا کنیم.»

«نه» ویل در حالی‌که سکوت کرده و به فکر فرو رفته بود، ادامه داد: «پیدا کردنش در حال حاضر نمی‌تواند سودمند باشد. ما اول باید بقیهٔ اعضاء این گروه هفت نفره را پیدا کنیم. تنها با استفاده از انرژی گروهی است که ما می‌توانیم پندارهٔ خلقت جهانی را به خاطر آورده و خود را از انرژی انباشته کنیم.»

«من آن قسمتی را که در آن از حل اختلافات شخصی صحبت می‌شد نتوانستم درست درک کنم.»

ویل نزدیکتر آمد و گفت: «تصویرهای ذهنی دیگری را که از زمانهای دیگر و زندگیهای دیگر مشاهده کرده‌ای بیاد می‌آوری؟»

«بله.»

«گروهی که قرار است گرد هم جمع شده و این آزمایش را متوقف سازد، قبلاً هم با یکدیگر آشنا بوده‌اند. و اختلافات و رنجشهائی در میانشان بوده است که باید حل شود. همهٔ اعضای گروه باید در این

مورد با یکدیگر تشریک مساعی کنند.»

ویل باز لحظه‌ای مکث کرده و سپس ادامه داد: «این قسمت دیگری از مکاشفهٔ دهم است. این موضوع تنها به گروه هفت نفره مربوط نمی‌شود. همه باید به این مطلب مهم توجه کرده و یاد بگیریم که چگونه می‌توانیم این اختلافات را حل کرده و رنجشها را فراموش کنیم.»

در حالی‌که ویل این سخنان را می‌گفت، من به یاد گروههای مختلفی که در طول زندگی، در آنها شرکت کرده بودم افتادم. و بیاد آوردم که بعضی از اعضاء این گروهها گاهی به محض ملاقات از یکدیگر خوششان می‌آمد، در حالی‌که بعضی دیگر هیچ وجه اشتراکی نداشته و بدون دلیل خاصی، از یکدیگر دوری می‌جستند. با خود فکر کردم که آیا سطح دانائی بشر به جائی رسیده است که علت این واکنشهای ناخودآگاه را دریابد؟

ناگهان، بدون هیچ مقدمه‌ای، صدای گوشخراشی، بدنم را به لرزه درآورد. ویل با سرعت مرا گرفته و به طرف خودش کشید و در حالی‌که صورتهایمان با یکدیگر مماس شده بود گفت: « اگر یک بار دیگر انرژی خود را از دست داده و سقوط کنی. مطمئن نیستم که بتوانم تو را به موقع برای متوقف کردن آزمایش به اینجا برگردانم. تو باید سعی کنی که دیگران را پیدا کنی.»

صدای انفجارمانند دیگری ما را از یکدیگر جدا کرد و من احساس کردم که به سوی رنگهای متلاطم آشنا پیش می‌روم و با احساسی از آرامش و سرخوشی، می‌دانستم، که مانند دفعات قبل، به سوی بُعد مادی در حرکت هستم. اما این بار، به جای آنکه به سرعت خود را روی زمین بیابم، بنظرم آمد که لحظه‌ای متوقف شدم و سپس احساس کردم که نیروئی بر قفسهٔ سینه‌ام فشار آورده و مرا به عقب می‌راند. به محض آنکه موفق به تمرکز ذهنم شدم، همه چیز به حالت سکون

درآمده و احساسی در من به وجود آمد که شخص دیگری نیز در آنجا حضور دارد، در حالی‌که هنوز قادر نبودم کـه پیکـرهٔ آن شـخص را بـه چشم ببینم. تقریبا می‌توانستم ویژگی احساسی را که داشتم بیاد بیاورم. چه کسی می‌توانست چنین احساسی را در من به وجود آورد؟

بالاخره موفق شدم در فاصلهٔ بیست متری، شـبحی را مشـاهده کنـم که به طرفم در حرکت بود و آنقدر جلو آمـد کـه توانستم قیافـه‌اش را ببینم. چارلین! وقتی که به فاصلهٔ دو سه مـتری‌ام رسـید، ناگهـان تغییـر فاحشـی در درونـم احسـاس کـردم، و آرامـش کـاملی سـراپایم را در برگرفت. همزمان با این احساس، متوجه انرژی قرمز رنگـی شـدم کـه چارلین را در برگرفته بود. و لحظه‌ای بعد، با کمال تعجب متوجه شدم که این انرژی مرا هم احاطه کرده است. وقتی او نزدیکتر آمد، احساس آرامشی که درونم را فـرا گرفتـه بـود، تبدیـل بـه عشـقی عمیـق شـد و ناگهان احساس کردم قوهٔ تفکـرم را از دسـت داده‌ام. چـه واقعـه‌ای در شرف تکوین بود؟

درست در همان لحظه‌ای که میدانهـای انـرژی مـا در حـال تمـاس بودند، صدای گوشخراش ناموزونی دوباره در گوشم طنیـن انداخـت و در حالی‌که کنترل خود را از دست داده بودم، به عقب پرتاب شدم.

بخشایش

نقطهٔ عشق نمودم بتو، هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
(حافظ)

وقتی به خود آمدم، احساس کردم که شیء سرد و مرطوبی روی طرف راست صورتم قرار دارد. در حالی‌که نمی‌توانستم بدنم را حرکت دهم، به آرامی چشم گشودم. بچه گرگی را دیدم که برای لحظه‌ای به من نگریسته و بعد بدنم را بو کشید و به طرف جنگل دوید. دمش را دیدم که در نور آفتاب می‌درخشید. از جا برخاسته و نشستم.

در حالی‌که احساس خستگی عمیقی می‌کردم، کوله‌پشتی‌ام را از جائی که پنهان کرده بودم، برداشته و در میان انبوهی از درختان چادرم را بر پا کردم و بلافاصله خود را روی کیسه‌خوابم انداختم و در حالی‌که به زحمت خود را بیدار نگه می‌داشتم در بارهٔ ملاقات غیر منتظره‌ام با چارلین فکر کردم. او در بُعد دیگر چه می‌کرد؟ چه چیزی باعث شده بود که ما به طرف یکدیگر جذب شویم؟

صبح روز بعد، در اولین ساعات بامداد بیدار شده و پس از صرف صبحانه با احتیاط به طرف جویباری که در راه رسیدن به قله از آن عبور کرده بودم رفتم تا سر و صورتم را شسته و قمقمه‌ام را از آب پر

کنم. احساس خستگی‌ام هنوز بر طرف نشده بود، اما می‌خواستم به هر ترتیبی شده کورتیس را پیدا کنم.

در حالی‌که کنار جویبار نشسته بودم، ناگهان صدای انفجار مهیبی از جانب مشرق بگوش رسید و مرا از جا کند. در حالی‌که فکر می‌کردم، این باید کار کورتیس باشد، به طرف چادرم دویدم. به سرعت آن را جمع کرده و وسایلم را در کوله‌پشتی جای داده و در حالی‌که موجی از ترس سراپایم را فرا گرفته بود، به طرف منشأ صدا به راه افتادم.

پس از طی حدود یک کیلومتر، جنگل ناگهان به پایان رسید و در مقابلم چراگاه متروکه‌ای پیدا شد. چندین رشته سیم خاردار زنگ‌زده از درختانی که در مسیر گذرگاهم قرار داشت آویزان بود. با دقت به زمین مسطح و ردیف درختان و بوته‌های انبوهی که در وراء آن قرار داشت خیره شدم. درست در همان لحظه، ناگهان کورتیس از میان بوته‌ها ظاهر شد با سرعت هر چه تمامتر به طرف جائی که من ایستاده بودم دوید. به طرفش دست تکان دادم و او بلافاصله پس از دیدن من از سرعتش کاسته و با قدمهای بلند به سویم آمد. وقتی که به من رسید، با احتیاط هر چه تمامتر از میان سیمهای خاردار گذشته و سپس به یک درخت تکیه داد و در حالی‌که به زحمت نفس می‌کشید، به زمین افتاد.

پرسیدم: «چه اتفاقی افتاد؟ تو کجا را منفجر کردی؟»

و او در حالی‌که سرش را به علامت تأسف تکان می‌داد گفت: «نتوانستم کار مهمی انجام بدهم. آنها آزمایش را در محلی، در زیر زمین انجام می‌دهند. من به اندازهٔ کافی مواد منفجره نداشتم و . . . . و بهرحال نمی‌خواستم به کسانی که در آزمایشگاه بودند آسیبی برسانم. تنها کاری که توانستم انجام بدهم، از بین بردن یک آنتن بشقابی بود که در خارج از آزمایشگاه قرار داشت و امیدوارم این انفجار سبب به تعویق افتادن کارشان شود.»

«چطور توانستی، آنقدر به آنها نزدیک شوی؟»

«من مواد منفجره را دیشب، پس از تاریک شدن هوا کار گذاشتم، اینطور که پیداست، آنها انتظار ندارند غریبه‌ای در این حوالی باشد، چون تعداد نگهبانانشان بسیار معدود است.»

او لحظه‌ای ساکت شد و ما در سکوت صدای حرکت کامیونها را شنیدیم. او اضافه کرد: «ما باید بهر نحوی که شده از این دره خارج شویم و به دنبال کمک برویم. حالا دیگر هیچ چاره‌ای نداریم، چون آنها ما را پیدا خواهند کرد.»

«یک دقیقه صبر کن، من فکر می‌کنم که راهی برای متوقف کردن آنها وجود دارد، منتها اول باید چارلین و مایا را پیدا کنیم.»

در حالی‌که چشمانش از تعجب گشاده شده بود گفت: «مقصودت چارلین بیلینگز است؟»

«بله، درست است.»

«من او را می‌شناسم. او مدتی برای شرکت ما کارهای تحقیقاتی انجام می‌داد. سالها بود که او را ندیده بودم، اما دیشب او را در حال ورود به پناهگاه زیر زمین دیدم که چند مرد مسلح همراهی‌اش می‌کردند.»

«آیا او را به زور می‌بردند؟»

کورتیس، در حالی‌که به صدای کامیونهائی که بنظر می‌آمد به طرف ما می‌آیند گوش می‌داد گفت: «نمی‌دانم.» و پس از لحظه‌ای افزود: «ما باید از اینجا برویم. من جائی را می‌شناسم که می‌توانیم تا تاریک شدن هوا، در آن پنهان شویم، اما باید عجله کنیم و تا قبل از رسیدن کامیونها از اینجا دور شویم. من یک رد پای قلابی به جا می‌گذارم، اما این کار فقط ممکن است برای مدت کوتاهی آنها را فریب دهد.»

«باید در مورد اتفاقاتی که رخ داده برایت تعریف کنم. من دوباره ویل را پیدا کردم.»

«بسیار خوب، اما حالا باید عجله کنیم، می‌توانی در راه برایم بگوئی.»

❀❀❀

از دهانهٔ غاری که مخفی‌گاهمان بود به طرف دیگر درهٔ عمیقی که زیر پایم قرار داشت نگاه کردم. هیچ جنبشی در تپه‌های طرف مقابل دیده نمی‌شد. با دقت گوش فرا دادم، اما هیچ صدائی نشنیدم. در طول راه آنچه را که در بُعد دیگر تجربه کرده بودم برایش شرح دادم و باز هم بر عقیدهٔ خود، مبنی بر منطقی بودن پندارهٔ ویلیامز تأکید کردم و گفتم که اگر بتوانیم این گروه هفت نفره را پیدا کرده و با هم، پندارهٔ جهانی را به هشیاریمان منتقل کنیم، آنگاه می‌توانیم از ادامهٔ آزمایش جلوگیری به عمل آوریم.

به وضوح می‌دیدم که کورتیس در پذیرفتن سخنانم، مقاومت به خرج می‌دهد. او چند دقیقه‌ای با دقت گوش داده و بعد برای عوض کردن موضوع، در مورد آشنائی‌اش با چارلین سخن گفته بود. من از اینکه او نمی‌توانست اطلاعات بیشتری در مورد چارلین بدهد و اینکه آیا او به میل خود در این آزمایش شرکت داشت یا به زور به آنجا برده شده بود، کمی عصبانی بودم. او سپس راجع به چگونگی ملاقات و آشنائی‌اش با دیوید برایم گفت. ظاهراً آنها پس از یک ملاقات اتفاقی، متوجه شده بودند که در زمینهٔ تجربیات نظامی وجه اشتراکهائی دارند.

من به او گفتم که آشنائی مشترک ما با دیوید و چارلین می‌تواند از اهمیت خاصی برخوردار باشد و او گفت: «من واقعاً نمی‌دانم که این موضوع چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد.» و پس از آن دیگر در این مورد صحبتی نکردم. اما می‌دانستم که این نیز سند دیگری برای اثبات لزومِ حضور ما در درّه است. پس از آن مدتی در سکوت حرکت

کردیم و به دنبال غار گشتیم. پس از آنکه غار را پیدا کردیم، کورتیس از راهی که آمده بودیم دوباره برگشت و با کمک شاخ و برگ درختان رد پایمان را محو کرد و بعد از آن هم مدتی بیرون غار ایستاد تا مطمئن شود که کسی ما را ندیده است.

کورتیس از پشت سرم صدا زد: «این سوپ آماده است.» من آخرین پاکت سوپ و آخرین قطرات آب قمقمه‌ام را مصرف کرده بودم تا با استفاده از اجاق کوچکم، سوپ تهیه کنم. به طرف اجاق رفته و سوپ را در دو کاسه ریختم و یکی را به کورتیس داده و دیگری را خودم برداشتم و دوباره به طرف دهانهٔ غار رفتم تا از آنجا بیرون را زیر نظر داشته باشم.

کورتیس پرسید: «بنظر تو این گروه چطور می‌تواند میدان انرژی‌اش را آنقدر وسعت دهد که بر این افراد تأثیر بگذارد؟»

«من هم به طور دقیق نمی‌دانم. ما باید با کمک یکدیگر راهی برای ارتقاء انرژی‌مان پیدا کنیم.»

و او در حالی‌که سرش را با ناباوری تکان می‌داد گفت: «فکر نمی‌کنم چنین چیزی امکان‌پذیر باشد. احتمالاً کاری که من با مقدار ناچیز مواد منفجره‌ام انجام دادم این بود که آنها را عصبانی کرده و به انجام عملیات احتیاطی بیشتری وادارم. من فکر می‌کنم که آنها نه تنها متوقف نمی‌شوند، بلکه نیروی کمکی بیشتری را به اینجا خواهند آورد. آنها احتمالاً یک آنتن یدکی در اختیار دارند. شاید بهتر بود در ورودی را منفجر می‌کردم.خدا شاهد است که می‌توانستم این کار را انجام دهم، فقط نتوانستم خودم را راضی کنم چون می‌دانستم که چارلین آنجاست و خدا می‌داند چند نفر انسان بی‌گناه دیگر. البته در آن صورت باید انفجار را سریعتر انجام می‌دادم که احتمالاً آنها می‌توانستند دستگیرم کنند . . . شاید این کار ارزش درگیری را داشت.»

«نه، بنظر من این کار اصلاً صلاح نبود. ما بالاخره راه دیگری برای

حل این معضل پیدا خواهیم کرد.»

«چطور؟»

«راهش به ما نشان داده خواهد شد.»

باز صدای خفیف موتور به گوشمان خورد و هر دو، همزمان، متوجه جنبشی در دامنهٔ کوه زیر پایمان شدیم. گفتم: «یک نفر آنجاست.»

هر دو خود را جمع کرده و با دقت به جانب محل حرکت نگاه کردیم. کسی که تا حدودی در میان انبوه بوته‌ها از دید ما پنهان بود دوباره حرکت کرد.

و من ناگهان با ناباوری گفتم: «مایاست!»

من و کورتیس مدتی به هم خیره شدیم و بعد من سعی کردم بلند شوم و گفتم: «من می‌روم او را به اینجا می‌آورم.»

او در حالی‌که بازوی مرا می‌گرفت گفت: «مواظب باش، اگر قبل از آنکه به او برسی، کامیونها را دیدی، خودت را معطل نکن و فوری برگرد، خواهش می‌کنم کاری نکن که موقعیتمان به مخاطره بیفتد.»

در حالی‌که سرم را به علامت توافق تکان می‌دادم، با احتیاط به طرف پائین دویدم و وقتی به مایا نزدیک شدم، توقف کرده و گوش دادم. صدای موتور کامیونها نزدیکتر می‌شد. به آرامی صدایش کردم.او در ابتدا برای لحظه‌ای در جای خود خشک شد، اما بلافاصله با شناختن من، از دامنهٔ سنگی کوه بالا آمد و به جائی که پنهان شده بودم رسید.

در حالی‌که به گردنم آویزان شده بود گفت: «نمی‌توانم باور کنم که واقعاً پیدایت کرده‌ام!»

او را به طرف غار راهنمائی و کمکش کردم تا وارد شود. بنظر بسیار خسته می‌آمد و بازوهایش از خراشهائی که بعضی عمیق بود و هنوز از آنها خون می‌آمد، پوشیده شده بودند.

پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ من اول صدای انفجاری شنیدم و بعد ناگهان همه جا از کامیونها پر شد.»

کورتیس با عصبانیت پرسید: «آیا کسی تو را دید که به این طرف می‌آئی؟» و بعد از جا برخاسته و بیرون را نگاه کرد.

مایا جواب داد: «فکر نمی‌کنم، من خیلی احتیاط به خرج دادم و خود را کاملاً پنهان کردم.»

من آنها را به یکدیگر معرفی کردم. کورتیس سری تکان داده و گفت: «بهتر است نگاهی به بیرون بیندازم.»

از دهانهٔ غار خارج و در تاریکی ناپدید شد.

در حالی‌که از کوله‌پشتی‌ام جعبهٔ کمکهای اولیه را بیرون می‌آوردم از مایا پرسیدم: «موفق شدی با دوستت در دفتر کلانتر تماس برقرار کنی؟»

«نه، من حتی نتوانستم به شهر برگردم. مأموران پارک جنگلی تمام گذرهای جنگل به شهر را زیر نظر داشتند. تنها کاری که توانستم انجام بدهم این بود که به وسیلهٔ خانمی از آشنایانم برایش یادداشتی بفرستم.»

مقداری مواد ضد عفونی به زخم عمیقی که روی زانویش بود مالیده و گفتم: «پس چرا تو هم همراه آن خانم به شهر برنگشتی؟ چرا تصمیمت را عوض کرده و دوباره به اینجا آمدی؟»

او شیشهٔ مواد ضد عفونی را از من گرفت و در سکوت مشغول شستشوی زخمهایش شد. پس از مدتی، بالاخره سکوت را شکسته و گفت: «نمی‌دانم چرا برگشتم. احتمالاً به این علت که خاطراتی در ذهنم زنده شد.» او سر بلند کرده و بصورتم نگاه کرد و ادامه داد: «من آمده‌ام تا از آنچه در اینجا در حال وقوع است آگاه شوم.»

روبرویش نشسته و خلاصه‌ای از ماوقع، از زمانی که از هم جدا شده بودیم، برایش شرح دادم و بخصوص در مورد اطلاعاتی که به من

و ویل منتقل شده بود مبنی بر جمع شدن گروه و حل کردن اختلافات گذشته و دیدن پندارهٔ خلقت دنیا تأکید کردم. او تا حدی گیج بنظر می‌آمد، اما ظاهراً نقش خود را در جریان پذیرفته بود. به من گفت: «مثل اینکه قوزک پایت دیگر درد نمی‌کند؟»

«نه، فکر می‌کنم وقتی که به ریشهٔ روانی‌اش پی بردم و دلیل آغازش را به خاطر آوردم، برطرف شد.»

او لحظه‌ای به من خیره شد و بعد گفت: «ما فقط سه نفر هستیم، در حالی‌که تو به من گفتی که هم ویلیامز و هم فِی‌مَن هفت نفر را دیده بودند.»

در جوابش گفتم: «من هم درست چیزی نمی‌دانم. اما خوشحالم که تو اینجا هستی. زیرا تو در مورد ایمان و بصیرت اطلاعات وسیعی داری.»

در صورتش، حالتی حاکی از وحشت نمودار شد.

چند لحظه بعد، کورتیس به داخل غار آمده و به ما گفت که چیز غیر عادی مشاهده نکرده است. و پس از آن کمی دورتر از ما روی زمین نشست و به صرف بقیهٔ شامش مشغول شد. من مقداری سوپ در بشقابی ریخته و به مایا تعارف کردم.

کورتیس هم به طرف او خم شده و یک قمقمه به دستش داد و در عین حال گفت: «می‌دانی، تو با آمدن به اینجا ریسک بزرگی کردی. ممکن بود آنها را مستقیماً به طرف ما هدایت کنی.»

مایا در حالی‌که نیم‌نگاهی به جانب من می‌انداخت با لحنی رنجیده گفت: «من فقط می‌خواستم خودم را در جائی پنهان کنم و اصلاً نمی‌دانستم که شما اینجا هستید. حتی نمی‌خواستم به این طرف بیایم ، منتها پرندگان- .»

کورتیس حرفش را قطع کرد وگفت: «بهرحال باید درک کنی که ما در مخمصهٔ بزرگی افتاده‌ایم. ما هنوز موفق نشده‌ایم که این آزمایش را

متوقف کنیم.» پس از آن از جا برخاسته و از دهانهٔ غار بیرون رفت و در نزدیکی آن پشت سنگ بزرگی به زمین نشست.

مایا پرسید: «چرا او اینقدر از دست من عصبانی است؟»

«مایا تو گفتی، خاطراتی در ذهنت زنده شده، منظورت چه نوع خاطراتی بود؟»

«درست نمی‌دانم . . . فکر می‌کنم که متعلق به زمانی دیگر بودند. در آن زمان هم کوشش می‌کردم که از وقوع اقدام وحشیانهٔ دیگری جلوگیری کنم. به همین دلیل، آنچه در حال وقوع است بنظرم ترسناک می‌آید.»

«قیافهٔ کورتیس بنظرت آشنا نیست؟»

در حالی‌که سعی می‌کرد به خاطر بیاورد گفت: «شاید. نمی‌دانم. چرا باید آشنا باشد؟»

«یادت می‌آید به تو گفتم تصویری از همه‌مان در گذشته، در زمان جنگهای سفیدپوستان و سرخپوستان دیده‌ام؟ خوب، تو در آن جریان به قتل رسیدی و یک نفر دیگر هم که بنظر می‌رسید رهنمودهای تو را تعقیب می‌کند، همراه با تو کشته شد. آن شَخص کورتیس بود.»

«پس او مرا مقصر می‌داند؟ خدای من، بی‌خود نیست که اینقدر عصبانی است.»

«مایا، می‌توانی در مورد کاری که انجام می‌دادید چیزی به خاطر بیاوری؟»

او چشمهایش را بست و سعی کرد به‌خاطر بیاورد. و بعد ناگهان به من نگاه کرده گفت: «یک سرخپوست هم آنجا بود، نه؟ یک جادوگر سرخپوست.»

«بله، و او هم به قتل رسید.»

در حالی‌که به چشمانم خیره شده بود گفت: «ما در بارهٔ چیزی فکر می‌کردیم . . . . نه، ما چیزی را تجسم می‌کردیم. فکر می‌کردیم که

می‌توانیم جنگ را متوقف کنیم . . . چیز دیگری به ذهنم خطور نمی‌کند.»

«تو باید با کورتیس صحبت کنی و به او کمک کنی که عصبانیتش را فراموش کند. این کار قسمتی از روند هشیاری است.»

«شوخی می‌کنی؟ با این عصبانیتی که او نشان می‌دهد؟»

من در حالی‌که از جا بر می‌خاستم گفتم: «من اول بیرون می‌روم و با او صحبت می‌کنم.»

او سرش را به آرامی تکان داد و بعد نگاهش را به طرف دیگری متوجه کرد.من به طرف دهانهٔ غار رفتم، بیرون خزیدم و در کنار کورتیس به زمین نشستم. از او پرسیدم: «در چه فکری هستی؟»

او در حالی‌که کمی شرمنده بنظر می‌رسید، به من نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنم، بنا به علت خاصی، دوست تو خشم مرا برمی‌انگیزد.»

«دقیقاً چه احساسی داری؟»

«نمی‌دانم. به محض آنکه او را دیدم، این حالت خشم را احساس کردم. نمی‌دانم چرا فکر کردم که ممکن است در اثر اشتباه او ما لو برویم و یا دستگیر شویم.»

«یا شاید هم به قتل برسیم؟»

«بله، شاید هم به قتل برسیم!» این کلمات را با چنان خشمی ادا کرد که هر دوی ما را به تعجب واداشت. بعد در حالی‌که نفس عمیقی می‌کشید، شانه‌هایش را بالا انداخت.

گفتم: «به خاطر می‌آوری که با تو در مورد پنداره‌ای صحبت کردم که در بارهٔ جنگ سرخپوستان در قرن نوزدهم بود؟»

« به طور بسیار مبهمی.»

«خوب، در آن موقع این موضوع را به تو نگفتم، اما فکر می‌کنم در آن زمان، تو و مایا با هم بودید. وهر دو به قتل رسیدید.»

او در حالی‌که نگاهی به سقف غار می‌انداخت گفت: «و بنظر تو

دلیل عصبانیت من این است؟»

در جوابش لبخندی زدم.

درست در همان لحظه، صدای ناموزونی فضا را پر کرد و بلافاصله صدای همهمه بگوش رسید.

او گفت: «لعنتی‌ها. دوباره آنرا راه انداختند.»

بازویش را چسبیده و گفتم: «کورتیس، ما باید بفهمیم که در آن زمان، تو و مایا تصمیم به انجام چه کاری داشتید، چرا موفق نشدید و بعد چه تصمیمی در مورد این زندگی و چگونگی کاری که می‌خواهید انجام بدهید گرفتید؟»

او در حالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت: «من هنوز حتی نمی‌دانم که تا چه حد این حرفها را باور کنم. اصلاً نمی‌دانم از کجا شروع کنم.»

«بنظر من اگر تو با او صحبت کنی، به نتیجه خواهید رسید.»

او فقط به من خیره شد و جوابی نداد. باز پرسیدم: «این کار را می‌کنی؟»

بالاخره سرش را به علامت توافق تکان داد و ما هردو به درون غار خزیدیم. مایا با کمروئی لبخندی زد. کورتیس گفت: «معذرت می‌خواهم که اینقدر عصبانی بوده‌ام. گمان می‌کنم این عصبانیتم مربوط به اتفاقی است که در گذشتهٔ خیلی دور به وقوع پیوسته.»

«اشکالی ندارد. فقط کاش می‌توانستیم به خاطر بیاوریم که برای انجام چه کاری تلاش می‌کردیم.»

کورتیس به مایا خیره شد و بعد گفت: «بنظرم می‌آید که شنیده‌ام شما به نحوی با شفا دادن سر و کار دارید.» و بعد به من رو کرد و پرسید: «تو این را به من گفتی؟»

جواب دادم: «نه، گمان نمی‌کنم. اما درست است.»

مایا گفت: «من یک پزشکم. من از تأثیر افکار مثبت و ایمان در

معالجهٔ بیمارانم استفاده می‌کنم.»

«ایمان؟ آیا منظورت اینست که با در نظر گرفتن جنبهٔ مذهبی ایمان به معالجهٔ بیماران می‌پردازی؟»

«بله، البته، ایمان به معنای اعم. وقتی که من از ایمان صحبت می‌کنم، منظورم همان قدرت و نیروئی است که از انتظارات بشر سرچشمه می‌گیرد. در درمانگاهی که تأسیس کرده‌ام، کوشش ما بر اینست که ایمان را به عنوان یک روند فکری که در شکل‌دادن آینده ما را یاری می‌دهد، بشناسیم.»

کورتیس پرسید: «چند وقت است که شما این روند را دنبال می‌کنید؟»

«من با این هدف متولد شده‌ام و می‌توانم بگویم که در تمام طول عمرم در پی انجام این کار بوده‌ام.»

و پس از آن مایا، داستان زندگی خود را همانگونه که برای من تعریف کرده بود، برای کورتیس گفت. وحتی در مورد نگرانی مادرش از ابتلا به سرطان نیز صحبت کرد. در ضمن آنکه مایا داستان زندگی‌اش را می‌گفت من و کورتیس از او سئوالاتی می‌کردیم. و بالاخره، همزمان با شنیدن حرفهایش و انرژی بخشیدن به او، متوجه شدیم که به‌تدریج خستگی مفرطی که در چهره‌اش نمایان بود برطرف شده، چشمش برق دیگری به خود گرفته و حتی طرز نشستنش نیز تغییر کرده است.

کورتیس از او پرسید: «آیا فکر می‌کنی که نگرانی مادرت و بدبینیی که نسبت به آینده داشت در از دست دادن سلامتش مؤثر بود؟»

«بله. چنین بنظر می‌رسد که ما به دو نوع واقعهٔ بخصوص در زندگی اهمیت بیشتری می‌دهیم. اول وقایعی که به آنها ایمان داریم و دوم وقایعی که از آنها می‌ترسیم. البته ما این کار را به طور ناخودآگاه انجام می‌دهیم اما من به عنوان یک پزشک فکر می‌کنم که با منتقل

کردن این افکار به ضمیر آگاهمان می‌توانیم آنرا در جهات مثبت مورد استفاده قرار دهیم.»

کورتیس سری تکان داد و پرسید: «چطور می‌توانیم این کار را انجام دهیم؟»

مایا بدون آنکه جوابی بدهد از جا برخاست و در حالی‌که آثار ترس و وحشت عمیقی از چهره‌اش خوانده می‌شد، به طرف مقابل خیره شد.

پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟»

«من الان . . . من . . . آنچه را که در زمان جنگ اتفاق افتاده بود دیدم.»

کورتیس پرسید: «چه خبر بود؟»

مایا نگاهی به او کرد و گفت: «به یاد می‌آورم که در جنگل بودیم، تمام وقایع را می‌بینم: سربازان، دودی که از لولهٔ تفنگها برمی‌خاست.»

کورتیس نیز عمیقاً به فکر فرو رفت و چنین بنظر می‌رسید که او هم حافظه‌اش را زنده کرده است. زیر لب گفت: «من هم آنجا بودم. من چرا آنجا بودم؟» و در حالی‌که به مایا می‌نگریست گفت: «تو مرا به آنجا برده بودی! من از همه‌جا بی‌خبر بودم. من مشاور کنگره آمریکا بودم. تو به من گفتی که ما می‌توانیم جنگ را متوقف کنیم!»

مایا، در حالی‌که آشکارا سعی می‌کرد حرفهای او را درک کند، از او روی گرداند و بعد گفت: «من فکر کردم که می‌توانیم . . . که راهی وجود دارد . . . . صبرکن. ما تنها نبودیم.» رو به من کرد و در حالی‌که آثار خشم در چهره‌اش ظاهر می‌شد گفت: «تو هم آنجا بودی، اما ما را همان جا رها کردی و رفتی. چرا پیش ما نماندی؟»

سخنان مایا، خاطره‌ای را که قبلاً به یاد آورده بودم، باز زنده کرد به آنها گفتم که در آنجا چه دیدم و راجع به دیگرانی هم که در آن محل حضور داشتند، یعنی سران چند قبیله سرخپوست و خودم و چارلین،

برایشان شرح دادم. توضیح دادم که چگونه یکی از رؤسای قبیله، سخنان مایا را پذیرفته و از آن حمایت می‌کرد، اما عقیده داشت که موقعیت مناسب نیست زیرا افراد قبیله‌اش هنوز پندارهٔ حقیقی خود را نیافته بودند. و نیز شرح دادم که چگونه یکی دیگر از سران قبیله با خشم از بی‌رحمی و سبعیت سربازان سفیدپوست سخن گفته بود.

«من نمی‌توانستم با شما بمانم» و پس از آنکه از تجربه‌ای که در مورد زاهدان فرانسیسکان به یاد آورده بودم، برایشان صحبت کردم، گفتم: «من هنوز نمی‌توانستم بر ترسی که داشتم غلبه کرده و از فرار خودداری کنم. در آن لحظه تنها به نجات جان خودم می‌اندیشیدم و بس. خیلی متأسفم.»

مایا به فکر عمیقی فرو رفته بود، بازویش را گرفته و گفتم: «سران قبیله می‌دانستند که ممانعت از جنگ امکان‌پذیر نیست، و چارلین هم این حقیقت را، که ما هنوز قدرت به یاد آوردن آگاهی نیاکانمان را نداشتیم، تأیید کرد.»

«پس چرا آن رئیس قبیله در کنار ما ماند؟»

«زیرا او نمی‌خواست بگذارد که شما دو نفر تنها بمیرید.»

«من اصلاً نمی‌خواستم بمیرم.» کورتیس در حالی‌که با عصبانیت این کلمات را ادا می‌کرد رو به مایا کرده و ادامه داد: «تو مرا گمراه کردی.»

«خیلی متأسفم. من واقعاً نمی‌دانم که کجای کار اشتباه بود.»

«من می‌دانم اشتباه در کجا بود. تو فکر کردی که صرفاً به خاطر آنکه می‌خواهی جنگ متوقف شود، این کار امکان‌پذیر است.»

مایا برای مدتی به کورتیس خیره شد و سپس رو به من کرد و گفت: «او درست می‌گوید. ما در ذهن خود، تصویری ترسیم کرده بودیم که بر طبق آن سربازان باید از جنگیدن خودداری می‌کردند، اما از چگونگی تحقق آن هیچ نوع اطلاعی نداشتیم. خواستهٔ ما به این

علت عملی نشد که ما از آگاهی و هشیاری کافی بهره‌مند نبودیم، روند این کار درست مثل روند شفابخشی است، یعنی تنها در آن هنگام که بتوانیم هدف خود را از زندگی در بُعد مادی به خاطر بیاوریم، می‌توانیم از سلامت کامل بهره‌مند شویم. به همین ترتیب هم ، آنگاه که موفق به کسب هشیاری در مورد تمام افراد بشر و رسالتی که بر عهده دارند بشویم، می‌توانیم دنیا را شفا بخشیم.»

من گفتم: «ظاهراً، پندارهٔ خلقت ما نه تنها رسالتی را که هر یک از ما به خاطرش متولد شده‌ایم شامل می‌شود، بلکه اهدافی را نیز که نوع بشر در طی قرون گذشته برای رسیدن به آن تلاش کرده و آنچه که بعد از این خواهد کرد، به ما نشان می‌دهد. ما باید صرفاً انرژی خود را ارتقاء داده و هر کدام هدف تولد خود را با دیگری در میان بگذاریم تا بتوانیم به آن هشیاری دست یابیم.»

پیش از آنکه مایا بتواند جوابی بدهد، کورتیس از جا جسته و به طرف دهانهٔ غار رفت و گفت: «من صدائی شنیدم. فکر می‌کنم یک نفر آنجاست.»

من و مایا پشت سر او خم شده و سعی کردیم آنچه را که او می‌گفت ببینیم. در بیرون غار جنبشی به چشم نمی‌خورد، اما بنظرم رسید که صدای خش خش برگها حکایت از راه رفتن کسی به سوی غار می‌کند.

کورتیس گفت: «من می‌روم ببینم آنجا چه خبر است.»

نگاهی به مایا انداخته و گفتم: «بهتر است من هم با او بروم.»

مایا گفت: «من هم می‌آیم.»

❁❁❁

من و مایا به دنبال کورتیس، از دامنهٔ کوه پائین رفته و به جائی

رسیدیم که می‌توانستیم تنگه‌ای را که بین دو کوه قرار داشت به خوبی مشاهده کنیم. یک زن ویک مرد که تقریباً در میان بوته‌ها پنهان بودند، از صخره‌هائی که زیر پای ما قرار داشت گذشته و به طرف غرب در حرکت بودند.

مایا گفت: «آن زن مشکلی دارد.»

پرسیدم: «از کجا می‌دانی؟»

«می‌دانم. بهر حال او بنظرم آشنا می‌آید.»

زن سرش را برگرداند و مرد با بی‌رحمی او را به جلو راند و با این حرکت طپانچه‌ای را که در دست داشت در معرض دید ما قرار داد.

مایا به طرف ما دو نفر برگشت و گفت: «دیدید؟ ما باید کاری بکنیم.»

با دقت بیشتری نگاه کردم. زن موهائی کمرنگ داشت و پلووری به تن و شلواری سبز به پا داشت. در حالی‌که من به تماشا مشغول بودم، او به همراهش چیزی گفت و سپس نگاهی به جانب ما انداخت و در آن لحظه، من صورتش را به وضوح دیدم.

گفتم: «چارلین است! فکر می‌کنید که آن مرد او را کجا می‌برد؟»

کورتیس جواب داد: «خدا می‌داند.» و بعد اضافه کرد: «من فکر می‌کنم که بتوانم او را نجات بدهم، منتها باید خودم تنها بروم. خواهش می‌کنم شما دو نفر همین‌جا بمانید.»

من اعتراض کردم. اما کورتیس به آن وقعی نگذارده و از سمت چپ کوه، شروع به پائین رفتن کرد و خود را در پناه درختان انبوه قرار داد. از آنجا او به حالت سینه‌خیز، خود را از صخره‌ای به صخرهٔ دیگر رساند تا جائیکه به حدود سه متری عمق دره رسید.

به مایا گفتم: «آنها باید درست از کنار او بگذرند.»

و هردو با دلهره شاهد نزدیک شدن آن دو نفر به صخره‌ای بودیم که کورتیس روی آن پناه گرفته بود، درست در همان لحظه‌ای که زیر

پایش رسیدند، کورتیس از صخره پائین پریده و مرد را به زمین افکند و گلویش را به نحو خاصی فشار داد، طوری که مرد از حرکت باز ایستاد. چارلین با وحشت قدمی بدستشه عقب برداشته و می‌خواست شروع به دویدن کند که کورتیس فریاد زد: «چارلین، صبر کن!» چارلین ایستاد، و بعد با احتیاط قدمی به جلو برداشت. «من کورتیس وبر هستم، ما هردو برای شرکت دِل‌تِک کار می‌کردیم، یادت نمی‌آید؟ من می‌خواهم به تو کمک کنم.»

چارلین که بنظر می‌رسید کورتیس را شناخته است، کمی جلوتر رفت. من و مایا با احتیاط از کوه پائین رفتیم. وقتی که چارلین مرا دید، ابتدا برای لحظه‌ای از شدت تعجب در جای خود خشک شد و سپس به طرفم دویده و مرا در آغوش گرفت. کورتیس با عجله به سمت ما آمده و ما را به طرف زمین هُل داد و گفت: «از جایتان بلند نشوید. ممکن است کسی شما را ببیند.»

پس از آن من و کورتیس با کمک یکدیگر دست و پای نگهبان چارلین را با نوارچسبی که در جیب خودش پیدا کردیم، بسته و او را کشان‌کشان از دامنهٔ کوه بطرف انبوه درختان بردیم . کورتیس در حالی‌که جیبهای او را وارسی می‌کرد گفت: «من فقط او را بیهوش کردم. حالش خوب می‌شود.»

مایا هم خم شد و نبض او را بررسی کرد.

چارلین دوباره به طرف من برگشته و در حالی‌که دستم را به دست می‌گرفت گفت: «تو چطور به اینجا آمدی؟» نفس عمیقی کشیده و در مورد مکالمهٔ تلفنی‌ام با همکارش و دریافت نقشه‌ای که خودش به جا گذاشته بود برایش شرح دادم.

او لبخندی زد و گفت: «من آن نقشه را کشیده بودم و می‌خواستم به تو تلفن کنم و در مورد آن توضیح بدهم، اما مسافرتم خیلی ناگهانی بود و وقت نکردم . . . . » جمله‌اش را ناتمام گذاشته و به چشمان من

خیره شد، پس از مدتی گفت: «فکر می‌کنم دیروز تو را در بُعد دیگر دیدم.»

من در حالی‌که او را به گوشه‌ای دور از دیگران می‌کشیدم، گفتم: «من هم تو را دیدم، اما نتوانستم رابطه برقرار کنم.»

در حالی‌که هر دو به یکدیگر نگاه می‌کردیم، احساس کردم که بدنم سبکتر شده و موجی از عشق در تمام وجودم به جریان در آمده و آنرا نه تنها در درون خویش بلکه در خارج از بدنم و در اطراف پوستم احساس می‌کنم. همزمان احساس می‌کردم که نیروئی مرا به قعر چشمان چارلین می‌کشاند. از لبخندی که بر لب داشت متوجه شدم که او هم احساسی مانند من دارد.

حرکتی از جانب کورتیس، طلسم لحظه را شکست و من متوجه شدم که او و مایا هر دو به ما خیره شده‌اند.

دوباره به چارلین نگریسته گفتم: «باید آنچه را که اتفاق افتاده برایت شرح دهم.» و سپس برایش در مورد ملاقات دوباره‌ام با ویل، چگونگی آگاهی‌ام در مورد تضادِ «واهمه»، گروه هفت‌نفره‌ای که ویلیامز پیش‌بینی کرده بود، و پندارهٔ خلقت جهانی صحبت کردم. و بعد از او پرسیدم: «چارلین، تو چگونه توانستی به بُعد جهان ماوراء وارد شوی؟»

در صورتش آثار اندوه و ندامت ظاهر شد و گفت: «اینها همه تقصیر من است. من تا دیروز، از خطری که تهدیدم می‌کرد، آگاهی نداشتم. این من بودم که در مورد مکاشفهٔ دهم با فِی‌مَن صحبت کردم. کمی پس از دریافت نامهٔ تو، متوجه شدم که گروه دیگری وجود دارد که در مورد مکاشفهٔ نهم اطلاعاتی دارد، پس به آنها پیوسته و آنرا با دقت مطالعه کردم. همانطور که خودت هم گفته بودی، من هم تجربیات زیادی در آن مورد داشتم. کمی پس از آن، با یکی از دوستانم به این دره آمدیم، زیرا شنیده بودیم که در این دره مکانهای مقدس وجود دارد که به نحوی با مکاشفهٔ دهم در ارتباط است. متأسفانه

دوستم موفق به برقراری ارتباط با این مکانهای مقدس نشد و به آمریکا برگشت، اما من ماندم، زیرا ندای باطنی مرا به ماندن ترغیب می‌کرد و بهر حال ماندم تا بتوانم به حقایق تازه‌ای پی ببرم، در آن زمان به فِی‌مَن برخورد کردم. او مرا استخدام کرد تا آنچه را که از مکاشفات می‌دانستم به او بیاموزم. از آن لحظه به بعد، او در تمام لحظات با من بود و اصرار داشت که با دفتر کارم تماس نگیرم. البته او می‌گفت که از نظر ایمنی این کار به صلاح است. به همین دلیل نامه‌ای نوشته وضمن مطلع ساختن همکارانم از موقعیتم، تمام قرار ملاقاتهایم را نیز به بعد موکول کردم، اما بعداً" فهمیدم که او نامهٔ مرا نابود کرده و در اداره هم، همه فکر کرده‌اند که گم شده‌ام.

«من و فِی‌مَن، تمام مرزهای بین دو جهان را در این اطراف پیدا کردیم، بخصوص آنها که در کوههای کادِر و در اطراف آبشارها قرار دارند. او خودش، شخصاً" نمی‌توانست سیدان انرژی را احساس کند، اما من بعداً" متوجه شدم که به وسیلهٔ یک دستگاه الکترونیکی، مقدار انرژی دریافتی مرا در مکانهای مختلف اندازه‌گیری می‌کرده است و بعداً" موفق شده به وسیلهٔ دستگاههای دیگر الکترونیکی محل دقیقانرژی را پیدا کند.»

نگاهی به کورتیس انداختم و او سری به علامت درک این مطلب تکان داد.

چارلین در حالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده بود، ادامه داد: «او مرا فریب داده بود. او می‌گفت که در صدد دستیابی به یک منبع انرژی بسیار ارزان‌قیمت است که در صورت موفقیت در کشف آن، قدم بزرگی به سوی آسایش همگان برداشته خواهد شد. او در طی اکثر آزمایشهائی که انجام می‌داد، مرا به نقاط دوردست می‌فرستاد، زیرا نمی‌خواست شاهد اعمالش باشم. و بالاخره، پس از آنکه در این مورد از او سئوالاتی کردم، اعتراف کرد که کاری که انجام می‌دهد، بسیار

خطرناک است.»

کورتیس رو به چارلین کرد و گفت: «فِی‌مَن کارتر، یکی از مهندسان عالی‌رتبه در دِل‌تِک بود، یادت نیست؟»

«نه، اما او کنترل کامل این عملیات را به دست دارد. مؤسسهٔ دیگری نیز در این برنامه دست دارد و گاردهای مسلح در استخدام آنها هستند. فِی‌مَن آنها را کارگر می‌ناسیدا بالاخره وقتی گفتم که می‌خواهم اینجا را ترک کنم او محافظین مسلح را به نگهبانی از من مأمور کرد. وقتی که عصبانی شده و گفتم بالاخره برای این کارش مجازات خواهد شد، فقط در جوابم خندید. او مرتب در مورد یکی از رؤسای مأمورین انتظامی جنگل که از کارش خبر داشته و آنرا تأیید می‌کرد سخن می‌گفت.»

کورتیس پرسید: «او الان تو را به کجا می‌فرستاد؟»

چارلین سری تکان داد و گفت: «نمی‌دانم.»

کورتیس گفت: «گمان نمی‌کنم می‌گذاشت تو جان سالم در ببری؛ بخصوص که تو تقریباً از تمام اسرارش با خبر بودی.»

سکوتی حاکی از نگرانی در جمع ما برقرار شد.

چارلین گفت: «آنچه درکش برای من مشکل است اینست که چرا او اصلاً به این جنگل آمده؟ و با این منابع انرژی چه کار می‌خواهد بکند؟»

من و کورتیس نگاهی بهم انداختیم، و کورتیس گفت: «اوقصد دارد این انرژی را بر روی مرزهای بین دو جهانِ موجود در این دره متمرکز کند. این کار می‌تواند بسیار خطرآفرین باشد.»

ناگهان متوجه شدم که چارلین با لبخند گرمی به مایا چشم دوخته است و مایا هم در حالی‌که در صورتش گرمی و محبت به چشم می‌خورد، او را می‌نگرد.

چارلین گفت: «وقتی که در کنار آبشارها بودم، از مرز بین دو جهان

عبور کرده و به بُعد دیگر منتقل شدم و در آنجا خاطرات زیادی برایم زنده شد.» او نگاهی به من انداخت و ادامه داد: « پس از آن چندین بار دیگر، موفق به انتقال به بُعد دیگر شدم، حتی دیروز که کاملاً تحت مراقبت بودم. همان موقعی که تو را هم دیدم . . . »

چارلین مکثی کرد و در حالی‌که به ما نگاه می‌کرد، همگی را خطاب قرار داده و گفت: «من در بُعد دیگر دیدم که ما همه برای متوقف کردن آزمایش در اینجا جمع شده‌ایم. البته در صورتی که بتوانیم همه چیز را به خاطر بیاوریم.»

مایا که با دقت به او می‌نگریست گفت: «تو در هنگام جنگ بین ما و سربازان سفیدپوست، هدف ما را درک کرده و با آنکه می‌دانستی که ممانعت از جنگ امکان‌پذیر نیست، ما را حمایت کردی.»

از لبخندی که چارلین بر لب داشت، درک می‌کردم که او همه چیز را به خاطر می‌آورد. من گفتم: «ما اکثر آن اتفاقات را به خاطر آورده‌ایم، اما هرچه سعی کرده‌ایم، هنوز نتوانسته‌ایم به خاطر بیاوریم که این بار قصد داشته‌ایم چگونه این کار را انجام دهیم. تو می‌توانی به خاطر بیاوری؟»

چارلین در حالی‌که سرش را به علامت انکار تکان می‌داد گفت: «فقط قسمتهائی از آن را. مثلاً می‌دانم که باید احساسات ناخودآگاه خود را نسبت به یکدیگر شناسائی کنیم.» و بعد در حالی‌که به چشمانم خیره شده بود ادامه داد: «اینها همه قسمتهائی از مکاشفهٔ دهم است . . . . البته این مکاشفه هنوز به صورت نوشته در نیامده و به صورت الهامات درونی بروز می‌کند.»

گفتم: «بله، ما هم این را می‌دانیم.»

«قسمتی از مکاشفهٔ دهم، ادامهٔ مکاشفهٔ هشتم است. با این تفاوت که گروهی که مکاشفهٔ هشتم را به طور کامل به کار بسته‌اند، می‌توانند به این معرفت متعالی دست یابند.»

کورتیس گفت: «منظورت را نمی‌فهمم.»

چارلین ادامه داد: «مکاشفهٔ هشتم در بارهٔ آگاهی از چگونگی تعالی بخشیدن به دیگران است. آگاهی از چگونگی انتقال انرژی با استفاده از تمرکز بر زیبائی و شعور برتر دیگران. این روند عامل ارتقاء سطح انرژی گروهی به طور تصاعدی است. متأسفانه بسیاری از گروهها، از تعالی بخشیدن به یکدیگر به این ترتیب عاجزند و این در حالی است که هر یک از افراد گروه قادر است این کار را به تنهائی و در زمانی دیگر انجام دهد. این موضوع بخصوص در مورد گروههائی که در انجام کارهائی بخصوص با یکدیگر مشارکت دارند صدق می‌کند، زیرا غالباً این افراد، قبلاً هم در زندگیهای پیشین با یکدیگر همکاری داشته‌اند و احساساتی که از آن زمان در ضمیر پنهانشان باقی مانده مانع از برقراری روابط معنوی کنونی می‌گردد.

«اغلب اتفاق افتاده که ما بر حسب تصادف با یک نفر در کاری مشارکت داشته‌ایم و از همان لحظهٔ اول، بدون آنکه واقعاً علتش را بدانیم، از آن شخص بدمان آمده است و یا بالعکس، به شخصی برمی‌خوریم که احساس می‌کنیم از ما متنفر است در حالی‌که دلیل آنرا نمی‌دانیم. احساساتی که در این شرایط مشاهده می‌شود ممکن است حسادت، عصبانیت، بخل، تنفر، کینه، و یا سرزنش باشد. آنچه که من دریافته‌ام اینست که هیچ گروهی توانایی به کار گرفتن متعالی‌ترین استعدادهایش را نخواهد داشت، مگر آنکه تمام افرادش دلیل این احساسات را دریافته و آنها را درک کرده و به نتیجه‌ای مثبت رسیده باشند.»

مایا به چارلین گفت: «این درست همان کاری است که ما انجام داده‌ایم. ما سعی کرده‌ایم احساسات گذشتهٔ خود را به خاطر آورده و آنرا تجزیه و تحلیل کنیم.»

من پرسیدم: «آیا پندارهٔ خلقت خودت را رؤیت کرده‌ای؟»

چارلین جواب داد: «بله. اما بیش از آن نتوانستم چیزی ببینم، چون به اندازهٔ کافی انرژی کسب نکرده بودم. تنها چیزی را که به وضوح دیدم این بود که گروههائی در حال تشکل است و من هم باید به این دره می‌آمدم تا به یک گروه هفت نفری بپیوندم.»

در این هنگام، صدای موتور کامیون دیگری از جانب شمال توجه ما را به خود جلب کرد.

کورتیس گفت: « ما نباید اینجا بمانیم. در معرض دید قرار گرفته‌ایم. بیائید به داخل غار برویم.»

❁❁❁

چارلین باقیماندهٔ موپ را خورد و بشقابش را به من داد. چون آبی برای شستن ظروف در دسترس نداشتیم بشقاب را همانطور در کوله‌پشتی‌ام گذاشته و دوباره نشستم. کورتیس روبروی من و در کنار مایا که لبخند محوی بر لب داشت نشست و چارلین هم در طرف چپم قرار گرفت. مردی که محافظت از چارلین را به عهده داشت، با دست و پا و دهان بسته در بیرون غار بود.

چارلین از کورتیس پرسید: «بیرون خبری نیست؟»

کورتیس که بنظر مضطرب می‌آمد جواب داد: «گمان نمی‌کنم خبری باشد. البته من صدای چند کامیون دیگر را که به طرف شمال می‌رفتند شنیدم. فکر می‌کنم بهتر است تا بعد از تاریک شدن هوا همین‌جا بمانیم.»

برای مدتی فقط به یکدیگر خیره شده و سعی می‌کردیم که انرژی خود را گسترش دهیم، من به دیگران نگریسته و در بارهٔ روندِ حصول پندارهٔ جهانی که همراه با ارواح همگون فِی‌مَن دیده بودم صحبت کردم. پس از آنکه تمام وقایع را شرح دادم، از چارلین پرسیدم: «تو

دیگر در مورد این روندِ حصول معرفت متعالی چه اطلاعاتی دریافت کردی؟»

«تنها چیزی که دریافت کردم این بود که ما تا هنگامیکه نتوانیم وجودمان را از عشق سرشار کنیم،موفق به انجام این کار نخواهیم شد.»

کورتیس گفت: «گفتنش آسان است. مسئله در انجام دادن آن است.»

ما همه به یکدیگر خیره شده و همزمان متوجه شدیم که انرژی مایا در حال گسترش است.

کورتیس ادامه داد: «راه حل اصلی شناسائی و پذیرش این احساسات است، درکی کامل و هشیارانه از وجود آن. پس از آن باید بدون توجه به اشکالاتی که ممکن است وجود داشته باشد، این احساسات را با دیگران صادقانه در میان گذاشت. با این کار ما این احساسات را به طور کامل به هشیاری کنونی‌مان منتقل کرده و مآلاً خواهیم توانست که آنرا به وقایع گذشته، و منشأ اصلی‌اش، ربط دهیم. این روندِ غالباً طولانیِ بزبان آوردن، بحث و گفتگو و تجزیه و تحلیل این گونه احساسات، باعث تزکیهٔ روح شده و به ما توانائی بازگشت به مرحلهٔ عشق را- که متعالی‌ترین نوع احساس است - می‌دهد.»

من گفتم: «یک دقیقه صبرکن. چارلین چطور؟ احتمالاً، احساسات حل نشده‌ای نسبت به او نیز وجود دارد.» و بعد در حالی‌که مایا را خطاب قرار می‌دادم گفتم: «می‌دانم که تو احساسی نسبت به او داشتی.»

«بله. اما احساساتی که من داشتم همگی مثبت بودند. من نسبت به چارلین احساس قدرشناسی می‌کردم، زیرا تنها او بود که با ما ماند و سعی کرد به ما کمک کند.» مایا مکثی کرد و با دقت به صورت چارلین نگریسته و ادامه داد: «تو سعی کردی ما را از موضوعی آگاه کنی. چیزی در مورد نیاکانمان. اما ما به حرفهایت گوش ندادیم.»

من به طرف چارلین خم شده و از او پرسیدم: «تو هم در آنجا کشته شدی؟»

مایا به جای او جواب داد: «نه، او کشته نشد. او دوباره به قرارگاه رفت تا از آنها یک بار دیگر تقاضا کند که از جنگیدن خودداری کنند.»

چارلین گفت: «درست است. اما وقتی به آنجا رسیدم، همه قرارگاه را ترک کرده بودند.»

مایا پرسید: «کس دیگری احساسی نسبت به چارلین ندارد؟»

کورتیس گفت: «من هیچ احساس بخصوصی ندارم.»

من از چارلین پرسیدم: «تو چطور؟ تو چه احساسی نسبت به ما داری؟»

او نگاه دقیقی به یک‌یک اعضاء گروه کرد و گفت: «نسبت به کورتیس احساس خاصی ندارم. و در مورد مایا هم فقط احساساتی مثبت وجود دارد.» و بعد در حالی‌که به چشمان من خیره شده بود گفت: «اما نسبت به تو تا حدی احساس آزردگی می‌کنم.»

«چرا؟»

«چون تو بیش از اندازه خونسرد و بی‌اعتنا بودی. تو مردی متکی به خود بودی که به هیچ عنوان مایل نبود در واقعه‌ای که به او مربوط نیست درگیر شود. بخصوص که می‌دانست موقعیت برای انجام آن مناسب نیست.»

گفتم: «چارلین، من یک مرتبه خود را در راه حفظ این مکاشفات به کشتن داده بودم. و در آن زمان فکر می‌کردم که کار بی‌نتیجه‌ای است.»

اعتراض من موج عصبانیتی در او پدید آورد و باعث شد که از من رو بگرداند.

مایا دستش را دراز کرده و دست مرا لمس کرد و گفت: «تو در جواب چارلین، حالتی تدافعی به خود گرفتی. وقتی که کسی چنین واکنشی نشان می‌دهد، طرف مقابل احساس می‌کند که مقصودش را

درک نکرده‌اند. در نتیجه سعی می‌کند که از راه دیگری تو را به درک منظورش وادارد و همین باعث طولانی شدن احساس رنجیدگی در خاطرش می‌شود. از طرف دیگر ممکن است این احساس رنجیدگی به ضمیر پنهانش منتقل شود که در آن صورت تبدیل به احساس دلخوری می‌شود که از سرعت تبادل انرژی بین شما می‌کاهد. بهر صورت، این احساس به صورت مسئله و یا رنجیدگی باطنی بین شما دو نفر باقی خواهد ماند. پیشنهاد من اینست که احساس او را نسبت به این مسئله درک و قبول کنی.» به چارلین نگریسته و گفتم:«البته قبول می‌کنم. ای کاش آنجا مانده و کمک کرده بودم. شاید اگر شهامتش را داشتم، کار مثبتی هم انجام می‌دادم.»

چارلین سری تکان داد و تبسم کرد.

مایا از من پرسید: «تو چطور؟ تو چه احساسی نسبت به چارلین داری؟»

«من فقط قدری عذاب وجدان دارم. البته نه در بارهٔ جنگ، بلکه در مورد این واقعه، اتفاقی که اکنون افتاده، من ماهها با چارلین تماس نگرفتم.» و بعد چارلین را مخاطب قرار داده و گفتم: «فکر می‌کنم اگر بلافاصله پس از بازگشتم از پرو، با تو تماس گرفته بودم، شاید می‌توانستیم به کمک یکدیگر این آزمایش را در مراحل اولیه‌اش متوقف کنیم. و آنوقت هیچ یک از این اتفاقات بوقوع نمی‌پیوست.»

هیچ کس به این گفته‌های من جوابی نداد.

مایا پرسید: «آیا احساس دیگری هم نسبت به چارلین داری؟»

و ما فقط به یکدیگر خیره شدیم.

در این هنگام، با توجه به راهنمائیهای مایا، همگی با درون خویش ارتباط برقرار کرده و در عین حال تا آنجا که می‌توانستیم به کسب انرژی پرداختیم. در حالی‌که به زیبائیهای اطرافم خیره شده بودم، موجی از عشق سراپایم را در برگرفت. رنگهای ماتی که بر دیواره و

سقف غار بودند، شفاف‌تر شده و درخشیدن آغاز کردند. صورتهای دیگران در نظرم سرشار از انرژی آمد. لرزشی بر بدنم مستولی شد.

مایا گفت: «حالا، ما آماده‌ایم که در مورد کاری که قصد داشته‌ایم این بار انجام دهیم گفتگو کنیم. او دوباره عمیقاً به فکر فرو رفت و سپس افزود: «من . . . من می‌دانستم که وقوع این اتفاق اجتناب‌ناپذیر است. این قسمتی از پندارهٔ خلقتم بود. من این روند ارتقاء انرژی را از آن کسب کردم. ما در زمانی که قصد جلوگیری از جنگ بین سفیدپوستان و بومیان امریکائی را داشتیم، از این موضوع بی‌اطلاع بودیم.»

در حالی‌که صحبت می‌کرد، متوجه حرکتی در پشت سرش و در کنار دیوارهٔ غار شدم. ابتدا فکر کردم که انعکاس نور است، اما ناگهان نور سبز رنگی، درست مانند همان که در زمان رؤیت ارواح همگون مایا مشاهده کرده بودم، به چشمم خورد و در حالی‌که کوشش می‌کردم ذهنم را روی این تودهٔ نور تمرکز دهم، به صورت یک تصویر کامل درآمده و به طرف دیوار عقب‌نشینی کرد. این تصویر از پیکره‌هائی انسانی تشکیل شده بود. نگاهی به دیگران انداختم اما هیچکس به جز من از وجود تصویر آگاهی نداشت.

می‌دانستم که این گروه ارواح همگون مایا است و به محض اینکه این آگاهی را در خود احساس کردم، شروع به دریافت الهاماتی درونی کردم. دوباره پندارهٔ خلقت او را تماشا کردم: هدفش از تولد در این خانوادهٔ بخصوص، بیماری مادرش و در نتیجه، ایجاد علاقه در او برای تحصیل پزشکی، بخصوص در مورد ارتباط ذهن و جسم، و بالاخره این گردهمائی. و به وضوح شنیدم که مایا می‌گفت: «هیچ گروهی نمی‌تواند به بالاترین درجهٔ خلاقیت برسد، مگر آنکه موفق شود آگاهانه، خود را از هر احساس ناخوشایند پاک کرده و سپس انرژی خود را تعالی بخشد.»

«پس از آنکه احساسات ناخوشایند را از خود راندیم آنگاه می‌توانیم، به عنوان یک گروه، به آسانی از مبارزه برای دستیابی به قدرت و سلطه‌گرائی فراتر رفته و به قدرت خلاقیت نهفته در وجودمان به طور کامل پی ببریم. اما این کار را باید با هشیاری کامل، با توجه به حالتی که از چهرهٔ هر یک استنباط می‌شود، انجام داد.»

نگاه مات و مبهوت کورتیس، مایا را وادار به توضیح بیشتری کرد: «همانطور که مکاشفهٔ هشتم نشان می‌دهد، اگر ما با دقت به صورت کسی خیره شویم، می‌توانیم از ظاهر آن فراتر رفته و به نیات باطنی‌اش پی ببریم. اغلب اوقات، مردم وقتی با دیگری گفتگو می‌کنند، نمی‌دانند که باید ضمن صحبت، توجه‌شان را به چه چیزی معطوف دارند. آیا باید به چشمها نگریست؟ اما تمرکز کردن روی هر دو چشم کار مشکلی است. خوب، پس کدامیک؟ شاید هم باید بر روی عضوی که از دیگر اعضا چشمگیرتر است متمرکز شد، مثلاً دماغ یا دهان؟

«حقیقت امر اینست که ما باید سعی کنیم بر تمام صورت تمرکز داشته باشیم که با توجه به سایه‌روشنها و نحوهٔ قرار گرفتن اجزایش به یک لکهٔ جوهر شباهت دارد. اما در میان این ترکیب اجزاء، می‌توانیم حالت اصلی طرف مقابل را بیابیم، و درخشش روانش را مشاهده کنیم. آنگاه که ذهن خود را بر عشق متمرکز کنیم، انرژی حاصله از عشق را به سوی جنبهٔ «متعالی‌تر خویشتن» این شخص فرستاده و مشاهده خواهیم کرد که او در مقابل چشمان ما دگرگون شده و توانائیهای متعالی‌ترش به صورت بارزی ظاهر می‌شوند.

همهٔ معلمین خوب، همواره این نوع انرژی را به شاگردان خود منتقل کرده‌اند. اما اثر این کار هنگامی که به صورت گروهی انجام می‌پذیرد، به نحو بارزی چشمگیرتر می‌شود. زیرا هر یک از اعضای گروه در انتقال انرژی به دیگران کمک کرده و این باعث می‌شود که انرژی گروه به حد اعلی رسیده و سطح آگاهی و هشیاری آنان ارتقاء

یابد و در نتیجه به کسب انرژی بیشتری نائل شوند، و سپس این انرژی متعالی‌تر بـه دیگـران برگشـته و بـاعث گسـترش میـدان انـرژی گـروه می‌شود.»

مایا را در حالی‌که سعی می‌کـرد خویشـتن متعـالی‌تر خـود را بیـابد مشاهده کردم. دیگر آثاری از خستگی و یـا نارضـائی در حرکـاتش بـه چشم نمی‌خـورد. در عـوض در صورتـش احسـاس اطمینـان خـاطر و نبوغی دیده می‌شد که قبلاً وجود نداشت. وقتی که دوباره بـه او نگـاه کردم، متوجه شدم که نور سـبزی کـه قبـلاً در ارواح همگونـش دیـده بودم، او را احاطه کرده و او نه تنها آگاهی آنها را دریافت می‌کرد، بلکه چنین بنظر می‌رسید که با آنها هماهنگی خاصی یافته است.

مایا سـاکت شد و در حال کشـیدن نفس عمیقی بود که من احسـاس کردم انرژی از بدنش دور شد.

کورتیس گفت: «من همیشـه این را می‌دانستم که امکان کسب انرژی بالاتر، به طور گروهی، بخصوص اگر در جهت انجـام کـار بخصوصـی باشد بیشتر است. اما تا به حال موفق به چنین تجربه‌ای نشده بودم . . . . همین قدر می‌دانم که با این هدف قدم به بُعد خـاکی گذاشـتم کـه در نگرش مردم راجع به خلاقیتهای علمی، دگرگونیهائی به وجود آورم که مآلاً به منابع انرژی جدیدی دست بیابند، و کمک کنم تا از این انـرژی جدید به طور نافعی استفاده شود.» او مکثـی کـرد و سپـس افـزود: «در فرهنگ ما، معمولاً کلمات معامله و داد و ستد، صفات آزمندی خـارج از کنترل و بی‌وجدانی را در ذهن تداعی می‌کنند و احتمـالاً در گذشـته هم چنیـن بـوده اسـت. امـا مـن همیشـه ایـن احسـاس را داشـته‌ام کـه همانطور که همه چیز به سوی معنویت پیش می‌رود، کسب وکـار هـم باید چنین شود و بایستی مقررات جدیدی در جهت اخلاقی کـردن آن وضع شود.»

در آن لحظه، متوجه حرکت نـوری در پشـت سـر کورتیـس شـدم.

چند لحظه‌ای به آن خیره شدم و بعد دریافتم که شاهد شکل گرفتن ارواح همگون کورتیس هستم. همانطور که در مورد ارواح همگون مایا اتفاق افتاده بود، با تمرکز دادن ذهنم بر روی ارواح همگون کورتیس، توانستم به آگاهی‌شان دست یابم. کورتیس در اوج انقلاب صنعتی، درست بعد از جنگ دوم جهانی، متولد شده بود. در آن زمان بشر تازه به پیروزی جدیدی دست یافته و موفق به کشف نیروی تخریبی اتم شده بود و از نظر ماده‌گرایان، قدم به مرحلهٔ جدیدی از تمدن و پیشرفت تکنولوژی گذاشته بود و گمان می‌کرد که بالاخره موفق شده دنیا را به سوی هدفی متعالی سوق دهد.

کورتیس گفت: «اکنون ما به مرحله‌ای رسیده‌ایم که می‌توانیم با درک کافی و رفتاری آگاهانه، داد و ستد منتج از این تکنولوژی جدید را تکامل بخشیم زیرا، اکنون همه چیز برای رسیدن به این هدف آماده است. اینکه، امروزه یکی از مهمترین رشته‌های آماری در اقتصاد، ترسیم شاخصهای تولید به حساب می‌آید، امری تصادفی نیست. این شاخصها، نشانگر تعداد کالا و خدماتی هستند که به وسیلهٔ یک یک افراد جامعه ارائه شده است. در نتیجهٔ یافته‌های جدید تکنولوژی و استفادهٔ گسترده از منابع طبیعی و انرژی، بهره‌وری، مدام در حال افزایش بوده است و در طی سالیان اخیر، مردم موفق به کشف راههای بی‌شماری جهت تولید شده‌اند.»

در حالی‌که کورتیس حرف می‌زد، فکری به ذهنم رسید. اول فکر کردم که آنرا فاش نکنم، اما وقتی که دیدم همهٔ سرها به طرفم برگشته، گفتم: «آیا لطمه‌ای که این پیشرفت اقتصادی به محیط زیست وارد می‌آورد، باعث محدود شدن آن نمی‌شود؟ ما نمی‌توانیم کاری را که در گذشته انجام می‌داده‌ایم، ادامه دهیم. ادامهٔ این کار محیط زیست را بی‌چون و چرا به نابودی خواهد کشاند. امروزه در بیشتر آبهای جهان، ماهیها به اندازه‌ای آلوده شده‌اند که دیگر قابل خوردن نیستند. درصد

افرادی که مبتلا به سرطان می‌شوند، روزبروز افزایش می‌یابد. و هر ماهه مجلات پزشکی مقالاتی مبنی بر خودداری زنان باردار و کودکان از استفاده از سبزیها، به علت آلودگی آنها به سموم حشره‌کش، به چاپ می‌رسانند. اگر این روال ادامه یابد، می‌توانید تصور کنید که ما چه دنیائی را برای فرزندانمان به جا می‌گذاریم؟»

به محض اینکه این سخنان از دهانم خارج شد، به یاد آوردم که جوئل هم در بارهٔ انهدام محیط زیست صحبتهائی کرده بود. دوباره همان احساس «نگرانی و اضطراب» بر وجودم مستولی شد و احساس کردم که سطح انرژی‌ام سقوط کرد.

ناگهان احساس کردم که دوباره نیروئی تازه وجودم را در برگرفت، زیرا دیگران که متوجه سقوط انرژی‌ام شده بودند، با خیره شدن و یافتن اصالت وجودی‌ام، این نیرو را به من بازگرداندند، و من دوباره توانستم ارتباط درونی‌ام را برقرارکنم.

کورتیس گفت: «حرفهای تو همه درست است، اما واکنش ما هم نسبت به این موضوع در حال تکوین است. البته ما در گذشته بدون توجه به محیط زیست و پیامدهای لطماتی که به آن وارد می‌شود، به پیشرفت تکنولوژی کمک کرده و فراموش کرده‌ایم که ما در سیاره‌ای که انرژی و مواد آلی تشکیل شده زندگی می‌کنیم. اما امروزه یکی از پیشرفته‌ترین و خلاق‌ترین علوم موجود، علم پیش‌گیری از آلودگی محیط زیست است.

«البته تاکنون جلوگیری از اعمال کسانی که به آلوده کردن محیط زیست می‌پردازند، را به دولت واگذار کرده‌ایم. و مدت مدیدی است که آلوده کردن محیط زیست، عملی خلاف قانون و جرم محسوب می‌شود، اما مطمئناً، دولت با محدودیتهائی که دارد، هیچگاه قادر نخواهد بود که از تخلیهٔ زباله‌های شیمیائی در نیمه‌های شب و یا انتشار دودهای مسموم کننده‌ای که گاه و بیگاه هوا را آلوده می‌کنند،

جلوگیری کند. این اعمال، تا زمانی که تمام مردم جهان با یکدیگر متحد نشده و به مبارزه با آن نپردازند، متوقف نخواهد شد. در حقیقت باید گفت که کارخانجات و کارگران و کارمندان این کارخانجات باید رأساً قانون را به اجرا گذارند.»

مایا گفت: «بنظر من مسئلهٔ دیگری نیز در مورد سیر تکاملی اقتصاد وجود دارد، و آن کارگران اخراج شده‌ای هستند که کار خود را به سبب اتوماتیک شدن بخشهای مهمی از کارخانجات از دست داده‌اند. آنها چگونه می‌توانند به زندگی خود ادامه دهند؟ قبلاً طبقهٔ متوسط بخش اعظم جمعیت جهان را تشکیل می‌داد، اما اکنون این طبقه به سرعت رو به اضمحلال است.»

کورتیس لبخندی زد و در حالی‌که چشمانش برق می‌زد گفت: «این کارگران باید بیاموزند که چگونه با استفاده از شم بقاء و وفق دادن خود با زمانه زندگی کنند. آنچه که مسلم است و همهٔ ما باید آنرا قبول کنیم اینست که: راهی برای بازگشت وجود ندارد. ما در حال حاضر در عصر اطلاعات زندگی می‌کنیم. همهٔ مردم باید در تحصیل علم کوشا باشند و در امری صاحب مهارت شوند تا بتوانند دیگران را در اموری که به آن مسلط هستند یاری دهند. پس هرکس می‌تواند در هر زمینه‌ای که توانائی‌اش را دارد، به کسب اطلاعات پرداخته و از آن در کمک به تکنولوژی استفاده کند. این کار حتی مستلزم اخذ مدارک دانشگاهی نیست، بلکه هرکس می‌تواند خود را آموزش دهد.

«به این ترتیب نگرش مردم نسبت به اقتصاد دگرگون شده و در آینده به جای آنکه از خود بپرسند، چه محصولاتی و یا چه خدماتی می‌توانیم ارائه دهیم که پول بیشتری به دست آوریم، می‌گویند: «چه چیزی تولید کنیم که باعث رهائی شده و آگاه‌کننده باشد و از دنیا محل بهتری برای زندگی بسازد و نیز در حفظ محیط زیست مؤثر باشد؟

«به همین ترتیب آنهایی که در اقتصاد آزاد فعالیت دارند، کوشش خواهند کرد خدماتی را که ارائه می‌دهند، در جهت راحتی مردم و حفظ محیط زیست، به تکامل رسانده و با استفاده از اطلاعات معنوی و رد و بدل کردن آن، جهانی متعالی‌تر بنا نهند. هر یک از ما باید کوشش کند جزئی از این سیر تکاملی در جهت تنزل دادن هزینه باشد و در بنا نهادن جامعه‌ای که در آن مواد اولیهٔ زندگی تقریباً رایگان است نقشی ایفا کند.»

چارلین به سوی او برگشت و در حالی‌که نوری از صورتش ساطع بود گفت: «منظورت را به طور دقیق درک می‌کنم. تو می‌گوئی اگر تمام کسبه، کالای خود را ده درصد ارزانتر بفروشند، هزینهٔ زندگی ده درصد کاهش یافته و از آنجا که مواد اولیه و لازم نیز ارزانتر می‌شود، آنها بدون تحمل ضرر می‌توانند باز هم قیمت کالای خود را کاهش دهند.»

«بله، درست است. در این سیستم، با آنکه ممکن است قیمتها با در نظر گرفتن هزینهٔ نابود کردن مواد زائد و حفظ محیط زیست، به طور موقت افزایش یابد، اما در نهایت، همه قیمتها به طور کلی و مداوم سیر نزولی خواهند پیمود.»

من پرسیدم: « این همان روندی نیست که اکنون، در نتیجهٔ فشارهای اقتصادی بر بازار در حال وقوع است؟»

«البته، اما ما می‌توانیم آنرا تسریع کنیم. در مکاشفهٔ نهم پیش‌بینی شده که این روند با کشف یک منبع انرژی بسیار ارزان، اعتلا می‌یابد و اگر پس از دسترسی به این منبع انرژی، آنر به طور رایگان در اختیار عامهٔ مردم بگذاریم، آنگاه به نتایج شایان توجهی دست می‌یابیم.»

با هر کلمه حرفی که می‌زد، برانگیخته‌تر می‌شد. او سپس چشم به چشمان من دوخته و گفت: «این همان تئوری اقتصادی است که من برای به حقیقت پیوستنش متولد شدم. تا به حال با این وضوح موفق

به درک و بیان آن نشده بودم. به همین دلیل بود که می‌خواستم به تجربیاتی که اندوخته‌ام برسم، می‌خواستم هنگامی که به مرحلهٔ انجام رسالتم می‌رسم، برای آن آمادگی لازم را داشته باشم.»

مایا پرسید: « تو واقعاً" فکر می‌کنی که مردم، به تنزل قیمتها خواهند پرداخت؟ آنقدر که واقعاً" تعیین کننده باشد؟ بخصوص اگر مجبور شوند که مابه‌التفاوت قیمت را از جیبشان بپردازند؟ به عقیدهٔ من این کار بر خلاف طبیعت بشر است.»

کورتیس به این سئوال جوابی نداد، در عوض همراه با دیگران به من خیره شد، انگار که من می‌بایست از جواب آگاه باشم. برای لحظه‌ای من هم سکوت اختیار کرده و انتقال انرژی را احساس کردم. بالاخره گفتم: «کورتیس درست می‌گوید. ما همگی مآلاً" این کار را انجام خواهیم داد، حتی اگر در کوتاه مدت برای‌مان زیانی به همراه داشته باشد. البته تا زمانی که ما به خوبی از مکاشفات نهم و دهم آگاه نباشیم، این حرفها بنظر بی‌معنی می‌آید. اگر کسی عقیده داشته باشد که زندگی فقط به معنی ادامهٔ حیات در یک دنیای پوچ و مملو از خشم و حسد است، آنگاه منطقی است که بخواهد تمام عمر خود را صرف اندوختن مال و فراهم آوردن وسایل آسایش خود و فرزندانش بکند. اما کسانی که مکاشفهٔ نهم را به خوبی درک کرده و معتقدند که زندگی یک تکامل معنوی، همراه با مسئولیتهای معنوی است، نگرش دیگری نسبت به زندگی خواهند داشت.

«و به محض آنکه مکاشفهٔ دهم را درک کنند می‌توانند روند خلقت و جهان ماوراء را مشاهده کرده و به این آگاهی دست یابند که ما همه به‌دنیا آمده‌ایم تا بُعد خاکی را با بُعد آسمانی آشتی دهیم. گذشته از آن، استفاده از موقعیتها و موفقیت در به کار گرفتنشان، کار چندان ساده‌ای نیست، اما اگر ما موفق به تطابق زندگی اقتصادی خود با روند کلی جهانی شده و با دیگرانی که مشغول انجام همین کار هستند، همراه

شویم به شکوفائی اقتصادی دست خواهیم یافت.

« و ما این کار را انجام خواهیم داد. زیرا ندای باطن و رویدادهای متقارن ما را به طرف آن سوق خواهند داد. ما پندارهٔ خلقت خود را بیاد آورده و کوشش خواهیم کرد که در به تحقق رساندن هدفی که به خاطر آن متولد شده‌ایم موفق شویم. و از همه مهمتر، از این آگاهی برخوردار خواهیم شد که اگر این الهامات باطنی را نادیده بگیریم، نه تنها رویدادهای متقارن جادوئی و احساس برانگیختگی و سرزندگی را از دست خواهیم داد، بلکه بالاخره مجبور خواهیم شد که به مرور زندگی‌مان در جهان ماوراء بپردازیم. و در آنجاست که باید به قبول شکست در به انجام رساندن رسالتمان گردن نهیم.»

سخنم را قطع کرده و متوجه شدم که چارلین و مایا هردو به فضای پشت سرم خیره شده‌اند. بی اختیار به آن طرف برگشتم و گروه ارواح همگون خود را دیدم که به صورت مبهمی هویدا بودند. دهها روح که به عقب حرکت کرده و از دیوار عبور می‌کردند.

کورتیس پرسید: «شما به چه چیزی نگاه می‌کنید؟»

چارلین گفت: «گروه ارواح همگون او. من آنها را وقتی که در کنار آبشارها بودم دیدم.»

مایا به عقب چرخید و پشت سر خودش را تماشا کرد. تودهٔ نوری که از ارواح همگونش تشکیل شده بود، چشمکی زد و بعد به طور کاملاً واضحی ظاهر شد.

کورتیس گفت: «من که چیزی نمی‌بینم. آنها کجا هستند؟»

مایا به تماشا کردن ادامه داد. ظاهراً او تمام گروههای ارواح را می‌دید؛ او گفت: «آنها به ما کمک می‌کنند. اینطور نیست؟ آنها می‌توانند پنداره‌هائی را که ما در جستجویشان هستیم به ما بنمایانند.» به محض اینکه این سخنان را گفت، همهٔ گروهها به سرعت از اطراف ما دور شده و به محوی گرائیدند.

مایا پرسید: «چطور شد؟»

گفتم: «توقعات تو باعث دوری آنها شد. اگر تو بخواهی از آنها انرژی کسب کنی و یا به جای برقرار کردن ارتباط درونی با خدای خود، از آنها کمک بخواهی، آنها تو را ترک خواهند کرد. آنها به کسی اجازهٔ اتکا نمی‌دهند. این اتفاق برای من هم افتاد.»

چارلین سری به علامت توافق تکان داده و گفت: «برای من هم همین اتفاق افتاد. آنها در حقیقت مثل خانوادهٔ ما هستند. ما با آنها از طریق افکار و ذهنیات ارتباط داریم. اما هر یک از ما باید اول با منبع قدرت الهی ارتباط داشته باشیم تا آنگاه بتوانیم به آنها پیوسته و از آگاهی‌شان که در حقیقت همان حافظهٔ متعالی خودمان است، استفاده کنیم.»

مایا پرسید: « آنها این خاطره‌ها را برای ما نگهداری می‌کنند؟»

چارلین در حالی‌که مستقیماً به من نگاه می‌کرد جواب داد: «بله». او دوباره دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما مکثی کرد و برای لحظه‌ای به فکر عمیقی فرو رفت. سپس گفت: «من حالا، بتدریج آنچه را که در بُعد دیگر دیده‌ام درک می‌کنم. در جهان ماوراء هر یک از ما به یکی از گروههای ارواح همگون می‌پیوندیم و هر یک از این گروهها، نقطه نظرهای خود را در مورد حقایق زندگی به بشریت ارائه می‌دهد.» و با نیم نگاهی به سوی من ادامه داد: «مثلاً تو به گروه ارواحی تعلق داری که «یاری دهندگان» نام دارند. متوجه می‌شوی چه می‌گویم؟ ارواحی که به تکامل درک فلسفی ما از زندگی کمک می‌کنند. تمام ارواحی که به این گروه تعلق دارند، پیوسته در تلاشند که بهترین و آسانترین راه را برای تشریح حقایق معنوی بیابند. از آنجا که از درک عمیقی برخورداری، اطلاعاتی که در اختیارت قرار گرفته، بسیار پیچیده است. اما آنقدر این اطلاعات را زیر و رو کرده و مطالعه می‌کنی تا موفق به ارائهٔ آن به دیگران، به صورتی واضح و قابل درک شوی.»

نگاه تردیدآمیزی از گوشهٔ چشم به او انداختم که باعث شد به خنده بیفتد. و بعد با ملایمت گفت: «بله، این یک حسن خداداد است که تو داری.»

بعد در حالی‌که مایا را خطاب قرار می‌داد گفت: «و تو مایا، گروه ارواح همگون تو با سلامت و سرخوشی سر و کار دارد. آنها خود را مسئول استحکام بخشیدن به بُعد مادی می‌دانند و پیوسته در تلاشند که سلولهای بدن ما را از انرژی مثبت سرشار کرده و اگر اثری از وقفه‌های روانی یافتند، آنرا قبل از آنکه به صورت بیماری خودنمائی کند از میان بردارند.

«گروه ارواح همگون کورتیس دست اندر کار دگرگون کردن کاربرد تکنولوژی و درک کلی مردم از داد و ستد است. در تمام طول تاریخ، این گروه در تلاش بوده است که برداشت ما را از پول و سرمایه به طرف جنبهٔ معنوی آن سوق دهد و در جستجوی استنباطی قابل قبول بوده است.»

او لحظه‌ای مکث کرد و من به وضوح تصویری از نورهای مختلف را چشمک‌زنان پشت سرش می‌دیدم. از او پرسیدم: «تو خودت چطور، چارلین؟ گروه تو در حال انجام چه کاری است؟»

و او جواب داد: «ما روزنامه‌نگار و پژوهشگر هستیم و هدفمان ایجاد درکی بهتر در همهٔ آحاد بشر است. وظیفهٔ ما روزنامه‌نگاران، مطالعهٔ دقیق و عمیق زندگی و عقاید مردم و سازمانهائی است که در مورد آنها به نوشتن اقدام می‌کنیم. ما باید همانطور که همین الان، با دقت یکدیگر را می‌نگریم، آنها را هم با دقت مورد مشاهده قرار دهیم تا بتوانیم به اصالت وجودی و حقیقت فردی‌شان پی ببریم.»

این سخنان چارلین، دوباره گفتگو با جوئل را برایم تداعی کرد بخصوص بدبینی حاکی از دلسردی‌اش را. به همین دلیل بی‌اختیار گفتم: «این روزها کمتر روزنامه‌نگاری را پیدا می‌کنی که دارای چنین

خصیصه‌ای باشد.»

و او در جوابم گفت: «درست است، هنوز دارای آن خصایص نیستم، اما این همان سیر تکاملی ایده‌آلی است که بطرفش در حرکتیم. این سرنوشت حقیقی ماست. به محض آنکه بتوانیم از اعتماد به نفس لازم برخوردار شویم و از چنگال اعتقادات ارتجاعی رهائی یابیم، آنگاه می‌توانیم از انرژی لازم برخوردار شده و برای خود کسب اعتبار نمائیم.

«من حالا کاملاً درک می‌کنم که چرا مایل به تولد در این خانوادهٔ خاص بوده‌ام. تمام افراد خانوادهٔ من بسیار کنجکاو هستند و من هیجان و احتیاج آنان را به کسب اطلاعات جدید به ارث برده‌ام. به همین دلیل هم ابتدا برای مدت درازی به روزنامه‌نگاری پرداخته و سپس وارد کارهای تحقیقی شدم. هدف من این بود که وجدان روزنامه‌نگاری را زنده کرده و سپس به گروهی بپیوندم.ــ»

او دوباره دستخوش افکار خود شده و در حالی‌که به کف غار خیره شده بود در فکر فرو رفت. پس از مدتی، با چشمانی گشاده، ادامه داد: «من می‌دانم، چگونه می‌توانیم پندارهٔ جهانی را مشاهده کنیم. در حالی‌که هر یک از ما پندارهٔ خلقت خویش را بیاد می‌آورد، قدرت ارواح همگونمان را در بُعد دیگر افزایش داده و سپس به هم می‌آمیزیم، که باعث می‌شود حافظه‌مان با قدرت بیشتری به کار یادآوری پرداخته و بالاخره ما را به سوی مشاهدهٔ تصویری کلی از جهان سوق دهد.»

ما با حیرت به او خیره شده بودیم. و او توضیح داد: «به تصویر کلی نگاه کنید. تمام افراد روی زمین به گروه ارواح همگونی تعلق دارند و گروهها هر یک، نمایندهٔ حرفه‌ای هستند مانند: پزشکان، وکلا، حسابداران، متخصصین کامپیوتر، کشاورزان و بالاخره هر رشته‌ای که بشر به آن دست یافته است، و به محض آنکه افراد بشر کاری را که

واقعاً مناسب شخصیتشان است پیدا کنند و به آن مشغول شوند، آنگاه می‌توان گفت که با گروه ارواح همگونشان، هماهنگی دارند.

«حالا، در حالی‌که هر یک از ما بـه هشـیاری کـامل دسـت یافتـه و هدف وجودی‌مان را بر روی زمین بیاد می‌آوریـم، گروههـای حرفـه‌ای که به آن تعلق داریم با اعضاء گروه همگونمان در بُعد دیگر به یکدیگر می‌پیوندند. و با پیشرفت این روند، هر یـک از گروههـای حرفـه‌ای در روی زمین به سوی هدف واقعی خود حرکت کرده و نقش اصلی خود را در جامعهٔ بشری به عهده می‌گیرد.»

ما همگی مـحور سخنان او شده و با دقت گوش می‌دادیم. او ادامه داد: «این درست همان کاری است که ما روزنامه‌نگاران انجام دادیم. در طی تاریخ بشری، ما اشـخاص کنجکـاو و پرسشـگری بوده‌ایـم کـه در مورد دیگران و عقایدشان بـه کندوکـاو پرداختـه‌ایم، تـا اینکـه بـالاخره چندین قرن پیش، آگاهی لازم را بـرای تشـکیل یـک گـروه شـغلی بـه دست آوردیـم. و از آن پس، بـه توسـعهٔ کـاربرد رسـانه‌های گروهـی پرداخته و موفق به برقراری ارتباط با تعداد روزافزونی از مردم شده‌ایم. اما، ما هم مانند سایر مردم، دچار عدم اعتماد به نفـس شـده و بـه ایـن نتیجه رسیده‌ایم که برای جلب توجـه و کسـب نـیروی بیشـتر از سـایر افراد بشر، باید داستانهائی روز به روز جنجالی‌تر بسـازیم، زیـرا معتقـد شده‌ایم که تنها اخبار جنائی و خبرهـائی کـه جنبـهٔ منفـی آن بـر جنبـهٔ مثبت می‌چربد، مورد توجه قرار می‌گیرد.

«اما نقش حقیقی ما غیر از این است. نقش معنـوی مـا در ایـن دنیـا اینـست که برداشتهای دیگران را عمیقاً درک کـرده و در جهـت سـوق آن به سوی معنویت قدم برداریم. ما اکنون با گروههای ارواح همگـون متعددی در تماسیم و شاهد فعالیت افراد خاصی از این گروهها هستیم و می‌دانیم که هر یک از آنها چه نقشی در جامعهٔ بشری ایفـا می‌کنـد و به این ترتیب، می‌توانیم دستیابی به حقیقتی را که دیگران سازندهٔ آننـد،

برای همگان سهل‌تر کنیم.

«در مورد سایر گروههای حرفه‌ای نیز این ادعا صدق می‌کند. ما همگی در حال رسیدن به هشیاری و آگاهی از هدف واقعی و پیامی هستیم که برای تحقق بخشیدن بدان متولد شده‌ایم. و هنگامی که همهٔ مردم دنیا به این هشیاری دست یابند، آنگاه ما می‌توانیم از این هم فراتر رفته و ارتباطی نزدیک و معنوی با کسانی که از گروه همگونمان خارج هستند برقرار کنیم. درست همان کاری که اکنون در اینجا می‌کنیم. ما همه در مشاهدهٔ پنداره خلقت دیگران شرکت کرده و موفق به افزایش نیرویمان شده‌ایم و این کاری است که می‌توانند نه تنها جامعهٔ بشری، بلکه جهان ماوراء را نیز دگرگون کند.

«ابتدا، گروه ارواح همگون هر یک از ما، به محور انرژی ما در روی زمین نزدیک می‌شود و ما خود را به آنها نزدیک می‌کنیم، و به این ترتیب ارتباطی مستقیم بین دو بُعد روی می‌دهد و این نزدیکی به ما اجازه می دهد که در هر دو سو، روابطی برقرار کنیم و ارواحی را در جهان ماوراء رؤیت کرده و از هشیاری و آگاهی‌شان به راحتی استفاده کنیم و این پدیده، امروزه به طور روزافزونی در سراسر دنیا ظاهر شده است.»

در حالی‌که چارلین سخن می‌گفت، متوجه شدم که گروه ارواح همگونی که پشت سر هر یک از ما تجمع کرده بودند، به اطراف حرکت کرده و دایره‌ای را در اطراف ما تشکیل داده‌اند. این اتحاد ارواح به نحوی به هشیاری من تعالی بیشتری بخشید.

به چارلین نگریستم. بنظرم رسید که او هم همین احساس را دارد. او نفس عمیقی کشیده و سپس با تأکید فراوان ادامه داد: «پدیدهٔ دیگری که در جهان ماوراء ظهور خواهد کرد، اینست که خود این گروههای ارواح همگون، به یکدیگر نزدیکتر شده و ایجاد هماهنگی می‌کنند. به همین دلیل است که تمام ارواح آسمانی، زمین را مورد تمرکز قرار

می‌دهند. آنها نمی‌توانند بدون دریافت کمک، با یکدیگر متحد شوند. در حقیقت، این وحدتِ پنداره‌های ما و توافقمان در مورد آیندهٔ دنیاست که ارواح همگونمان را در جهان ماوراء به یکدیگر نزدیک می‌سازد و دلیل است که بُعد مادی از اهمیت خاصی برخوردار است، زیرا در اینجاست که اتحاد معنوی روانها با یکدیگر صورت می‌پذیرد!

«و این همان وحدتی است که بشر درطی قرون برای دستیابی به آن تلاش کرده است. ارواح همگونی که در جهان ماوراء حضور دارند، پندارهٔ خلقت جهانی را به خوبی درک می‌کنند. و می‌دانند که چگونه دنیای مادی تکامل یافته و ابعاد به یکدیگر نزدیکتر می‌شوند، اما انجام این کار تنها به وسیلهٔ افرادی که در بُعد مادی متولد می‌شوند و امیدوارند که بتوانند دنیا را به سوی اتحادی واقعی سوق دهند، امکان‌پذیر است. دنیای مادی مانند صحنهٔ نمایشی است که در آن سیر تکامل بشر، برای هر دو بُعد به معرض نمایش گذارده شده. و اکنون ما با بخاطر آوردن هدفمان از زندگی، نمایش را به اوج خود می‌رسانیم.»

و در حالی‌که با دست به همگی ما اشاره می‌کرد گفت: «این، همان آگاهی است ، که ما اکنون به اتفاق هم به آن دست یافته‌ایم و گروههای دیگر نیز، درست مانند ما، در سرتاسر جهان، در حال هشیار شدن و وقوف به این آگاهی هستند. ما هر یک، قطعه‌ای از پندارهٔ خلقت جهانی را مشاهده کرده‌ایم و آنگاه که بتوانیم آنچه را که می‌دانیم با دیگران در میان بگذاریم و گروه ارواح همگونمان را متحد کنیم، زمانی است که به مرحله‌ای از آمادگی دست یافته‌ایم که می‌توانیم تصویر کامل را در آگاهی‌مان رؤیت کنیم.»

سخنان چارلین با لرزش خفیفی که غار را به لرزه در آورد قطع شد. ذرات خاک از سقف به زمین ریخت و همزمان ما باز صدای همهمه را شنیدیم اما این بار ناموزونی آن به کلی از بین رفته و تقریباً هماهنگ شده بود.

کورتیس فریاد زد: «خدای من، آنها موفق بـه تنظیـم دقیـق دسـتگاه شده‌اند. ما باید به طرف پناهگاه زیرزمینی برویم.» او می‌خواست از جا برخیزد که انرژی گروه ناگهان دچار تنزل شد.

من او را متوقف کرده و گفتم: «صبر کن، ما آنجـا چکـار می‌توانیـم بکنیم؟ ما همگی توافق کردیم که تا تاریکی شب منتظـر بمـانیم. مـا تـا کنون تنها موفق به ارتقاء انرژیمان شـده‌ایم، امـا هنـوز رونـد را کـاملاً به‌انجام نرسانده‌ایم. تا اینجا ما موفق شده‌ایم که احساسات باقیمانده‌مان را کنـار گذاشـته، مـیزان انرژی‌مـان را ارتقـاء بخشـیده و پنداره‌هـای خلقتمان را با یکدیگر در میان بگذاریـم، امـا هنـوز موفـق بـه مشـاهدهٔ پندارهٔ خلقت جهان نشده‌ایم. بنظر من، اگر در ایـن محـل کـه فعـلاً از امنیت نسـبی برخوردار است بمانیم، می‌توانیم بـه آن دسـت یـابیم.» امـا حتی در حالی‌که این کلمات را به زبان می‌آوردم، تصویری از گـروه را مشاهده کردم که در تاریکی شب، با هم دوباره در دره بودیم.

کورتیس گفت: «دیگر برای این کار وقت نداریم. آنهـا آمـادهٔ انجـام آزمایش هستند. اگر ما می‌خواهیم برای توقف آن کاری انجـام بدهیـم، باید همین الان به آنجا رفته و اقدام کنیم.»

به او نگاه کرده و گفتم: «تو قبلاً گفتی که آنها احتمالاً قصـد جـان چارلین را داشته‌اند. اگر ما هم گیر بیفتیم، ممکن است ما را هم به قتل برسانند.»

«بهر حال، من می‌روم.»

چارلین گفت: «من فکر می‌کنم که ما باید با هم باشیم.»

برای یک لحظهٔ زودگذر او را دیدم که در لباس زنـان سرخپوسـت، در میان جنگلهای بکر و دست نخورده قرار دارد، اما تصویر به سرعت محو شد.

مایـا نـیز از جـا برخاسـته و گفـت: «فکـر می‌کنـم چـارلین درسـت می‌گوید. ما باید همگی در کنار هم باشـیم. بهرحـال فکـر می‌کنـم اگـر

بتوانیم کاری را که انجام می‌دهند ببینیم، بهتر می‌توانیم در مورد متوقف کردن آن اقدامی بکنیم.»

من از دهانهٔ غار بیرون را نگریستم و در حالی‌که احساس آشنای اکراه از انجام این کار، درونم را فرا گرفته بود. گفتم: «با این . . . محافظی که بیرون غار است چکار بکنیم؟»

کورتیس گفت: «او را به داخل غار می‌کشیم و فردا صبح، اگر هنوز زنده باشیم، کسی را برای آوردنش می‌فرستیم.»

چشمان من و چارلین برای لحظه‌ای بهم دوخته شد. و هردو با توافق سری تکان دادیم.

مروری بر آینده

تو نطفه بودی، خون شدی وانگه چنین موزون شدی
سوی من آی آدمی، تا زین نیکوتر کنم
(شمس تبریزی)

در بالای تپه زانو زده و با دقت به پائین و دامنهٔ صخره‌ای که زیر پایمان قرار گرفته بود خیره شدیم. در نور روبه زوال غروب، چیزی به چشم نمی‌خورد. نه حرکتی و نه نگهبانی. صدای همهمه که در طی چهل دقیقه راهپیمائی‌مان به این سمت ادامه داشت، اکنون بکلی قطع شده بود.

از کورتیس پرسیدم: «مطمئنی که این همان محل است؟»

«بله، آن چهار تخته سنگ بزرگ را در حدود بیست متری دامنهٔ آن تپه می‌بینی؟ در ورودی درست زیر آنها قرار دارد و در میان بوته‌ها پنهان است. در طرف راست، اگر دقیق بشوی، می‌توانی آنتن بشقابی را که من از کار انداختم ببینی. بنظر می‌آید که دوباره به کارش انداخته‌اند.»

مایا گفت: «من می‌بینمش.»

به کورتیس گفتم: «نگهبانان کجا هستند؟ شاید آنها اصلاً" این پناهگاه زیرزمینی را ترک کرده و به جای دیگری رفته‌اند.»

ما راه ورودی به پناهگاه را تحت نظر قرار داده و بدون آنکه حرکتی کنیم و یا حرفی بزنیم، به انتظار تاریکی هوا ماندیم. ناگهان صدائی از پشت سرمان شنیدیم. چراغ قوه‌هائی روشن شده و روشنائی‌شان ما را احاطه کرد و به دنبال آن چهار مرد مسلح به طرف ما آمده و از ما خواستند که دستها را بالای سرمان ببریم. و بعد از آنکه در حدود ده دقیقه وقت صرف بازرسی وسائل‌مان کردند، از هر کداممان نیز بازرسی بدنی به عمل آورده سپس ما را به سوی پناهگاه هدایت کردند.

در پناهگاه با حرکتی ناگهانی باز شد و فِی‌مَن، در حالی‌که با عصبانیت فریاد می‌زد ظاهر شد. و با صدای بلند گفت: «اینها همان کسانی هستند که دنبالشان بودیم؟ آنها را کجا پیدا کردید؟»

یکی از نگهبانان در مورد چگونگی دستگیری ما به او توضیح داد و فی‌من در حالی‌که در نور چراغ قوه‌ها به ما خیره شده بود، سری تکان داد و گفت: « شما اینجا چه می‌کنید؟»

کورتیس در جواب او گفت: «تو باید کارت را متوقف کنی!»

فِی‌مَن در حالی‌که سعی داشت قیافهٔ او را به خاطر بیاورد. گفت: «تو کی هستی؟» چراغ قوهٔ یکی از نگهبانان مستقیماً متوجه صورت او شد و فِی‌مَن گفت: «کورتیس وبر . . . لعنتی! پس تو بودی که آنتن ما را منفجر کردی!»

کورتیس گفت: «خودت خوب می‌دانی که استفاده از این دستگاه مولد انرژی در اینجا خطرات زیادی در بر دارد. تو با این کار ممکن است تمام این دره را نابود کنی!»

«وبر، تو همیشه زیادی نگران بودی و به همین دلیل هم ما از دِل‌تِک اخراجت کردیم. بهر حال من بیش از آن وقت صرف به کار انداختن این دستگاه کرده‌ام که بتوانم حالا دست از آن بکشم. آزمایش همانطور که من پیش‌بینی کرده‌ام پیش خواهد رفت و هیچ اتفاق سوئی

هم نخواهد افتاد. می‌بینی!»

« اما چرا این ریسک را می‌کنی؟ چرا وقت و فکر خود را صرف ساختن دستگاههای کوچک خانگی نمی‌کنی؟ چرا سعی داری بازده دستگاه را تا این حد بالا ببری؟»

«این موضوع به تو هیچ ارتباطی ندارد. بهتر است ساکت شوی.»

کورتیس قدمی به سوی او برداشته و گفت: «هدف تو از این کار مرکزیت دادن به روند تولید انرژی است. در آن صورت می‌توانی آنرا تحت کنترل خود در آوری. این کار اشتباه است.»

فِی‌مَن لبخندی زد و گفت: «ما احتیاج به سیستم تأمین انرژی جدیدی داریم. آیا واقعاً" معتقدی که ما می‌توانیم یک شبه هزینهٔ سرسام‌آور انرژی را به صفر برسانیم؟ این تغییر ناگهانی درآمد در سراسر دنیا تورم وحشتناکی را موجب شده و احتمالاً" همهٔ ما را به سوی رکود اقتصادی سوق خواهد داد.»

کورتیس در جواب گفت: «خودت هم می‌دانی که این موضوع حقیقت ندارد و تنزل هزینهٔ انرژی باعث بالا رفتن سطح کارائی در تولید شده و در نتیجه کالاهای بیشتری را با قیمتهای پائین‌تر تأمین می‌کند. تورمی به وجود نخواهد آمد. تو این کار را فقط برای ارضای خودت انجام می‌دهی. تنها هدفت اینست که انرژی را مرکزیت داده و قدرت دسترسی به آن و کنترل قیمتش را در انحصار خود داشته باشی.»

او با عصبانیت به کورتیس خیره شده گفت: «تو واقعاً" خیلی احمقی. آیا واقعاً" معتقدی که شرکتهائی که اکنون انحصار منابع انرژی را در دست دارند، اجازهٔ این جایگزینی را به ما خواهند داد؟ البته که نه! این انرژی تنها در صورتی می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد که مرکزیت یافته و در معرض فروش قرار گیرد. من به خاطر این کار به شهرت جهانی خواهم رسید! من برای انجام این کار متولد شده‌ام!»

من ناگهان گفتم: «اما این حقیقت ندارد. تو متولد شده‌ای تا کار دیگری را انجام دهی. تو برای کمک به ما متولد شده‌ای.»

فِی‌مَن با یک حرکت ناگهانی به سوی من چرخیده و گفت: «خفه شو! می‌شنوی؟ خفه شو! با همهٔ شما هستم» نگاهش ناگهان به چارلین افتاد: «چه بر سر نگهبانی که با تو بود آوردی؟»

چارلین بدون آنکه جوابی بدهد از او رو گرداند.

او دوباره ما را خطاب قرار داده و با فریاد گفت: «من برای شنیدن این چرندیات وقت ندارم.»

«بنظر من شماها بهتر است فعلاً" به فکر خطراتی باشید که خودتان را تهدید می‌کند» او مکثی کرد، نگاهش را به یک یک ما انداخته و سپس به سوی یکی از مردان مسلح رفته و گفت: «همه‌شان را اینجا نگهدار تا آزمایش به پایان برسد. ما فقط به یک ساعت وقت احتیاج داریم. اگر هر یک از آنها خیال فرار به سوش زد، بکشش.»

مرد مسلح چند کلمه‌ای با سه نگهبان دیگر صحبت کرد و آنها مثلثی را تشکیل داده و در حدود پنج متری ما ایستادند و یکی از آنها به ما گفت: «بنشینید.»

ما در تاریکی روبروی یکدیگر نشستیم. انرژی خود را تقریباً" بکلی از دست داده بودیم. و از زمانی که از غار خارج شده بودیم هیچ اثری از گروه ارواح همگون نبود.

از چارلین پرسیدم: «بنظرت چه بکنیم؟» او نجواکنان گفت: «شرایط ما هیچ تغییری نکرده. اول باید به ارتقاء و گسترش انرژیمان بپردازیم.»

تاریکی کاملی فضا را در برگرفته بود وتنها با نوری که از چراغ قوهٔ یکی از نگهبانان که در فواصل مختلف آنرا بر یک یک ما می‌انداخت، شکسته می‌شد. با آنکه در دایره‌ای تنگ هم نشسته بودیم، من به زحمت می‌توانستم شبحی از آنها را ببینم.

کورتیس نجواکنان گفت: «ما باید هر طور شده از اینجا فرار کنیم.

فکر می‌کنم آنها می‌خواهند ما را بکشند.»

در این هنگام من ناگهان بیاد تصویری از پندارهٔ خلقت فِی‌مَن افتادم. او مجسم کرده بود که در تاریکی مطلق و در جنگل، در کنار ما خواهد بود. نشانهٔ دیگری هم در آن صحنه وجود داشت که من از بیاد آوردنش عاجز بودم.

در جواب کورتیس گفتم: «نه. من فکر می‌کنم که باز هم باید در همینجا سعی خود را بکنیم.»

درست در همان موقع صدای گوشخراشی در هوا طنین انداخت، صدائی که بی‌شباهت به همان همهمه نبود، اما این بار از هماهنگی بیشتری برخوردار بود و دوباره، لرزش ملایمی زمین زیر پایمان را به حرکت درآورد.

مایا با صدائی آهسته گفت: «ما همین حالا باید انرژیمان را ارتقاء بخشیم!» و کورتیس در جوابش گفت: «من نمی‌دانم که آیا در اینجا می‌توانم این کار را بکنم یا نه.»

من گفتم: «تو باید این کار بکنی!»

و مایا اضافه کرد: «باید مثل دفعهٔ قبل، افکارمان را روی یکدیگر متمرکز کنیم.»

من کوشش کردم که احساس شومی را که در اطرافمان موجود بود فراموش کرده و افکارم را به باطنم و عشق درونی‌ام متمرکز کنم. بنابراین بی‌توجه به سایه‌های اطراف و نور چراغ قوه که گاهگاه چشمم را به خود مشغول می‌ساخت، به صورت افراد گروه که در یک جمع دایره‌مانند نشسته بودند خیره شده و ذهنم را بر زیبائی باطنشان متمرکز کردم. در حالی‌که کوشش می‌کردم به اصالت وجودی دیگران دست یابم، متوجه شدم که تغییری در نوری که در اطرافمان بود ایجاد شد و به تدریج توانستم صورتهای اعضای گروه را به وضوح، مانند آنکه از یک دوربین مجهز به اشعهٔ ماوراء قرمز تماشا می‌کنم، ببینم.

کورتیس با درماندگی پرسید: «چه چیزی را باید تجسم کنیم؟»

مایا گفت: «ما باید دوباره به پندارهٔ خلقتمان برگردیم و به خاطر بیاوریم که چرا متولد شده‌ایم.»

ناگهان لرزهٔ بسیار شدیدی زمین زیر پایمان را به حرکت درآورد و صدای همهمه دوباره به همان صورت گوشخراش و ناموزون سابق درآمد.

بهم نزدیکتر شدیم. افکار مشترکمان ما را به مقاومت و پایداری تشویق می‌کرد. می‌دانستم که با به کار گرفتن نیروی درونی، بالاخره موفق می‌شویم که با جنبه‌های این آزمایش مخرب مبارزه کرده و بر آن غلبه کنیم. در این هنگام ناگهان تصویری از فِی‌مَن را دیدم که در اثر انفجار مهیبی به زمین پرتاب شد، در حالی‌که تمام دستگاههای آزمایشگاه در حال انفجار و سوختن و همهٔ کارگرانش در حال فرار بودند.

دگرگونی دیگری در صدای همهمه، تمرکز مرا از بین برد. آزمایش ادامه داشت. در حدود بیست متری ما، درخت افرای عظیمی دو نیمه شده و با غرش رعدآسائی بر زمین افتاد. سپس صدای غرش دیگری همراه با گرد و خاک، آغازگر ایجاد شکافی به وسعت دو متر روی زمین بین ما و نگهبان بود. او با وحشت به عقب پرید و چراغ قوه‌اش در تاریکی شب ناپدید شد.

مایا فریاد زد: «ما نمی‌توانیم کاری بکنیم.»

درخت دیگری بر زمین افتاد و درطرف چپ ما دوباره زمین دهان باز کرد و شکاف دیگری پدیدار شد و ما همگی بر زمین پرتاب شدیم.

مایا وحشت‌زده از جا برخاسته و فریاد زد: «من باید از اینجا بروم!» و بعد در تاریکی شروع به دویدن به سوی شمال کرد. نگهبانی که در آن سمت بود، در حالی‌که از شدت زمین‌لرزه به زمین افتاده بود از جا

برخاسته و روی زانوهایش نشسته و نور چراغ قوه‌اش را روی مایا انداخت و سپس طپانچه‌اش را به سوی او نشانه رفت.

من فریاد زدم: «نه، دست نگهدار.»

مایا در حالی‌که می‌دوید پشت سرش را نگاه کرد و نگهبان را دید که مستقیماً او را نشانه گرفته و آمادهٔ شلیک است. برای لحظه‌ای، صحنه‌ای که در مقابلم بود به آهستگی به حرکت در آمد. در حالی‌که گلوله شلیک شده بود، خطوط چهرهٔ مایا وحشت او را از مرگ نمایان ساخت. اما به جای آنکه گلوله‌ها به پشت و پهلوی او اصابت کنند، ناگهان توده‌ای نور سفید از او ساطع شد و گلوله‌ها را از او دور کرد. او لحظه‌ای درنگ کرد و سپس در تاریکی شب ناپدید شد.

همزمان با فرار مایا، چارلین که موقعیت را مناسب دیده بود، از جا برخاست و بدون آنکه نگهبانان متوجه شوند، به طرف شمال شرقی رفت و در میان گرد و خاکی که بر پا شده بود از نظر پنهان شد.

من هم از جا بلند شده و در حال فرار بودم که نگهبانی که به طرف مایا تیراندازی کرده بود، طپانچه‌اش را به سویم نشانه رفت و کورتیس به سرعت دست دراز کرده و پای مرا گرفت و به زمینم کشید.

پشت سرِ ما، درِ پناهگاه باز شد و فِی‌مَن از آن بیرون دویده و به طرف آنتن بَشقابی رفت و با عصبانیت به تنظیم دکمه‌ها و سویچ‌های آن پرداخت. به تدریج، صدا کمتر و بالاخره متوقف شد و لرزه‌ای که بر زمین افتاده بود نیز از بین رفت.

کورتیس فریاد زد: «محض رضای خدا، این کار را متوقف کن!»

صورت فِی‌مَن از خاک پوشیده شده بود. «مسئلهٔ مهمی نیست، ما می‌توانیم دوباره آنرا درست کنیم.» او این سخنان را با خونسردی ترسناکی ادا کرد. نگهبانان دوباره از جا بلند شده بودند. و در حالی‌که خاکها را از لباسشان می‌تکاندند، به طرف ما آمدند. فِی‌مَن متوجه غیبت چارلین و مایا شد، اما قبل از آنکه بتواند واکنشی نشان بدهد،

دوباره صدائی گوشخراش‌تر و وحشتناک‌تر بلند شد و زمین زیر پای ما لرزید و بار دیگر همه را به زمین پرتاب کرد. درخت دیگری شکست و خرده‌های چوب به اطراف پخش شد. نگهبانان همگی به سوی پناهگاه دویدند.

کورتیس گفت: «حالا، باید فرار کنیم.»

من در جای خود خشک شده بودم. او مرا از جا بلند کرد و گفت: «ما باید از اینجا برویم، عجله کن!»

بالاخره، وقتی توانستم پاهایم را تکان بدهم هر دو به سوی شمال شرقی و همان جهتی که مایا رفته بود، دویدیم. چندین لرزهٔ دیگر، زمین زیر پایمان را به حرکت در آورد، اما پس از آن متوقف شده و همراه با آن صدای همهمه هم قطع شد.

پس از آنکه چند کیلومتر در جنگل، با استفاده از نور ماه از میان درختان گذشتیم، درمیان تعدادی کاجهای کوچک توقف کرده و خود را پنهان کردیم.

از کورتیس پرسیدم: «فکر می‌کنی آنها ما را تعقیب کنند؟»

«بله، آنها نمی‌گذارند ما به شهر برگردیم. من مطمئنم نگهبانانی در طول مسیر گذرگاه دارند.»

در همان هنگام که مشغول گفتگو بودیم. تصویر روشنی از آبشارها در ذهنم مجسم شد که هنوز در جای خود بکر و دست‌نخورده باقی مانده بودند. ناگهان متوجه شدم که نشانه‌ای که در پندارهٔ فِی‌مَن وجود داشت و من آنرا فراموش کرده بودم، همان آبشارها بودند. پس گفتم: «ما باید به طرف شمال غربی و آبشارها برویم.»

کورتیس سرش را به علامت توافق تکان داده و ما با احتیاط هر چه تمامتر به آن سو رفتیم. و از جوی آب گذشته و به طرف دره فراسوی آن به راه افتادیم. در طول راه، کورتیس مرتب توقف کرده و رد پایمان را می‌پوشاند. وقتی که لحظه‌ای برای استراحت توقف کردیم، صدای

موتور کامیونها را از جانب جنوب شرقی شنیدیم.

پس از طی یک کیلومتر دیگر، دیواره‌های دره را در نور ماه رؤیت کردیم. کورتیس که پیشاپیش من می‌رفت، از نهر آب رد شد و ناگهان با وحشت به عقب جهید. زیرا دفعتاً" یک نفر را دید که از پشت درختی بیرون آمد. آن شخص هم جیغی کشیده و خود را به عقب پرتاب کرد. من که او را شناخته بودم، فریاد زدم: «مایا!»

کورتیس خودش را جمع کرده و پرید و مایا را که تعادل خود را از دست داده بود گرفت. مایا از شدت هیجان و خوشحالی اول کورتیس را در آغوش گرفت و بعد به سوی من آمد و گفت: «خودم هم نمی‌دانم چرا یک مرتبه پا به فرار گذاشتم. ناگهان وحشت سراپایم را گرفت و به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم این بود که به طرف این آبشارهائی که تو برایم گفته بودی بدوم. فقط دعا می‌کردم که شما هم بتوانید فرار کنید.»

و بعد در حالی‌که به درخت عظیمی تکیه داده بود، نفس عمیقی کشیده پرسید: «وقتی که نگهبان به طرف من شلیک کرد چه اتفاقی افتاد؟ چطور شد که گلوله‌ها به من نخوردند؟ این نور سفید عجیبی که به چشمم خورد چه بود؟»

من و کورتیس نگاهی رد و بدل کردیم.

گفتم: «نمی‌دانم.»

مایا ادامه داد: «آن نور سفید به طور غیر قابل وصفی به من آرامش داد.» ما باز هم به یکدیگر نگاه کردیم و هیچیک حرفی نزدیم. سپس در سکوت، من صدای پای کسی را شنیدم که در فاصلهٔ چند متری جلو ما راه می‌رفت.

به دیگران گفتم: «ساکت باشید. یک نفر آنجاست.» ما هر سه روی زمین چمباتمه زده و به انتظار نشستیم. ده دقیقه به همین حال بودیم و سپس ناگهان از میان درختان چارلین بیرون آمد و روی زمین به زانو

در آمد و گفت: «خدا را شکر که شما را پیدا کردم. شما چطور فرار کردید؟»

گفتم: «از افتادن یک درخت کهنسال استفاده کرده و پا به فرار گذاشتیم.»

چارلین به چشمانم خیره شد و گفت: «فکر کردم که شما هم ممکن است به سمت آبشارها بیائید، من هم با اینکه مطمئن نبودم در این تاریکی بتوانم آنها را پیدا کنم، سعی کردم به این طرف بیایم.»

مایا با اشارهٔ دست ما را به زمین مسطحی که درست در تقاطع محلی که نهر آب وارد دهانهٔ دره می‌شد، دعوت کرد. در اینجا، نور ماه، سبزه‌ها و سنگهای اطراف را کاملاً روشن می‌ساخت.

او در حالی‌که با حرکت دستهایش ما را به نشستن روبروی هم دعوت می‌کرد، گفت: «شاید خداوند می‌خواهد به ما فرصت دیگری بدهد.»

کورتیس گفت: «چکار می‌توانیم بکنیم؟ ما نمی‌توانیم مدت زیادی اینجا بمانیم. آنها در تعقیب‌مان هستند.»

در حالی‌که فکر می‌کردم باید به طرف آبشارها برویم، به مایا نگاه کردم، اما او را آنقدر، پرانرژی یافتم که به جای آن پرسیدم: «فکر می‌کنی چه کار اشتباهی از ما سر زد؟»

«نمی‌دانم. شاید تعدادمان کافی نیست. تو گفتی که گروه ما باید هفت نفره باشد. شاید هم بیش از حد دستخوش نگرانی و اضطراب هستیم.»

چارلین گروه را مخاطب قرار داده و گفت: «من فکر می‌کنم که ما باید نیروئی را که در غار کسب کرده بودیم دوباره به ضمیر آگاهمان برگردانیم. ما باید دوباره با آن میزان انرژی و آن مرحلهٔ بخصوص ارتباط برقرار کنیم.»

برای چند دقیقهٔ متوالی، همهٔ ما بر ارتباط درونی‌مان تمرکز کردیم و

پس از آن مایا گفت: «ما باید به یکدیگر نیرو بخشیده و به اصالت وجودی متعالی‌ترمان دست یابیم.»

من چند نفس عمیق کشیده و باز به صورتهای دیگران خیره شدم. به تدریج دیدم که آنها زیباتر و درخشان‌تر شدند و من بالاخره توانستم حالت اصلی روحشان را رؤیت کنم. در اطراف ما، گیاهان و سنگها شفاف‌تر و درخشان‌تر شدند. بنظر می‌رسید که نور ماه ناگهان دو برابر شده است. احساس آشنای عشق و سرخوشی، مانند موجی سراپای وجودم را در بر گرفت و وقتی که پشت سرم را نگاه کردم، گروه ارواح همگونم را دیدم.

به محض آنکه چشمم به آنها افتاد، آگاهی‌ام به مرحله‌ای بالاتر صعود کرده و متوجه شدم که گروه ارواح همگون دیگران نیز در آنجا حضور دارند، گرچه هنوز به مرحلهٔ رؤیت نرسیده بودند.

مایا به من نگاه کرد و برای لحظه‌ای نگاهمان بهم گره خورد. او در حالتی کاملاً صادقانه و بی‌آلایش فرو رفته بود و با یک نگاه می‌توانستم پندارهٔ خلقتش را از صورتش بخوانم. او اکنون از هویت خود به خوبی آگاه بود و این آگاهی نوری در صورتش منعکس کرده بود که هر کس می‌توانست آنرا رؤیت کند. هدفش از زندگی کاملاً روشن شده بود و زندگی گذشته‌اش او را برای این لحظه آماده کرده بود.

او به من گفت: «احساس می‌کنم که تمام ذرات وجودم در مرحله‌ای متعالی‌تر به جنب و جوش در آمده‌اند.»

به چارلین نگاه کردم. در صورت او نیز همان روشنی و گشادگی به چشم می‌خورد. او نمایندهٔ کسانی بود که حامل اطلاعاتند، کسانی که حقایق را شناسائی کرده و به دیگران منتقل می‌کنند.

چارلین پرسید: «متوجه هستی چه اتفاقی افتاده؟ ما یکدیگر را آنطور که واقعاً هستیم می‌بینیم. در مرحلهٔ متعالی و بدون دخالت

احساسات و یا نگرانیهای گذشته.»

کورتیس، در حالی‌که صورتش از انرژی و اطمینان برق می‌زد گفت: «من هم می‌توانم ببینم.»

همگی برای مدتی سکوت اختیار کردیم. من چشمهایم را بستم و احساس کردم که میزان انرژی‌ام به سرعت رو به افزایش است. چارلین ناگهان گفت: «نگاه کنید!» و با دست به گروههای ارواح همگونی که ما را احاطه کرده بودند اشاره کرد.

هر یک از گروههای ارواح همگون در حال نزدیک شدن و آمیختن با گروه دیگری بود؛ درست همانطور که در غار اتفاق افتاده بود. من نگاهی به چارلین و بعد به کورتیس و مایا انداختم، در چهره‌شان اصالت وجودیشان به طور کامل خودنمائی می‌کرد و نقش آنان در سیر تکامل تمدن بشری آشکار بود.

گفتم: « بالاخره رسیدیم. ما به مرحلهٔ بعدی دست یافته‌ایم. ما حالا می‌توانیم تصویر کاملتری از پندارهٔ تاریخ بشر را ببینیم.»

و در مقابل ما، در تصویر عظیمی که در فضا نقش بسته بود، تاریخ از ابتدای شروع تا جائی‌که بنظر می‌آمد انتهای دوری باشد، به چشم می‌خورد. وقتی با دقت به آن خیره شدم، متوجه شدم که این تصویر، شباهت تامی به تصویری دارد که من قبلاً با کمک گروه ارواح همگونم مشاهده کرده بودم. با این تفاوت که در این تصویر، شاهد تشکل جهان هستی هم بودیم.

پس از مشاهدهٔ خلقت جهان، تصویر روشنی از جهان ماوراء را مشاهده کردیم. و من دریافتم که بشریت، سیر تکامل خود را با تأنی طی کرده و از مرحله‌ای به مرحلهٔ دیگر صعود کرده تا بالاخره به صورت انسان امروز تکامل یافته، بشری که با هدفی در ذهن و رسالتی خاص قدم به این بُعد خاکی می‌گذارد. و بالاخره به مرحله‌ای از تکامل روحی دست می‌یابد که از هشیاری کامل برخوردار شده و عاقبت

زمین را به همان مرحله از معنویت سوق می‌دهد که در جهان ماوراء موجود است. مطمئناً راهی دراز و خطرناک در پیش بوده است.همراه با اولین الهامات باطنی، اولین احساس «ترس» و عدم اعتماد به خویشتن نیز در او پدیدار می‌شود. اما آنچه که حائز اهمیت است اینست که او دوباره هشیاری‌اش را از دست نمی‌دهد، بلکه به مقابله با آن بر می‌خیزد و با اتکاء به این احساس درونی که او در این دنیا تنها نیست و به گروهی تعلق دارد که دارای هدفی معنوی است، بر آن غلبه می‌کند.

به دیگران نگاه کردم. از صورتشان می‌خواندم که آنها نیز پندارهٔ تاریخ جهان را دیده‌اند. ما اکنون از چگونگی سیر تکامل هشیاری بشر از ازل تا لحظهٔ حاضر مطلع شده بودیم.

ناگهان تصویر بر تضاد موجود در جهان متمرکز شده و جزئیات آن را به مرحلهٔ تماشا درآورد. ما دیدیم که چگونه مردم جهان به دو قطب مخالف تقسیم شدند. گروهی از مردم به سوی تغییر و تحولات معنوی که به تدریج از حالت ابهام خارج شده و واضح‌تر می‌شد، روی آوردند و گروه دیگری با دفاع از ارزشهای کهن، که از نظر آنها به سرعت رو به نابودی گذاشته بود، به مقابله با دیگران پرداختند.

می‌دیدیم که این تضاد فکری در جهان ماوراء نیز به عنوان بزرگترین مانع در راه رسیدن به کمال معنوی شناخته شده و بیم آن می‌رود در صورتی که اختلافات بین دو گروه به حد افراط بالا بگیرد، هر یک از دو گروه، دیگری را عامل اجرای دسیسه‌های شیطانی شمرده و یا آنکه با قبول پیشگوئی‌هائی که آنها را از نابودی جهان آگاه می‌کند، با این تفکر که دیگر نمی‌توانند قدم مثبتی در جهت کمال زندگی بردارند، دست از مبارزه برداشته و تسلیم سرنوشتی شوم شوند.

ما اکنون، با دیدن پندارهٔ خلقت جهانی ، به این حقیقت پی می‌بردیم که پیشگوئی‌هایی که پیامبران در مورد پایان دنیا کرده‌اند، کلاً

جنبهٔ سمبولیک داشته و باید به همان صورت هم تعبیر و تفسیر شوند. در اکثر کتب آسمانی، پایانی تدریجی برای جهان پیش‌بینی شده، اما این «پایان» را مؤمنین به نحوی تعبیر می‌کنند و ملحدین به نحوی دیگر.

از نظر ملحدین، پایان تاریخ بشر همراه با هرج و مرج و نابودی محیط زیست و انهدام اقتصاد دنیا همراه است. آنها معتقدند آنگاه که هرج ومرج و آشفتگی به حد اعلای خود برسد، رهبری نیرومند، ظهور کرده و ادعا می‌کند که قادر است در صورتی که همهٔ مردم از آزادیهای فردی‌شان چشم‌پوشی کرده و خود را بدون چون و چرا تسلیم اراده‌اش کنند، صلح و آرامش را دوباره به دنیا باز گرداند. این شخص، با گسترش دامنهٔ قدرتش، مآلاً دعوی خدائی کرده و با هر کشوری که نخواهد از طریق مسالمت‌آمیز در مقابل قدرتش سر تسلیم فرود آورد، از در جنگ وارد خواهد شد. او ابتدا به جنگ با اسلام برخاسته وسپس با قلع و قمع یهودیان و مسیحیان، دنیا را به آتش کشیده و خود را حاکم مطلق جهان قلمداد خواهد کرد.

این در حالی است که مؤمنین معتقدند، پیامبران پایانی بس دلپذیر برای جهان پیش‌بینی کرده‌اند. آنها، با اعتقاد راسخی که به معنویات دارند، بر این باورند که در پایان، خداوند به آنها نیروئی معنوی عطا خواهد کرد که با استفاده از آن می‌توانند از بُعدی به بُعد دیگر رفت و آمد کنند و بالاخره زمانی فرا خواهد رسید که خداوند برای پایان دادن به تضاد فکری موجود در بین افراد بشر، شخصاً مداخله کرده و با پایان دادن به هر گونه اختلاف و آشفتگی، به جنگ و خونریزی پایان داده و به مدت هزار سال عدل و داد را بر دنیا حکمفرما خواهد کرد. و در این دنیا، که از بیماری و مرگ اثری وجود ندارد، حتی حیوانات نیز به حد کمال معنوی دست یافته و با صلح و صفا در کنار یکدیگر روزگار می‌گذرانند.

مایا و کورتیس نگاهشان را به من دوختند و سپس چارلین سر بلند کرد و به ما نگریست. چنین بنظر می‌رسید که ما ناگهان به کنه معنای پیشگوئی پی برده بودیم. ما اکنون می‌دانستیم که برای مردم جهان تنها دو راه وجود دارد: یا باید راهی را انتخاب کنند که از واهمهٔ درون سرچشمه گرفته و بالاخره به فساد جوامع بشری و نهایتاً انهدام آنان خواهد انجامید، و یا می‌توانند راهی را که مؤمنین حقیقی پیش گرفته‌اند دنبال کرده و با غلبه بر تفکرات شیطانی، به مقام والای عشق و معنویت صعود کرده و بالاخره به مدینهٔ فاضله‌ای که پیغمبران وعده داده‌اند دست یابند.

و اکنون ما می‌دیدیم کسانی که در جهان ماوراء اقامت داشتند، با نظریهٔ ما موافق بودند که تنها راه حل این تضاد، همین برداشت صحیح از پیشگوئیها است و اگر ما متقاعد می‌شدیم که آنچه در کتب آسمانی آمده بدین معنا است که انهدام دنیا اجتناب‌ناپذیر است و به طور تغییرناپذیری در سرنوشت دنیا رقم زده شده است، پس، نتیجهٔ آن اعتقاد، ایجاد چنان شرایطی نیز هست.

مسلماً ما می‌بایست راه عشق و ایمان را انتخاب کنیم، زیرا همانطور که من در جهان ماوراء مشاهده کرده بودم، این تضاد فکری از آن جهت بوجود آمده بود که هر یک از طرفین با ابراز عقیدهٔ خود که شامل نکات ارزنده‌ای نیز بود، بتواند حقایق را دریافته و با ادغام آنان به دیدگاه معنوی جهانی دست یابد.

ناگهان باز تصویر به سوی آینده حرکت کرد و همراه با این حرکت من احساس کردم که آگاهی‌ام گسترش یافت و مشاهده کردم که مرحلهٔ بعدی روند رسیدن به تعالی معنوی، بیاد آوردن راههای پیوستن به جرگهٔ مؤمنین و دستیابی به مدینهٔ فاضله است. با مشاهدهٔ این تصویر متوجه شدم که ما بالاخره، به طور کامل، موفق به مشاهدهٔ پندارهٔ خلقت جهان، شده‌ایم.

در حالی‌که به تماشا مشغول بودیم، ابتدا گروههای مکاشفهٔ دهم را دیدیم که در سراسر دنیا شکل گرفته و به منبعی از نیروی معنوی دست یافته‌اند که به وسیلهٔ آن تضاد فکری را از میان برداشته و به مردم قدرتی می‌دهند تا بتوانند بر «واهمه» غلبه کنند. آنان که در تکنولوژی صاحب قدرتند، در این جریان بیش از دیگران تحت تأثیر قرار گرفته و بالاخره به هدف خلقت خود پی می‌برند و دست از سلطه‌گری و استثمار برمی‌دارند و از کنترل اقتصاد جهان برای دستیابی به قدرت خودداری می‌کنند.

در نتیجهٔ این گسترش انرژی، موجی از هشیاری و آگاهی و همکاری و احساس مسؤلیت تمام مردم را در برگرفته و افرادی از این میان بپا خواهند خاست که از پندارهٔ خلقت خویش آگاهند و هدف و رسالت خود را به خوبی مشاهده کرده‌اند و قادرند که از گذرگاه همزمانی عبور کرده و به جامعهٔ خود و تمدن آن اعتلاء بخشند.

صحنه باز عوض شد و این بار نگاهی به شهرهای در حال نابودی و خانواده‌های فراموش شده در دهات انداختیم. در اینجا هم مشاهده کردیم که چگونه می‌توانیم دایرهٔ شیطانی فقر را در هم بشکنیم. و دانستیم که تنها با استفاده از قدرت معنوی، به انجام این کار موفق خواهیم شد. زیرا تنها با تکیه بر قدرت الهی است که می‌توان «واهمه و نگرانی» را از خود راند و بر فقر و بیچارگی غلبه کرد.

و در اینجا ناگهان شاهد جنبشی همه‌گیر بودیم که به یاری دیگران مشغول شده و هر کس تا آنجا که می‌توانست به کمک افرادی که نیازمند بودند می‌پرداخت. این افراد، در درجهٔ اول کسانی بودند که همه روزه با این خانواده‌ها سر و کار داشتند. افرادی مانند کسبه، معلمین، افراد پلیس و مقامات مذهبی. این رابطه سپس توسعه یافت و به آنجا رسید که همه و همه با آگاهی از هدف خلقتشان و استفاده از رهنمودهای موجود در مکاشفات، کمر همت بسته و به یاری

درماندگان شتافتند. و بالاخره ثابت کردند که همهٔ ما، در هر شرایط و از هر گروه و طبقه‌ای که هستیم، می‌توانیم به هشیاری دست یافته و به رسالت خود در زندگی جامهٔ عمل بپوشانیم.

همراه با اشاعهٔ این روند فکری، درصد قتل و جنایت به طور چشمگیری کاهش یافت زیرا، بی‌رحمی و قساوت همیشه از درماندگی و ترس سرچشمه می‌گیرد و آنگاه که ما با برقراری ارتباط با آنان که دارای آگاهی والاتری هستند، بتوانیم بر این صفات پست غلبه کنیم، دیگر دلیلی برای ابراز خشم نداریم.

در حالی‌که صحنه‌ها به سرعت تغییر می‌کرد، ما شاهد هشیاری بشر در مورد پیشگیری و حل دیگر مشکلات جامعه بودیم. ما شاهد تصویری از رودخانه‌ها و اقیانوسهای دنیا بودیم و باز در اینجا من ترکیبی از عقاید سنتی و نوین را دیدم که برای حفاظت از طبیعت و محیط زیست، نه تنها از قوای دولتی، بلکه نیروهای داوطلب نیز استفاده می‌کرد.

باز هم در این مورد، عده‌ای وجود داشتند که اگر چه در آلودگی محیط زیست نقشی نداشتند، اما به خاطر بی‌اعتنایی خویش به این موضوع و عدم ابراز واکنش در برابر کسانی که اقدام به این کار می‌کردند مقصر بودند. این اشخاص که در گذشته، احتمالاً به علت عدم اطمینان به خود و یا ترس از برکنارشدن از شغل خود، سکوت می‌کردند، اکنون به هشیاری رسیده و می‌دانستند که باید عکس‌العملی نشان داده و بهر نحوی که شده از محیط زیست حفاظت کنند و اطمینان داشتند که اکنون گروههای متعددی در سرتاسر دنیا از آنها حمایت خواهند کرد.

و تصویر دوباره به حرکت در آمد و من مشاهده کردم که معنویت در تمام جنبه‌های تمدن راه یافته است. همانطور که چارلین قبلاً پیش‌بینی کرده بود، تمام مردمی که گروههای شغلی و حرفه‌ای را

تشکیل داده بودند، رسالت حقیقی خویش را دریافته و از عهدهٔ مسئولیت خویش به نحو مطلوب بر می‌آمدند.

علم طب، به رهبری پزشکانی که بیماریها را نه تنها از لحاظ جسمی بلکه از جنبهٔ روانی نیز معالجه می‌کردند، به پیشرفتهای نوینی دست می‌یافت و پیش از آنکه به مداوای امراض بپردازد به پیشگیری از آنها توجه می‌کرد. ما همچنین، وکلا و قضاتی را دیدیم که پیش از آنکه توجهشان به اثبات ادعاهایشان معطوف باشد، تمام کوشش خود را در حل مسائل و رفع اختلافات به کار می‌بردند. و همانطور که کورتیس هم رؤیت کرده بود، همهٔ کسانی که به نحوی با داد و ستد و تولید ارتباط داشتند، اکنون به جای آنکه همهٔ افکارشان را بر سود و افزودن سرمایه متمرکز کنند، سعی می‌کردند با عرضهٔ کالاها و تولیدات وخدمات ارزان، احتیاجات مردم را برطرف کرده و آنها را به جائی برسانند که بتوانند بیشتر به معنویات اندیشیده و سرانجام مکاشفهٔ نهم را تحقق بخشند.

در حالی‌که به تماشا مشغول بودیم، باز صحنه به سرعت جلو رفت و افرادی را دیدیم که رسالت خود را در سنین جوانی بیاد می‌آوردند. در اینجا ما شاهد آگاهی نوینی بودیم که بزودی بر دنیا مسلط می‌شد. دنیائی که در آن مردم در اوان جوانی، به یاد می‌آوردند که آنها از بُعد دیگر با رسالتی خاص به این بُعد، آمده‌اند. و با آنکه احتمالاً عدهٔ زیادی این موضوع را فراموش می‌کردند، اما با این حال یکی از اهداف تحصیل علم، یادآوری پندارهٔ خلقت بود.

معلمین، شاگردان خود را از همان ابتدای ورود به مدرسه به تجربهٔ همزمانی هدایت کرده و آنها را به شناسائی الهامات باطنی‌شان تشویق می‌کردند. به آنها می‌آموختند که موضوعات بخصوصی را دنبال کنند و مکانهای خاصی را بازدید نمایند و همیشه به دنبال پاسخ این سئوال باشند که چرا به این مسیر خاص، هدایت شده‌اند. و هنگامیکه موفق

به شناسائی و یادآوری تمام مکاشفات می‌شدند، آنگاه خود را در ارتباط با گروههای خاص، و پی‌گیری برنامه‌های بخصوصی می‌یافتند که آنها را به سوی پندارهٔ کاملی از آنچه که برای انجامش متولد شده بودند، سوق می‌داد. و بالاخره به هدف اصلی زندگیشان پی برده و آگاه می‌شدند که به این دنیا آمده‌اند تا عشق و معنویت را در سراسر دنیا منتشر سازند، از زیبائیها و منابعی که در آن نهفته است حفاظت کرده و اطمینان حاصل کنند که تمام مردم دنیا، می‌توانند به این مکانهای خاص دسترس داشته و به افزایش انرژی کمک کنند و مآلاً، تمدن معنوی جهان ماوراء را در حیات مادی اشاعه دهند.

هنگامی که این نظریه در همهٔ سطوح جوامع بشری رسوخ کند، آنوقت دیگر دید مردم نسبت به یکدیگر عوض شده و یکدیگر را به عنوان افرادی می‌بینند که به جامعهٔ بشری به معنای عام تعلق دارند و نه به نژاد و تیرهٔ بخصوص و یا لباس یا ملیتی خاص. همه با هم برابر و برادر بوده و همه با هم در راه رسیدن به هشیاری و آگاهی کامل از رسالتشان قدم برمی‌دارند و این حقیقت، که وجود نژادهای مختلف تنها با هدف استفاده از نگرشهای مختلف و عقاید مختلف در راه رسیدن به معنویت مطلوب است، بر همگان مکشوف خواهد شد.

در این پندارہ، ما همچنین شاهد وحدت سیاسی دنیا، در آینده بودیم که کمال مطلوب بسیاری از مردم است و این اتحاد، نه بدین معنی که یک دولت برتر، دیگران را وادار به فرمانبری کند، بلکه به معنای برادری و برابری و احترام به تمدن و نژاد و بالاخره به حقیقتی است که آنها نماینده‌اش هستند. ما دیدیم که افراد بشر به تدریج به درک عقاید دیگران نائل شده و به بحث و مقایسهٔ دیدگاههای مختلف در ادیان و فرهنگهای مختلف پرداخته و بالاخره به این نتیجه رسیده‌اند که هر دین، مکمل دین دیگر است و از ترکیب همهٔ آنها می‌توان به معنویتی مطلوب رسید.

در اینجا ناگهان تصویری از جهان ماوراء را مشاهده کردیم که در آن به وضوح می‌دیدیم که هدف ما درنهایت، خلق یک دنیای نو نبوده، بلکه خلق یک بهشت نوین هم بوده است. و مشاهده کردیم که چگونه این تغییراتی که در بُعد مادی انجام پذیرفته‌اند، در بُعد معنوی نیز تأثیر گذاشته و آنرا هم تعالی بخشیده‌اند. و در اینجا بود که ما به درک کاملی از گذشته و آنچه که در شرف تکوین بود، نائل آمدیم و متوجه شدیم که از آغاز زمان، در حالی‌که به تدریج هشیاریمان را به دست آورده‌ایم، نیرو و معرفت مرتباً از بُعد معنوی به بُعد مادی منتقل شده است. در آغاز، گروههای ارواح همگونی که در جهان ماوراء به سر می‌بردند، مسئولیت کامل هدایت ما را به سوی هدفی که در زندگی داشتیم و حفظ و تقویت تجسمی که از آینده داشتیم، بر عهده داشتند. اما، پس از آنکه هشیاری در روی زمین پیشرفت کرده و جمعیت دنیا رو به ازدیاد گذاشت، توازن انرژی و مسئولیت به آرامی به سوی بُعد مادی متمایل شد، تا بالاخره به این لحظه از زمان رسید که مردم از انرژی والاتری برخوردار شده و به هدف تولد و مسئولیت زندگی خویش آگاهی یافته‌اند و بدین ترتیب مسئولیت کامل آینده، از جهان ماوراء به بُعد مادی و به گروههای متشکل، یعنی گروههائی مانند ما، منتقل شده است.

و اکنون، این ما هستیم که باید مسئولیت را بدوش کشیده و هدف را روشن کنیم. ما هستیم که باید تضاد را پایان داده و همینجا، در این دره، اشخاصی را که هنوز در چنگال «واهمه» اسیرند، تحت تأثیر قرار داده و دگرگون کنیم و نگذاریم که اختیار اقتصاد دنیا را به منظور استفادهٔ شخصی در دست گرفته و مآلاً صاحب اختیار آیندهٔ جهان شوند.

درست در همین لحظه، ما چهار نفر، در تاریکی مطلق، به یکدیگر نگاه کردیم و در حالی‌که، تصویر هنوز ما را احاطه کرده و گروه ارواح

همگون، در زمینهٔ پشت سرمان می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند، آگاهی‌مان را بدین وسیله به یکدیگر ابراز کردیم. ناگهان پرواز شاهینی که از بالای سرمان بر شاخه‌ای نشست و به ما خیره شد، توجهم را به خود جلب کرد. زیر پای او، در روی زمین خرگوشی در حال حرکت بود. او به یک متری من آمد و در همانجا متوقف شد و به دنبالش، لحظه‌ای بعد، گربه‌ای وحشی ظاهر شد که در کنار خرگوش جای گرفت. حضور این حیوانات چه معنائی داشت؟

ناگهان در قفسهٔ سینه‌ام احساس نوسان کردم. آزمایش دوباره شروع شده بود. کورتیس فریاد زد: «آنطرف را نگاه کنید.»

در حدود پنج متری ما، در تاریکی، شکاف باریکی به چشم می‌خورد که درختان و بوته‌ها را به لرزه در آورده و به آرامی به سوی ما پیشروی می‌کرد.

به دیگران نگاه کردم.

مایا فریاد زد: «این دیگر به عهدهٔ ماست. ما حالا به اندازهٔ کافی از پندارهٔ جهانی آگاهی داریم که بتوانیم آنها را متوقف کنیم.»

پیش از آنکه بتوانیم واکنشی نشان دهیم، زمین زیر پایمان به شدت لرزید و سرعت پیشروی شکاف را به سوی ما افزایش داد. همزمان، چندین خودرو در نزدیکی ما متوقف شده و چراغهای خود را متوجه درختان و گرد و خاکی که از شکاف برمی‌خاست کردند. بدون آن که ترسی به خود راه دهم، انرژی خود را حفظ کرده و باز ذهنم را بر تصویری که هنوز ما را احاطه کرده بود، متمرکز کردم.

مایا دوباره با صدای بلند گفت: «پندارهٔ، آنها را متوقف خواهد کرد. سعی کنید آنرا تداوم بخشید. نگذارید آنرا از دست بدهیم.»

و ما در حالی‌که تصویر آینده را در ذهنمان زنده نگهداشته بودیم. سعی کردیم که آنرا به فِی‌مَن منتقل کنیم و او را در حال رؤیت هدفمان و همکارانش را در حال فرار از ترس، مجسم کنیم.

از زیرچشم نگاهی بـه شـکاف انداختـم. مطمئـن بـودم کـه قبـل از رسیدن به ما متوقف خواهد شـد. امـا ناگهـان دوبـاره سـرعت گرفـت. درخت دیگری سرنگون شد، و سپس یکی دیگر. همچنانکه شکاف به سوی ما پیشروی می‌کرد، من درحالی‌که از شدت گـرد و خـاک نفسـم قطع شده بود، تمرکز خود را از دست داده و از پشت به زمین افتادم.

صدای کورتیس را شنیدم که فریاد می‌زد: «نیروی ما کارگر نیست!»

و من، در حالی‌که احساس می‌کردم، این اتفاق برای دومیـن بـار در شرف وقوع است فریـاد زدم: « از ایـن طـرف» و بـا درمـاندگی تـلاش می‌کردم که در تاریکی مطلقی که دوباره فضا را احاطه کرده بود، راهـم را بیابم. در حالی‌که می‌دویدم، بـه زحمـت شـبح مبهمـی از دیگـران را دیدم که از من جدا شده و به طرف شرق دویدند.

از تپهٔ سنگی که دیوارهٔ طرف چپ دره را تشکیل می‌داد بالا رفتـه و بالاخره در حدود صد متری توقف کردم و در حالی‌که در میان سـنگها زانو زده بودم، به ظلمت شب خیره شـدم. همـه چـیز در حـال سـکون بود، اما صدای مأمورین فِی‌مَن را می‌شنیدم که در گلوگـاه دره مشـغول گفتگو بودند. بدون سر و صدا کمی بالاتر رفته و در حالی‌که بـا دقـت بجستجوی دیگران بودم، راهم را بـه سـمت شـمال غربـی کـج کـردم. بالاخره راهی پیدا کردم که با تعقیب آن دوباره به کـف دره می‌رسـیدم. باز هم هیچ جنبشی به چشم نمی‌خورد.

سپس، در حالی‌که دوباره شروع به حرکت بـه سـمت شـمال کـرده بودم، ناگهان دستی از پشت سر مرا گرفت.

فریاد زدم: «چه . . .»

اما صدائی در گوشم گفت: «هیس، خواهش می‌کنـم سـاکت بـاش. من دیوید هستم.»

حفظ پنداره
یا
انتقال

رسد آدمی به جائی، که به‌جز خدا نبیند
بنگر که تا چه حد است مقام آدمیت
(سعدی)

به عقب برگشته و در نور ماه به او نگریستم؛ به موهای بلند و جای زخمی که بر گونه‌اش بود.

نجواکنان گفت: «بقیه کجا هستند؟»

گفتم: «از هم جدا شدیم. دیدی چه اتفاقی افتاد؟»

صورتش را جلوتر آورده و گفت: «بله، من از بالای تپه همه چیز را می‌دیدم. فکر می‌کنی دیگران کجا بروند؟»

لحظه‌ای فکر کرده و سپس گفتم: «احتمالاً به طرف آبشارها.»

او با اشارهٔ دست به من فهماند که دنبالش بروم و هردو به طرف آبشارها به راه افتادیم. بعد از چند دقیقه، رویش را برگرداند و در حالی‌که همچنان به راه رفتن ادامه می‌داد گفت: «وقتی که در مدخل دره نشسته بودید، انرژی‌تان با هم ترکیب شده و بعد بخش وسیعی از دره را فرا گرفت. چکار می‌کردید؟»

داستان را به طور خلاصه، از برخورد با ویل و انتقال به بُعد دیگر،

تا دیدن ویلیامز و ملاقات با جوئل و مایا و بخصوص در مورد ملاقات با کورتیس و بالاخره کوششمان برای رؤیت پندارهٔ جهانی به منظور غلبه بر فِی‌مَن، برایش شرح دادم.

«کورتیس هم در مدخل دره با شما بود؟»

«بله، او و مایا و چارلین، اما فکر می‌کنم که گروه ما باید از هفت نفر تشکیل شود.»

او نگاهی به من انداخت و در حالی‌که خندهٔ کوتاهی می‌کرد دیدم که تمام خشم و عصبانیتی که در شهر بر وجودش مسلط شده بود از میان رفته. از من پرسید: «پس بالاخره شما هم نیاکان را پیدا کردید، نه؟»

من در حالی‌که عجله می‌کردم که از او عقب نمانم گفتم: «تو هم به بُعد دیگر راه یافتی؟» و او در جوابم گفت: «بله، من گروه ارواح همگونم را رؤیت کرده و پندارهٔ خلقتم را دیدم. به خاطر آوردم که قبلاً چه اتفاقاتی افتاده و اینکه ما همگی در اینجا حضور داشتیم تا پندارهٔ جهانی را رؤیت کنیم. و بعد از آن، درست نمی‌دانم چطور، اما وقتی که شما را در نور مهتاب در مدخل دره تماشا می‌کردم، احساس کردم که با شما بودم و یکی از اعضاء گروهتان. من پندارهٔ جهانی را در اطرافم دیدم.» او زیر یک درخت کهنسال توقف کرده بود.

من در مقابلش ایستاده و گفتم: «دیوید، چرا وقتی که گروه ما در آنجا موفق به رؤیت پندارهٔ جهانی شد، نتوانست فِی‌مَن را متوقف کند؟»

او حرکتی کرد و نور ماه بر چهره‌اش افتاد و بلافاصله من او را بازشناختم. او همان رئیس قبیلهٔ خشمگینی بود که مایا را شماتت کرده بود. اما ناگهان حالت چهره‌اش عوض شد و خندهٔ بلندی سر داد. او گفت: «جنبهٔ اصلی این پنداره تنها رؤیت آن نیست- گر چه آنهم کاری است بس مشکل - بلکه چگونگی انعکاس آن است و نیز چگونگی

انتقال آن به سایر افراد بشر. و این همان چیزی است که مکاشفهٔ دهم در موردش توضیح داده. شما این پنداره را برای فِی‌مَن و دیگران به طوری که آنها را به هشیاری برساند، تداوم نبخشیدید.» او برای لحظه‌ای به من نگاه کرد و بعد گفت: «بیا برویم، باید عجله کنیم.»

حدود یک کیلومتر راه رفته بودیم که پرنده‌ای، از طرف راست ما صدائی کرد و دیوید بلافاصله توقف کرد.

پرسیدم: «این صدای چه بود؟»

او سرش را کج کرد و در حالی‌که صدای پرنده دوباره سکوت شب را می‌شکست گفت: «این یک جغد است و دارد محل ما را به دیگران اعلام می‌کند.»

من در حالی‌که به خاطر می‌آوردم چند گونه حیوان از وقتی که به این دره وارد شده‌ام سر راهم قرار گرفته‌اند، نگاه متحیرانه‌ای به او انداختم.

او پرسید: «آیا کسی از گروه شما از اصوات حیوانات چیزی می‌داند؟» من سری به علامت امیدواری تکان دادم.

گفتم: «من می‌دانستم که اتفاق مهم و قابل توجهی در شرف وقوع است، اما از چگونگی آن چیزی نمی‌دانستم. تنها احساس می‌کردم که باید حیوانات را تعقیب کنم. آیا واقعاً منظور تو اینست که این حیوانات هر یک حامل پیامی بوده‌اند؟»

گفت: «بله، این دقیقاً همان چیزی است که می‌گویم.»

«چگونه باید به ماهیت پیام آنان پی برد؟»

«کار بسیار ساده‌ایست. از نوع حیوانی که با آن برخورد می‌کنی می‌توانی به پیامش پی ببری. هر گونهٔ حیوانی که در سر راه ما قرار می‌گیرد در مورد شرایطی که در آن قرار گرفته‌ایم و یا اتفاقی که در شرف وقوع است، پیامی دارد و معمولاً ما را راهنمائی می‌کند که برای رویاروئی با آن شرایط خاص به کدام یک از احساسات درونمان

مراجعه کنیم.»

«با تمام وقایعی که اتفاق افتاده، هنوز هم نمی‌توانم چنین چیزی را باور کنم. بنا به اعتقاد زیست‌شناسان، حیوانات مانند روباتهائی هستند که بدون هیچگونه احساسی عمل می‌کنند.»

«این فرضیه تنها بر اساس واکنشی است که ما به آنها نشان داده و انتظاری است که از آنان داریم. در زمانی‌که میزان نوسانات انرژی ما در حال تنزل است، حیواناتی که در اطراف ما هستند، تنها حیواناتی هستند که محیط زیست را به وجود می‌آورند، اما وقتی که این نوسانات دگرگون شده و تعالی می‌یابند، می‌توان عکس‌العمل رفتار انسان را در آنها دید، و اعمالشان بیشتر حالت همزمانی و معمائی و بالاخره آموزنده به خود می‌گیرد.»

من خیره به او نگاه می‌کردم.

او در حالی‌که چشمهایش را تنگ کرده بود ادامه داد: «خرگوشی که دیدی مسیر تو را هم از جهت مادی و هم از جهت معنوی به تو نشان می‌داد. وقتی در شهر با تو صحبت کردم، بنظر عصبی و افسرده می‌آمدی مثل اینکه ایمانت را به مکاشفات از دست داده بودی. اگر با دقت به یک خرگوش وحشی نگاه کنی ، می‌توانی از او نحوهٔ مبارزه و غلبه بر ترس را بیاموزی و سپس به یک خلاقیت پر ثمر دست بیابی. خرگوش در نزدیکی حیواناتی زندگی می‌کند که از گوشت او تغذیه می‌کنند، اما او نه تنها با ترسی که از رویاروئی با آنان دارد، کنار می‌آید، بلکه بسیار پر زاد و ولد و خوش‌روحیه است. وقتی که یک خرگوش در زندگی‌مان ظاهر می‌شود، به ما علامت می‌دهد که باید با همین روحیه به کارمان ادامه دهیم. این پیامی بود که خرگوش به تو داد، اینکه او را الگو قرار داده و با ترس خود مواجه شده و از آن فراتر روی. و از آنجا که این اتفاق در آغاز سفرت روی داد، پس مقدمه‌ای بود بر آنچه که بعداً" اتفاق افتاد. آیا این سفر تو واقعاً" پر مخاطره و

سرشار از رهنمودهای مختلف نبوده است؟»

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم.

او اضافه کرد: «غالباً این سرشاری می‌تواند علامت عشق نیز باشد. آیا در این مدت به کسی برخورد کرده‌ای که از او علاقه‌ای به دل گرفته باشی؟»

در حالی‌که انرژی نوینی را که از حضور چارلین احساس کرده بودم بیاد می‌آوردم، شانه‌ها را بالا انداخته و گفتم: «شاید. ممکن است. اما کلاغهائی که دیدم و قوشی که دنبال کردم تا به ویل رسیدم چه پیامی داشتند؟»

«کلاغها محافظین قانون ارواح هستند. اگر برای مدتی با کلاغها سر و کار داشته باشی می‌بینی که درکت از حقایق معنوی به طرز چشمگیری افزایش می‌یابد. پیامی که آنان داشتند این بود که با آمادگی کامل و هشیاری، نشانه‌های معنوی را که در این دره وجود دارد شناسائی کرده و پیام آنها را درک کنی. با دیدن آنها تو باید برای آنچه که در شرف وقوع بود آمادگی پیدا می‌کردی.»

«و قوش چه نقشی بازی می‌کرد؟»

«قوشها پرندگان بسیار با هوشی هستند و بسیار کنجکاو. آنها همیشه به دنبال اطلاعات دیگر و پیامهای دیگری هستند؛ حضور آنها به ما هشدار می‌دهد که گوش بزنگ باشیم و غالباً از پیامهای احتمالی خبر می‌دهند.»

«منظورت اینست که پیام قوش به من در مورد حضور ویل بود؟»

«بله.»

دیوید در مورد دیگر حیواناتی که در جنگل با آنان روبرو شده بودم و محتوای پیام آنان برایم توضیحات دیگری داد. مثلاً گفت گربه که معمولاً ما را به مراجعه به درون و شفای خویشتن ترغیب می‌کند. ظهور گربهٔ وحشی، به من آگاهی داده بود که فرصتی برای شفا پیش

خواهد آمد و از آمدن مایا حکایت می‌کرد. و یا هنگامی‌که عقابی بر فراز آسمان به پرواز در می‌آید، نشانهٔ آنست که ما هم می‌توانیم بر فراز آسمانها سیر کرده و به ارتفاعات معنوی صعود نمائیم.دیوید گفت هنگامی‌که عقاب را روی صخره دیدم، باید می‌فهمیدم که بزودی گروه ارواح همگونم را دیده و دارای درک بهتری از سرنوشتم خواهم شد. و بالاخره گفت که بچه‌گرگی که در آنجا ظاهر شده، به این منظور بوده که به من انرژی بخشیده و آگاهی مرا نسبت به جرأت و شهامتی که در وجودم پنهان بوده، بیدار سازد، تا بتوانم اعضاء گروه را گرد هم بیاورم.

«بنابراین، حیوانات معمولاً" سمبول آن قسمت از ما هستند که باید به هشیاری دست یابد.»

«بله، آن جنبه‌هائی از ما که پیش از آنکه سیر تکاملی از ما انسان بسازد، ما در قالب حیوانات از آنها برخوردار بوده و بعد آنها را فراموش کرده‌ایم.»

«تو معتقدی که حیات از نوعی به نوع دیگر از ساده‌ترین گونهٔ حیوانی شروع شده و سپس پله پله به تکامل کنونی رسیده؟»

«بله، آگاهی ما از هر یک از حیواناتی که پا به عرصهٔ وجود گذاشته، عبور کرده و به قالب دیگری منتقل شده. ما دنیا را از چشم تمام گونه‌های حیوانی تجربه کرده‌ایم که این خود یکی از جنبه‌های تکامل شعور معنوی است. به این ترتیب، هنگامی‌که به جانوری برخورد می‌کنیم، بدین معناست که ما آماده‌ایم که هشیاری او را با آگاهی در حال بیدار شدن خود ترکیب کنیم. و بگذار برایت بگویم که البته، گونه‌هایی حیوانی هم وجود دارد که ما هنوز نمی‌توانیم در موردشان اظهارنظری کرده و یا شناسائی کنیم. و به همین دلیل هم حفظ انواع گونه‌های حیاتی در روی زمین از اهمیت بسیاری برخوردار است. آنها باید حفاظت شوند نه تنها به این علت که بخشی از توازن

طبیعت به شمار می‌روند، بلکه از این جهت کـه نشـانگر جنبـه‌هائی از ضمیر ناشناختهٔ خود ما هستند که مـا هنـوز نتوانسـته‌ایم بـه آن دسـت یابیم.»

او لحظه‌ای سکوت کرد و به تاریکی شب خـیره شـد و پـس از آن ادامه داد: «این موضوع در مورد گوناگونی و تنـوع افکـار بشـر نـیز کـه تمدنهـای متفـاوت و فرهنگهـای مختلـف در سراسـر دنیـا نشـانگر آن است، صدق می‌کند. ما هیچ یک نمی‌دانیـم کـه امـروزه دقیقـاً حقـایق تکامل بشر در کجاست. هر تمدن و هـر فرهنگـی، دیدگـاه متفـاوتی از دنیا دارد، که اگر بهترین آنها را انتخاب کرده و بهم بیـامیزیم، آنگـاه بـه دنیای مطلوب رسیده‌ایم.» و بعد در حالی‌کـه آثـار غمـی بـر چهـره‌اش نمایان شده بود گفت: «باعث تأسف است که ترکیـب تمـدن اروپائیـان مهاجر و سرخپوستانی که سکنهٔ بومی آمریکا بودند، چهارصد سال بـه طول انجامید. به آنچه که اتفاق افتاده فکر کن. تفکر غرب ارتبـاطش را با راز و رمز طبیعت از دست داد و جذبهٔ جنگلهای جادویی انبوه را بـه الوار تبدیل کرد و وحوش اسـرارآمیز را بـه حیوانـات خـانگی و زیبـا. شهرنشینی، اکثر مردم را چنان منزوی کرده است که فکر می‌کننـد پنـاه بردن به دامان طبیعت یعنی قـدم زدن در یـک زمیـن چمـن گلـف. آیـا می‌دانی که چه تعداد معدودی از مردم به زندگـی اسـرارآمیز حیوانـات پی برده‌اند؟

«پارکهای جنگلی ما، تنها باقیمـانده‌ای هسـتند از جنگلهـای انبـوه و دست نخورده و دشـتها و صحراهـائی کـه زمـانی مشـخصهٔ یـک قـاره بودند. امروزه با ازدیاد روزافزون جمعیـت دیگـر جـائی بـرای زندگـی حیوانات باقی نمـانده اسـت. در بسـیاری از پارکهـای جنگلـی، لیسـت انتظار یکساله‌ای برای کسانی‌که مایل به بازدید هسـتند وجود دارد و بـا این حال، هنوز سیاستمداران و دولتمردان با فروش اراضـی بیشـتری از زمینهای ملی موافقـت می‌کننـد. و اکـثر مـا اکنـون حیوانـات را از روی

علائمی که در ماه تولدمان وجود دارد می‌شناسیم.»

ناگهان صدای جیغ جغدی بلند شد. صدا آنقدر بلند و آنقدر نزدیک بود که من بی‌اختیار از جا پریدم.

دیوید با بی‌حوصلگی نگاهی به من انداخت و گفت: « حسالا دیگر می‌توانیم دعا بکنیم؟»

گفتم: «من نمی‌فهمم منظورت چیست. می‌خواهی دعا بکنی، یا به تعمق بپردازی؟»

و او در حالی‌که سعی می‌کرد لحن صدایش را آرامتر کند گفت: «معذرت می‌خواهم. بنظر می‌رسد که من نسبت به تو خیلی کم صبر و حوصله‌ام، اینهم احتمالاً" باقیماندهٔ احساسی از زمانهای قبل است.» سپس نفس عمیقی کشیده و ادامه داد: «مکاشفهٔ دهم آموختن اینکه چگونه به الهامات باطنی‌مان اطمینان داشته باشیم و بیاد آوردن هدفِ خلقتمان و حفظ پندارهٔ خلقت جهان در حقیقت به ما می‌آموزد که چگونه درک کاملی از ماهیت واقعی دعا داشته باشیم.

«فکر می‌کنی چرا در همهٔ مذاهب دنیا، نوعی دعا واجب است؟ در حالی‌که ممکن است این سئوال پیش بیاید که اگر خدای یکتا، بر همه چیز عالم است و قادر مطلق، پس چه لزومی دارد که ما در برابر او زانو زده و از او تمنا کنیم تا تقاضای ما را بر آورد؟ چرا او برای خود تشکیل حکومتی نمی‌دهد و قضاتی تعیین نمی‌کند و آنگاه که ما را مورد قضاوت قرار داد، آن کاری که خودش خواست انجام نمی‌دهد؟ چرا ما باید از او تقاضا کنیم که به ما نظر خاصی داشته باشد؟ در جواب این سئوالات باید گفت آنگاه که ما در مقابل او زانو زده و به دعا می‌پردازیم، اگر واقعاً" این کار را به نحوی صحیح انجام دهیم، از او نمی‌خواهیم که کاری را انجام دهد. بلکه این خداوند است که به ما انگیزه‌ای عطا می‌کند که به جای او عمل کرده و فرمان او را در روی زمین به مرحلهٔ اجرا در آوریم. ما در حقیقت نمایندگان خدا در روی

زمین هستیم. دعای حقیقی یک نوع تعمق فکری است که خداوند، برای تشخیص خواسته‌های او و انجام دادن آنها به نحو احسنت، از ما انتظار انجام آن را دارد. تنها از این طریق است که قلمروش گسترده شد، اراده‌اش حقیقت پذیرفته و زمین همانند بهشت خواهد شد.

«و به این ترتیب، همهٔ افکار و تمام انتظارات ما آنچه برای آینده تجسم می‌کنیم در حقیقت یک دعا است و ما را به سوی بوجود آوردن آن آینده راهنمائی می‌کند. و هیچ فکر و تمنائی، هیچ آرزو و واهمه‌ای، به قدرت دعائی که به درگاه خدای یکتا می‌شود، نخواهد بود. به همین دلیل است که تجسم کردن و تداوم بخشیدن به پندارهٔ خلقت جهان حائز اهمیت است چون در آن صورت ما می‌دانیم که برای چه چیزی باید به درگاه خداوند دعا کنیم و چه آینده‌ای را باید در ذهن خود مجسم نمائیم.»

گفتم: «حالا منظورت را می‌فهمم. اما چگونه می‌توانیم توجه مایا را به جغد جلب کنیم؟»

«وقتی که در مورد شفا یافتن با تو صحبت می‌کرد، از تو خواست که چه کارهائی را انجام بدهی؟»

«او گفت که ما باید بیمارانی را مجسم کنیم که هدف زندگی‌شان را بیاد آورده‌اند، اما هنوز موفق به حصول آن نشده‌اند. او گفت که شفای حقیقی وقتی حاصل می‌شود که بیمار اراده کند کاری را که می‌خواسته انجام دهد و تا به حال به انجامش موفق نشده، به محض بهبودی انجام دهد. و آنگاه که بیمار این موضوع مهم را بیاد بیاورد، ما هم می‌توانیم از جنبهٔ کلی‌تری در رسیدن به هدف، به او بپیوندیم.»

دیوید گفت: «پس بیا ما هم همان کار را انجام دهیم. امیدوارم که قصد اصلی‌اش پیروی از صدای این پرنده باشد.»

دیوید چشمهایش را بست و من هم به پیروی از او چشمم را بسته و هردو کوشش کردیم که مایا را به هشیاریِ آنچه که باید انجام می‌داد

برسانیم. چند دقیقه بعد، وقتی که چشم باز کردم، دیوید را دیدم که به من خیره شده است. جغد دوباره از بالای سر ما پرواز کرد و جیغ بلندی کشید.

دیوید گفت: «بیا برویم.»

❀❀❀

بیست دقیقه بعد ما بر بالای تپه‌ای که مشرف بر آبشارها بود ایستاده بودیم. جغد ما را دنبال کرده، مرتباً جیغ کشیده و اکنون در حدود بیست متری ما، در سمت راست روی درختی نشسته بود. برکهٔ جلوی ما در نور مهتاب می‌درخشید و تنها قطعات مهِ کوچکی سطح صاف آنرا لکه‌دار می‌کرد. ما حدود پانزده دقیقه در سکوت منتظر ماندیم.

ناگهان دیوید در حالی‌که با دست اشاره می‌کرد گفت: «آنجا را نگاه کن!»

در میان سنگهائی که در طرف راست برکه قرار داشتند، شبح چند نفر پیدا بود. یکی از آنها بالا را نگاه کرد و ما را دید. چارلین بود. من برای او دست تکان دادم و او مرا دید. سپس، من و دیوید با احتیاط از دامنهٔ سنگی تپه پائین رفته و به طرف محلی که آنها را دیده بودیم به راه افتادیم.

چشمانم به چشمهای مایا افتاد. پرسیدم: «توانستید راهتان را به راحتی پیدا کنید؟»

جواب داد: « اول همگی در تاریکی گیج و گم بودیم، اما ناگهان من صدای جغد را شنیدم و متوجه شدم که چه باید کرد.»

دیوید گفت: «حضور یک جغد بدین معنی است که ما از نیرنگها و فریبکاریهای دیگران آگاه شویم و اگر بر تمایل به عصبانیت و یا

ابراز خشم غلبه کنیم، می‌توانیم مانند جغد، قلب تاریکی را شکافته و به حقیقت والاتری دست یابیم.»

مایا که با دقت دیوید را برانداز می‌کرد گفت «شما بنظر من خیلی آشنا می‌آئید. شما کی هستید؟» دیوید نگاه استفهام‌آمیزی به او انداخته و گفت: «شما که اسم مرا می‌دانید؛ من دیوید هستم.»

مایا با ملایمت دستش را گرفت و گفت: «نه، منظورم این نبود. منظورم این بود که تو در زندگی ما چه نقشی داشته‌ای، یا در زندگی من!»

و او گفت: «من هم در زمان جنگ حضور داشتم، اما آنقدر نفرت از سفیدپوستان وجودم را آکنده بود که از تو حمایت نکردم. حتی به حرفهایت هم گوش نکردم.»

من گفتم: «این بار رفتار همهٔ ما تغییر کرده است.»

دیوید نگاه خشم‌آلودی به من انداخت و سپس ناگهان متوجه شد و حالت خود را عوض کرده و به آرامی گفت: «در زمان جنگ، من حتی کمتر از دیگران به تو اهمیت می‌دادم، چون تو نمی‌توانستی موضع مشخصی بگیری و عاقبت هم فرار کردی.»

جواب دادم: «همه از ترس بود.»

«می‌دانم.»

برای مدتی طولانی همه، در مورد احساساتی که داشتند گفتگو کردند و آنچه را که از فاجعهٔ جنگ سرخپوستان بیاد می‌آوردند بازگو نمودند. دیوید هم به نوبهٔ خود برای ما گفت که با کمک گروه ارواح همگونش بر خشم خود غلبه کرده و دوباره به این بُعد منتقل شده تا با خشم خود نسبت به رفتار وطرز فکر اروپائیان کنار آمده و سپس کوشش کند که جنبهٔ معنوی تمدنهای بومی را به دنیا بشناساند.

چارلین نگاهی به من انداخته و سپس رو به دیوید کرد و گفت: «پس شما نفر پنجم این گروه هستید، نه؟»

پیش از آنکه او بتواند جوابی بدهد، ناگهان ارتعاشاتی را در زمین زیر پایمان احساس کردیم. سطح بی‌حرکت آب نیز مواج شد و همراه با این لرزش، صدای شوم و موزونی تمام جنگل را در برگرفت.

کورتیس نجواکنان گفت: «آنها آنجا هستند!»

من سرم را برگرداندم و فِی‌مَن را دیدم که در لبهٔ صخره‌ای که درست بالای سر ما قرار داشت مشغول تنظیم آنتن کوچکی بر روی یک دستگاه کامپیوتر متحرک بود.

کورتیس گفت: «آنها می‌خواهند دستگاه را روی ما متمرکز کرده و به این وسیله دستگاه مولد را تنظیم کنند. ما باید از اینجا فرار کنیم.» مایا بازوی او را گرفته و گفت: «نه، خواهش می‌کنم کورتیس، این بار ما موفق خواهیم شد.»

دیوید به آرامی به کورتیس نزدیکتر شده و گفت: « این بار میتوانید موفق شوید.»

کورتیس لحظه‌ای به او خیره شد و سپس سرش را به علامت توافق تکان داد و ما دوباره به گسترش انرژیمان مشغول شدیم. مانند دفعات پیش، من ارتقاء انرژیها را ابتدا در صورت گروه رؤیت کرده و سپس متوجه شدم که گروه ارواح همگون همهٔ گروه، به انضمام گروهِ دیوید اطراف ما را احاطه کرده‌اند و همراه با به خاطر آوردن پندارهٔ جهانی، ما همگی یکی شده و به سوی هدفِ انتقال انرژی و آگاهی و هشیاری به بُعد مادی، کشیده شدیم.

ما دوباره تضاد فکری سهمگینی را که بر زمین حکمفرما بود رؤیت کرده و چشم‌اندازی وسیع از آیندهٔ روشنی را که با کمک گروههای خاص، جایگزین آن می‌شد نیز مشاهده کردیم. و باز آموختیم که چگونه می‌توانیم به وسیلهٔ انتقال پنداره تضاد را از میان برداریم.

ناگهان لرزش دیگری زمین را به شدت تکان داد.

مایا فریاد زد: «پنداره را از دست ندهید، تصویر آینده‌ای را که در

پیش داریم تجسم کنید.»

صدای شکافتن زمین را در طرف راستم شنیدم، اما ارتباطم را همچنان حفظ کردم. دوباره در ذهنم پندارهٔ جهانی را دیدم که به صورت نیروئی انسجام‌یافته، از ما به همهٔ اطراف، ساطع شده و فِی‌مَن را به عقب می‌راند و بر نیروی «واهمه» او غلبه می‌کرد. در طرف چپم، درخت عظیمی از ریشه در آمده و بر زمین افتاد.

کورتیس در حالی‌که از جا بلند می‌شد فریاد زد: «نه، کارگر نیست.»

«نه، صبر کن.» دیوید که عمیقاً به فکر فرو رفته بود، در حالی‌که بازوی کورتیس را گرفته و او را در کنار خود بر زمین می‌نشاند، این کلمات را ادا کرد و گفت: «متوجه نیستی چرا موفق نمی‌شویم؟ ما فِی‌مَن و دیگران را با رفتاری خصمانه از خود می‌رانیم و با این کار به آنها قدرت بیشتری می‌دهیم، چون درآن صورت آنها سعی می‌کنند که با ما به مبارزه برخیزند. ما باید به جای آنکه به وسیلهٔ پنداره به جنگ آنان برویم، آنها را هم در این پنداره شرکت داده و در رؤیت آن سهیم کنیم. حقیقت اینست که آنها دشمن ما نیستند. ما همگی روانهای در حال رشدی هستیم که می‌خواهیم به هشیاری دست یابیم. ما باید پندارهٔ جهانی را به سوی آنها منعکس کنیم.»

من ناگهان پندارهٔ خلقت فِی‌مَن را به خاطر آوردم. حالا آنرا به طور دقیق درک می‌کردم. صحنه‌ای که از جهنم دیده بودم، کوششی که افراد بشر برای رهائی از ترس می‌کردند و گروه ارواحی که می‌خواستند این افراد را نجات بخشند و سرانجام، آن هدف اولیه فِی‌مَن را بیاد آوردم.

فریاد زدم: «او هم یکی از افراد گروه ماست! من هدفش را از تولد به خوبی می‌دانم! او در حقیقت این بار به دنیا آمد تا با تمایل شدیدش به کسب قدرت مبارزه کرده و بر آن غلبه کند و می‌خواست به وسیلهٔ دستگاه مولد انرژی از نابودی و تخریب جلوگیری کند. او حتی خودش را در حال ملاقات با ما در تاریکی دیده‌است. او نفر ششم

گروه ماست.»

مایا سری تکان داده وگفت: «این ماجرا درست همانند روند شفابخشی پیش می‌رود. ما باید او را در حال بیاد آوردن رسالتش در این دنیا مجسم کنیم، با این کار ما می‌توانیم به او کمک کنیم که سدِ «واهمه» را از پیش روی خود بردارد.»

به محض آنکه شروع به تمرکز در مورد پیوستن فِی‌مَن و همکارانش به گروهمان کردیم، انرژیمان به سرعت رو به افزایش گذاشت. تاریکی شب، بر اثر نوری که از ما ساطع می‌شد، درخشیدن گرفت و ما به وضوح فِی‌مَن و همکارانش را روی تپه دیدیم. گروه ارواح همگون به ما نزدیکتر شده و بیشتر به صورت انسان نمایان شدند، و این در حالی بود که ما مانند آنها نورانی‌تر می‌شدیم. از طرف چپ دیدم که گروه دیگری به ما می‌پیوندند.

چارلین گفت: «این گروه ارواح همگون فِی‌مَن و دو مردی است که با او هستند» و به تدریج که انرژی ما افزایش یافت، تصویر عظیم خلقت جهان اطراف ما را احاطه کرد.

من کمی چرخیده و در مقابل آن سه مرد ایستادم. فِی‌مَن هنوز با جدیت مشغول تنظیم کامپیوتر بود و دو مرد دیگر او را تماشا می‌کردند. تصویر، آنان را نیز احاطه کرده بود و بخصوص صحنه‌ای که بیداری و هشیاری افراد بشر را در لحظات خاص جهت به انجام رساندن رسالتشان نشان می‌داد و بالاخره نوری سیال و کهربائی رنگ تمام جنگل را در بر گرفته و از فِی‌مَن و همکارانش نیز گذشت. همزمان، مشاهده کردم که همان توده‌های نور سفیدی که کورتیس و مایا و من را محافظت کرده و از مرگ نجات داده بود، به طرف آن سه مرد در حرکت است و پس از آنکه از آنها گذشت، به طرز چشمگیری وسعت یافته و در تمام جهات درخشیدن گرفت و بالاخره در فاصلهٔ زیادی از نظر محو شد. پس از چند دقیقه، لرزش زمین متوقف شده و

صدای همهمه قطع شد. نسیمی که برخاسته بود، آخرین ذرات خاک را باخود به سوی جنوب برد.

یکی از مردان دست از تماشای فِی‌مَن برداشته و به آرامی وارد جنگل شده و از ما فاصله گرفت. فِی‌مَن باز هم برای چند ثانیه با دکمه‌ها و کلیدها مشغول بود و بالاخره با عصبانیت و ناامیدی آن را رها کرد. او نگاهی به سوی ما انداخته و سپس با ملایمت کامپیوتر را برداشته و آنرا در دست چپش گرفت. با دست دیگر، طپانچه‌ای بیرون آورده و به طرف ما به راه افتاد. مرد دیگر که اسلحه‌ای اتوماتیک در دست داشت به دنبالش روان شد.

مایا هشدار داد: «نگذارید پنداره محو شود.»

وقتی به سه متری ما رسیدند، فِی‌مَن کامپیوتر را بر زمین گذاشته و شروع به دستکاری کلیدهایش کرد، در حالی‌که طپانچه‌اش را هنوز به سوی ما نشانه رفته بود. چندین سنگ عظیم که در اثر زمین‌لرزه‌ها از جا کنده شده بودند، به داخل برکه سقوط کردند.

«تو برای انجام این کار، به دنیا نیامده‌ای.» چارلین این کلمات را به نرمی ادا کرده و ما همگی روی صورت او تمرکز کرده بودیم.

همکار فِی‌مَن، در حالی‌که هنوز اسلحه‌اش را به سوی ما نشانه رفته بود ، نزدیکتر آمده و به فِی‌مَن گفت: «ما کار دیگری در اینجا نمی‌توانیم انجام بدهیم. بیا برویم.»

فِی‌مَن، با اشارهٔ دست او را به سکوت دعوت کرده و همچنان با عصبانیت به دستکاری دکمه‌ها ادامه داد. و بعد رو به ما کرده و فریاد زد: «به کلّی از کار افتاده، چطور توانستید آنرا از کار بیندازید؟» و سپس در حالی‌که همکارش را خطاب قرار می‌داد گفت: «شلیک کن!» و دوباره فریاد زد: «گفتم شلیک کن!»

مرد برای یک لحظه، قیافهٔ خصمانه‌ای به خود گرفت، اما بلافاصله سری تکان داده و در میان سنگها ناپدید شد.

من گفتم: «تو برای این متولد شده‌ای که از این تخریب و نابودی جلوگیری کنی.» او طپانچه‌اش را پائین آورده و به من خیره شد. برای لحظه‌ای قیافه‌اش روشن شد و درست به همان صورتی در آمد که من در پندارهٔ خلقتش دیده بودم. معلوم بود که در حال به خاطر آوردن چیزی است. اما لحظه‌ای بعد، دوباره آثار ترس در صورتش نمایان شده و فوراً عصبانیت گذشته را بازیافت. او اخمی کرد و در حالی‌که با دست شکمش را فشار می‌داد، به طرف دیگر برگشته و شروع به استفراغ کرد.

و بعد در حالی‌که دهانش را با دستش پاک می‌کرد. طپانچه را با دست دیگر به طرف ما نشانه رفته و گفت: «من نمی‌دانم چه نقشه‌ای برای من کشیده‌ای، اما مطمئن باش که موفق به انجام آن نخواهی شد.» چند قدمی به جلو برداشت، اما ظاهراً انرژی خود را از دست داد و طپانچه از دستش بر زمین افتاد: «می‌دانید چیست؟ اصلاً مهم نیست، جنگلهای دیگری هم وجود دارد که من می‌توانم از آنها برای آزمایشم استفاده کنم. شما نمی‌توانید در همهٔ آنها حضور داشته باشید. من بالاخره این دستگاه مولد انرژی را تکمیل خواهم کرد. شما نمی‌توانید مرا در این کار شکست دهید!»

❀❀❀

وقتی که به تپه‌ای که بر پناهگاه مشرف بود رسیدیم، موجی از آرامش و راحتی تمام افراد گروه را در برگرفت. پس از آنکه فِی‌مَن، ما را ترک کرده بود، ما با احتیاط به طرف محل آزمایش به راه افتاده بودیم، در حالی‌که نمی‌دانستیم با چه وضعی روبرو خواهیم شد. و حالا می‌دیدیم که پناهگاه به وسیلهٔ نور چندین خودرو روشن شده است. اکثر آنها آرم جنگلبانی را بر بدنهٔ خود داشتند و تعدادی هم

وسایط نقلیهٔ مربوط به دفتر کلانتر و حتی اف بی آی (FBI)، در آنجا دیده می‌شد.

من به حالت سینه‌خیز کمی جلوتر رفته و از بلندترین نقطهٔ تپه نگاه کردم تا ببینم آیا آنان کسی را بازداشت کرده و یا در اتومبیلها به بازپرسی‌شان مشغول شده‌اند یا نه. اما همهٔ اتومبیلها خالی بودند. در پناهگاه باز بود و مأمورین در حال رفت و آمد بودند. «آنها همه فرار کرده‌اند.» کورتیس در حالی‌که در کنار من زانو زده و به درخت کهنسالی خیره شده بود ادامه داد: «ما آنها را متوقف کردیم.»

مایا به طرف ما آمده نشست و گفت: «بهر حال ما لااقل در اینجا از کارشان جلوگیری کردیم و مطمئناً آنها دیگر در این دره اقدام به آزمایش نخواهند کرد.»

دیوید، در حالی‌که همهٔ ما را خطاب قرار می‌داد گفت: «اما فِی‌مَن راست می‌گفت. آنها می‌توانند کارشان را در جای دیگری ادامه دهند و هیچکس هم از آن آگاه نخواهد شد.» و بعد در حالی‌که از جا بلند می‌شد ادامه داد: «من باید بروم و آنچه را که اتفاق افتاده به آنها بگویم.»

کورتیس در حالی‌که به طرفش می‌رفت گفت: «دیوانه شده‌ای؟ اگر دولت هم با فِی‌مَن همدست باشد چی؟»

دیوید جواب داد: «دولت هم از مردم تشکیل شده و بهر حال همهٔ آنها که با فِی‌مَن همدست نبوده‌اند.»

کورتیس به او نزدیکتر شده و گفت: «باید راه حل بهتری وجود داشته باشد. من نمی‌گذارم تو به آنجا بروی.»

«بهر حال در میان این همه مأمور، یکی از آنها مطمئناً سخنان ما را قبول خواهد کرد.»

کورتیس سکوت کرد.

چارلین که به سنگی در چند قدمی تکیه کرده بود گفت: «حرفش

درست است. احتمال دارد یکی از آنها درست در مقامی باشد که بتواند به ما کمک کند.»

کورتیس در حالی‌که با افکار خویش در مبارزه بود گفت: «ممکن است این طور باشد. اما تو باید با یک نفر دیگر که از تکنولوژی اطلاعاتی دارد به آنجا بروی. کسی که بتواند برای آنها تشریح ــ »

دیوید گفت: «منظورت اینست که توهم می‌خواهی با من بیائی؟»

کورتیس به زحمت لبخندی زد و گفت: «بسیار خوب، من حاضرم با تو بیایم. اما فقط به خاطر اینکه می‌دانم کارت برنده در دست ماست.»

«چی؟»

«ما یک مرد دست و پا بسته را در غار زندانی کرده‌ایم.»

دیوید دستی بر شانهٔ کورتیس گذاشته و گفت: «بیا برویم. ماجرا را در راه برایم تعریف کن. برویم ببینیم چه پیش می‌آید.»

پس از آنکه با ما خداحافظی کردند به سمت راست حرکت کردند تا از جانب دیگری به طرف پناهگاه بروند.

ناگهان مایا به آنها گفت: «صبر کنید: من هم با شما می‌آیم. من یک پزشکم و مردم این منطقه مرا می‌شناسند. به هرحال ممکن است احتیاج به شاهد سومی هم داشته باشید.» هر سه نفر به سوی من و چارلین برگشتند و منتظر ماندند تا ببینند آیا ما هم حاضر به همراهی‌شان هستیم یا نه. چارلین گفت: «من که نمی‌آیم. فکر می‌کنم در جای دیگری به من احتیاج دارند.»

من هم از رفتن خودداری کرده و از آنها خواستم که در مورد ما چیزی نگویند. آنها موافقت کرده و به سوی روشنائی به راه افتادند.

من و چارلین، در تنهائی، به یکدیگر خیره شدیم. من همان عشق عمیقی را که در بُعد دیگر نسبت به او داشتم، دوباره احساس کردم. او قدمی به سوی من برداشت و می‌خواست حرفی بزند که ناگهان هردو

با هم نور چراغ قوه‌ای را در پنجاه متری دیدیم.

با احتیاط خود را در پشت درختان پنهان کردیم. نور تغییر جهت داد و مستقیماً به سوی ما حرکت کرد. هردو کاملاً بی‌حرکت روی زمین دراز کشیده بودیم. صدای کسی را شنیدم که با خودش حرف می‌زد. من این شخص را می‌شناختم. او جوئل بود.

زمزمه کردم: «من او را می‌شناسم. فکر می‌کنم بهتر است با او حرف بزنیم.» وقتی که جوئل به فاصلهٔ ده متری رسید، من صدایش کردم. توقف کرد و نور چراغ قوه‌اش را به طرف ما انداخت و بلافاصله مرا شناخته و به طرفمان آمد و در کنار ما زانو زد.

از او پرسیدم: «اینجا چکار می‌کنی؟»

او در حالی‌که به طرف پناهگاه اشاره می‌کرد گفت: «چیز زیادی در آنجا باقی نمانده. آنجا یک آزمایشگاه زیر زمینی است که کاملاً خالی از هر نوع وسیله‌ای است. فکر کردم که به طرف آبشارها بروم. اما تاریکی هوا باعث شد که تصمیمم را عوض کنم.»

گفتم: «من فکر کردم که تو اصلاً از این منطقه رفته‌ای، چون خیلی به همه چیز بدبین بودی.»

«می‌دانم. قصد هم داشتم که بروم، اما . . . خوب، خوابی دیدم که خیلی دگرگونم کرد و پس از آن فکر کردم که بهتر است همینجا بمانم و سعی کنم که به شما کمک کنم. وقتی به مأموران جنگلبانی مراجعه کردم، فکر کردند دیوانه شده‌ام، اما بعد به یکی از معاونین کلانتر برخوردم. یک نفر برای او پیغامی فرستاده بود و او داشت به این طرف می‌آمد، من هم با او آمدم و آزمایشگاه را پیدا کردیم.»

من و چارلین نگاهی به یکدیگر انداختیم و من به طور خلاصه رویاروئی‌مان را با فِی‌مَن و نتیجهٔ آنچه را که اتفاق افتاده بود، برایش شرح دادم.

جوئل پرسید: «آیا آنها واقعاً تا این حد باعث تخریب و انهدام

جنگل شده بودند؟ آیا کسی هم آسیبی دیده؟»

«فکر نمی‌کنم، ما همه خیلی شانس آوردیم.»

«دوستان شما کِی به طرف پناهگاه رفتند؟»

«چند دقیقه پیش.»

او به ما دو نفر نگاهی انداخت و گفت: «شما دوتا نمی‌خواهید به آنجا بروید؟» من سرم را به علامت نفی تکان داده و گفتم: «فکر کردم بهتر است از اینجا عکس‌العمل مسئولین را بدون آنکه خودشان بدانند تحت نظر داشته باشیم.»

قیافهٔ چارلین حرفهای مرا تأیید می‌کرد.

«فکر خوبی است.» و بعد در حالی‌که به طرف پناهگاه نگاه می‌کرد افزود: «فکر می‌کنم بهتر است من به آنجا برگردم. شاید بهتر باشد که آنها بدانند یک خبرنگار از وجود این سه شاهد باخبر است. چطور می‌توانم با شما تماس بگیرم؟»

چارلین گفت: «ما به تو تلفن خواهیم زد.»

او کارتی از جیبش در آورده به دست من داد و بعد با حرکت سر از چارلین خداحافظی کرده و به سوی پناهگاه به راه افتاد.

چارلین گفت: «نفر هفتم گروه ما او بود، اینطور نیست؟»

«بله، به نظرم همین طور است.»

برای لحظه‌ای هر دو سکوت کرده و هر یک در افکار خویش غوطه‌ور بودیم. چارلین گفت: «بیا برویم. ما باید خودمان را به شهر برسانیم.» تقریباً یک ساعت راه پیموده بودیم که ناگهان صدای آواز تعداد زیادی پرندهٔ خوش‌نوا را در محلی در طرف راستمان شنیدیم. خورشید در حال طلوع بود و شبنم تمام سطح جنگل را فرا گرفته بود.

چارلین پرسید: «این چه معنی دارد؟

گفتم: «آنجا را تماشا کن» از میان شاخ و برگ درختانی که در طرف شمال ما قرار داشتند، درخت عظیم و کهنسال سپیداری که شاید

قطرش حدود سه متر بود به چشم می‌خورد. در سایه روشن طلوع آفتاب، محوطهٔ اطراف درخت درخشانتر از سایر قسمتها بنظر می‌آمد، انگار که خورشیدی که هنوز سر از افق بر نیاورده بود، انوار درخشانش را به سوی این درخت و همین قطعه زمین اطراف آن فرستاده بود.

در همهٔ وجودم احساس گرمی و آرامش کردم آرامشی که برایم احساسی آشنا بود. چارلین پرسید: «چی شده؟»

گفتم: «ویل آنجاست. بیا برویم.»

وقتی که به حدود ده متری رسیدیم، ویل لبخندزنان از پشت درخت بیرون آمد. او تغییر کرده بود. چه طور شده بود؟ همچنانکه با دقت به او می‌نگریستم، متوجه شدم که با آنکه همان درخشش سابق را داشت، اما اکنون خطوط صورتش کاملاً مشخص بود.

ما یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

پرسیدم: «توانستی آنچه را که اتفاق افتاد ببینی؟»

جواب داد: «بله، من با گروههای ارواح همگون در آنجا بودم و همه چیز را دیدم.»

« صورتت کاملاً روشن و واضح شده، چکار کرده‌ای؟»

جواب داد: «من کاری نکرده‌ام، کاری که تو و گروه، بخصوص چارلین انجام دادید، باعث این روشنی و وضوح شده.»

چارلین پرسید: «منظورت چیست؟»

«وقتی که شما پنج نفر، انرژی خود را افزایش داده و در کمال هشیاری قسمت اعظم پندارهٔ جهانی را بیاد آوردید، تمام دره را به مرحلهٔ والاتری از نوسانات انرژی ارتقاء دادید که به سطح نوسانات انرژی جهان ماوراء نزدیک بود. به همین علت من حالا بنظر شما واضح‌تر جلوه می‌کنم، همچنانکه شما بنظر من واضح‌تر هستید. اکنون تمام گروههای ارواحی که در این دره هستند، قابل مشاهده‌اند.»

به ویل خیره شده و گفتم: «همهٔ چیزهائی که ما در این دره رؤیت کرده‌ایم، همهٔ اتفاقاتی که افتاده، اینها همه جلوه‌هایی از مکاشفهٔ دهم هستند، اینطور نیست؟»

او با حرکت سر حرف مرا تصدیق کرده و گفت: «مردم سرتاسر دنیا در حال تجربهٔ چنین پدیده‌هائی هستند. پس از آنکه نُه مکاشفهٔ اول را کاملاً درک کردیم، باید آنها را در زندگی روزمره به کار گیریم وعلی‌رغم بدبینی‌های موجود در جهان و تلاشهایی که برای ایجاد تفرقه در جریان است، به استفاده از دیدگاههای وسیعتر و معنویت والاتری که از مکاشفات کسب کرده‌ایم بپردازیم تا به حقیقتِ خویشتنِ خویش دست یافته و آینده‌ای شکوفاتر برای جهان خاکی بوجود آوریم.

«مکاشفهٔ دهم در مورد تداوم بخشیدن به برداشتی مثبت از زندگی و هشیاری معنوی است. این مکاشفه به ما می‌آموزد که چگونه از تصاویری که گهگاه همچون جرقه‌ای در ذهنمان می‌درخشد استفاده کرده، و با تکیه بر الهامات باطنی، پندارهٔ خلقتمان را به خاطر بیاوریم و به هدفی که برای آن متولد شده‌ایم دست یابیم. تنها با استفاده از رهنمودهای این مکاشفه است که می‌توانیم به ماهیت اصلی اتفاقاتی که در طول زندگیمان رخ می‌دهد پی برده و بالاخره حقیقت فلسفهٔ حیاتمان را کشف کنیم و با استفاده از نگرشی متعالی‌تر به زندگی مادی ، رسالتی را که به خاطرش متولد شده‌ایم به عهده بگیریم.»

ویل لحظه‌ای سکوت کرد، کمی به ما نزدیکتر شد و افزود: «اکنون باید دید آیا گروههایی مثل گروه شما که در سراسر دنیا تشکیل شده، موفق به برانگیختن هشیاری خواهند شد یا نه؟ و آیا مردم به تعداد کافی از حقیقت مکاشفهٔ دهم آگاه خواهند شد. آنچه ما دیده‌ایم، به ما این مسئولیت را محول می‌کند که در اشاعهٔ این مکاشفه کوشش کنیم تا بتوانیم با اطمینان خاطر قدم به آینده بگذاریم.

«تناقض افکار و نگرانی از آینده همیشه موجود بوده و در حال گسترش است. برای از میان برداشتن آن، یک یک ما باید اقدام کرده و همکاری نمائیم. ما باید بر افکار و انتظارات خویش مسلط بوده و هر بار انسان دیگری را به چشم یک دشمن نگریستیم، به خود آمده و خود را از این کار باز داریم. البته شکی نیست که باید در مواردی به دفاع از خود و مقابله با افراد خاصی برخیزیم، اما توهین به انسانیت دیگران، باعث افزایش این تناقض و نگرانی می‌شود.

«ما همه روانهای در حال رشدیم و همگی هدفی داریم که در آغاز مثبت بوده است و باز همگی از قدرت یادآوری برخورداریم. مسئولیت ما اینست که این اصول را اشاعه داده و مردم را از آن آگاه سازیم. این حقیقت اخلاقی در درون هر یک از ما موجود است و به این وسیله است که می‌توان این هشیاری تازه‌دست‌یافته را به سراسر دنیا منتقل ساخت. پیش روی هر یک از ما دو راه موجود است، یا از پاشیده شدن و انهدام تمدن بشری در واهمه هستیم و یا می‌توانیم این تجسم را همیشه با خود داشته باشیم که بالاخره روزی موفق به دستیابی به هشیاری معنوی خواهیم شد. بهر حال، این انتظار ما دعائی است که به ما این نیرو را ارزانی می‌دارد تا به ساختن آینده‌ای مطلوب نائل شویم.»

ویل در فکر عمیقی غوطه‌ور شد و در ورای او، در کنار صخرهٔ بزرگی که در جنوب قرار داشت، اشعه‌های نور سفیدی به چشم می‌خورد.

گفتم: «این نور سفید چیست؟ من هنوز فرصت نکرده‌ام راجع به آن از تو سئوال کنم.»

ویل لبخندی زد و با مهربانی دستی به شانهٔ هردوی ما کشید و گفت: «این فرشته‌ها هستند، که به ایمان و پندار ما پاسخ گفته و به کمک‌مان می‌شتابند. تا آنجا که من می‌دانم حتی در جهان ماوراء نیز آنان موجوداتی اسرار آمیزند.»

در آن لحظه ناگهان تصویری از یک اجتماع کوچک، در جائی که شبیه این دره بود در ذهنم به نمایش در آمد. چارلین هم در این تصویر بود و همچنین دیگران و تعداد بسیاری بچه.

«فکر می‌کنم مرحلهٔ بعدی، درک معمای فرشتگان باشد.» ویل این سخنان را در حالی گفت که به شمال خیره شد و بنظر می‌آمد که تصویری از خود را در آنجا می‌بیند. و سپس ادامه داد: «بله، من کاملاً مطمئنم که چنین خواهد بود. شما دو نفر با من می‌آیید؟»

به چارلین خیره شدم، نگاهش این احساس مرا که او هم همان تصویر را رؤیت کرده است تأیید می‌کرد.

چارلین گفت: «نه، فکر نمی‌کنم.»

و من اضافه کردم: «حالا نه، شاید بعداً!»

ویل بدون آنکه سخنی بگوید، ما را در آغوش کشیده وسپس براه افتاد و از ما دور شد. برایم سخت بود که بگذارم برود. اما سکوت کردم، زیرا ندای باطنی به من می‌گفت که این راه هنوز به انتها نرسیده، و می‌دانستم که باز هم او را خواهیم دید.